

گویند رمز عشق مگویند و مشنوبد
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند
(حافظ)

خواننده عزیز

سرانجام ترجمه قسمت اول کتاب آیه‌های شیطانی پایان رسید، ولی کوه مشکلات چنان قد علم کرده بود که تلاش فراوان برای بهبود کیفیت چاپ و عرضه آن بی‌حاصل ماند. به این امید که کمبودهای حاضر در چاپ بعدی و همراه با انتشار جلد دوم جبران شود.

از آنجا که این کتاب بقدر کافی در نشریات گوناگون بین‌المللی مورد نقد و بررسی قرار گرفته، ابتدا نیازی به نگارش مقدمه نمی‌دیدم، ولی در پایان کار ذکر نکاتی را درباره برگردان فارسی که با کوشش درحفظ سبک نگارش و ریزه‌کاریهای بیان نویسنده انجام گرفته لازم دیدم. اما صحبت از سبک و فرم بدون گفتگو از محتوی و همچنین اندک شناختی از نویسنده و دیگر آثارش راه بجایی نمی‌برد. از اینرو یادداشت زیر را منیاب یادآوری بنظر می‌رسانم.

مسلمان رشدی در سال ۱۹۴۷ درمیثی بدنیا آمده، از سن ۱۴ سالگی در انگلستان اقامت گزیده، رمانهای "بچه‌های نیمه شب"، "شرم" (که در فرانسه جایزه بهترین رمان خارجی را برنده شده)، "لبخند چنگوار: سفری به نیکاراگوآ" سناریوی دو فیلم تلویزیونی و مجموعه داستان گرموس را برشته تحریر در آورده، جوایز ادبی بوکر پرایز، جمیژتیت بلک موریل و انجمن ادبی انگلیسی زبانان را برنده شده و آثارش تا

کنون به ۲۰ زبان ترجمه و منتشر گشته است (از جمله رمانهای "بچه‌های نیمه شب" و "شرم" را به فارسی نیز برگردانده‌اند). رشدی در سال ۱۹۶۸، هنگامیکه دانشجوی دانشگاه کمبریج بود به جنبش چپ پیوست و در نظهارات دانشجویان علیه جنگ ویتنام شرکت جست. در همان سالها، تماشای تئاتر در تماشاخانه‌های پیشرو (آوانگارد) لندن، عشق به هنرپیشگی را در او زنده کرد. با اینحال در پایان تحصیلاتش در یک آژانس کوچک تبلیغاتی سردبیر شد و نگارش اولین رمانش را آغاز کرد. این رمان که درباره یکی از قدیسن مسلمان بود، توفیق انتشار نیافت و دومین اثرش، مجموعه داستان گرموس نیز مورد پسند منتقدین قرار نگرفت. اما او مایوس نشد و پس از پنج سال، در سال ۱۹۸۱، رمان بچه‌های نیمه شب را منتشر کرد. رمان نکان دهنده‌ای که پس از انتشار صفحات مطبوعات انگلستان را بخود اختصاص داد و فضا استقلال هند است که از زبان مسلمان جوانی حکایت می‌شود. از قضا این رمان رشدی نیز باین خاطر که در آن خانم گاندی را "بیوه" لقب داده و از فساد دولت کنونی هند انتقاد کرده است، باعث جنجال فراوانی در هندوستان شد. حیرت‌آور نیست که در سال ۱۹۸۳ نیز نویسنده که همچنان جهان را با معیارهای ناشی از عدالت طلبی آوزیایی می‌کند، در رمان "شرم" با سبکی که افسانه، واقعیت و تاریخ را درهم می‌آمیزد، شخصیت‌های سیاسی معاصر پاکستان را به انتقاد گرفت و از بینظیریوتو با لقب "باکرة تنکه آهنی" یاد کرد. انتشار این رمان نیز در پاکستان ممنوع شد. منتقدین رمان "آیه‌های شیطانی" را آخرین سنگ بنای نگارش رشدی و تکمیل کننده رمانهای سه‌گانه‌اش می‌دانند. مسلمان رشدی که منتقدین پس از انتشار رمان "بچه‌های نیمه شب"، او را هم طراز و نزدیک به جیمزجویس یافتند، می‌گوید: در بچه‌های نیمه شب هند را توصیف کرده‌ام. هند کودکی‌ام، هند نسلی که همراه با استقلال هند بدنیا آمد. رمان شرم درباره پاکستان است. کشوری که پدرم و مادرم در آن پناه گرفتند. آنها نیز چون بسیاری از مسلمانان از آزار هندوها گریختند. اما پس از نقل آنچه تا آن زمان

گذشته بود خواستم بخش دیگری از داستان زندگی را بازگو کنم: مهاجرتم به انگلستان، ۱۴ ساله بودم که باین کشور آمدم. غریب و ازسرزمین خود واکنده بودم. در اینجا سرما، تحقیر و نژاد پرستی انتظام را می کشید، اما بعدها دنیای دیگری یافتم. دنیایی تازه با ارزشهای متفاوت، و طرح کتاب "آیه‌های شیطانی" از این تجربه مایه گرفته است. می‌خواستم روند مهاجرت را توصیف کنم. از یک سو آنهمه شکستگی و واکندگی و رنج و تحمل و ازسوی دیگر کشف و دریافت ارزشهای نو را بیان کنم.

رمان "آیه‌های شیطانی" با سقوط دو مرد از آسمان آغاز می‌شود. جامبوجت رسیده شده "بستان" برفراز دریای مائش منفجر می‌شود و دو تن از مسافران بطرز معجزه آسایی زنده و سالم بر زمین سقوط می‌کنند. این دو جبرئیل فرشته و صلبدین چمچا نام دارند و حرفه‌شان هنرپیشگی است. جبرئیل ستاره‌ پرآوازه فیلم‌های مذهبی هند است که در جستجوی آلی کُن، ملکه یخ، یا زنی که بر قلعه اورست پناهنده به لندن سفر می‌کند. وصلدین، بازیگر نقش‌های رادیویی و فیلمهای تلویزیونی کودکان و استاد تغیر لهجه و تغیر صدا، از دیدار پدرش در بمبئی به انگلستان عزیزش، "کشور میانه روی و اعتدال" باز می‌گردد.

این دو پرسناژ حین سقوط از آسمان، همراه با استحاله‌ای مرموز ماهیتی نمادین می‌یابند و یکی به موجود شیطانی و دیگری به مردی فرشته‌آسا که در تاریکی هاله‌ای نورانی گرد سرش می‌درخشد تبدیل می‌شوند.

استحاله سمبولیک جبرئیل و صلبدین خواننده را دراندیشه چرایی و چگونگی آن درگیر می‌کند، ولی از دیدگاهی دیگر آن دو شخصیت‌های اصلی رمانند که میانشان ماجراهای پرتحرک در قالب قصه‌هایی که بنحوی اسرارآمیز یکدیگر می‌پیوندند جریان دارد.

در این کتاب تز و آنتی تز فراوان است. همه چیز تغیر شکل می‌یابد و آنچه را بهترین افکار می‌یابیم از دیدی دیگر به شیطانی‌ترین پندارها مبدل می‌شود. "آیه‌های شیطانی" پیش از آنکه رمانی ضد دین باشد و مانند کتاب "۲۳ سال" مدارکی علیه پیغمبر ارائه دهد، کنایست درباره چگونگی استحاله و تغیر. استحاله‌ای که در اثر غربت یا تلاش برای هماهنگی با تغیرات سریع و پیچیده این دنیای دیوانه در انسانها بوقوع می‌پیوندد. دنیای ما که بگفته پدر الی "پر از تضاد است. این را از یاد نبر. در اینجا اشباح، نازی‌ها و قدسین همه همزمان زندگی می‌کنند و درحالیکه در گوشه‌ای از خوشبختی به اوج می‌رسی، جهنم در پایان راه انتظارت را می‌کشد. دنیایی از این وحشی‌تر وجود ندارد." و هیچ نویسنده‌ای تا کتون تضادهای این دنیا را این چنین تصویر نکرده است.

رمان "آیه‌های شیطانی" تماشاخانه برخورد نیک و بد و کارزار خیر و شر است. دنیایی ماثوی که در آن سپیدها، سپید سپیدند و سیاه‌ها سیاه سیاه.

بخش دوم کتاب که در شهری بنام "جاهلیه" می‌گذرد و "ماهوند" نام دارد با الهام از افسانه‌ عراییق برشته‌ تحریر درآمده. اسپنسر نیز یکی از بت‌های عهد عتیق را که معتقدانش مردمانی شرور بودند، "ماهوند" نامیده بود.

در این بخش، ماهوند سوداگر که پیامبر می‌شود و یکی از بزرگترین ادیان جهان را بنیان می‌گذارد، پس از ماجرای آیه‌های شیطانی به بصره که بعدها مدینه نامیده شد پناه می‌برد.

اما ماجرای که بر ماهوند می‌گذرد عمومیت دارد. در این کتاب خدایان، فرشتگان، شیاطین و پیامبران دارای خصیصه‌های بسیار انسانی‌اند و در بیشتر اوقات در تشخیص میان نیک و بد عاجز می‌مانند.

انتخاب نام دیگر شخصیت‌های رمان نیز سوال برانگیز است. مثلاً شیخ شهر جاهلیه ابوسمیل نام دارد. آیا رشدی نام دهی در مصر که در سال ۱۹۶۰ هنگام ساختمان سد اسوان بزیر آب رفت و معابد آن بعداً در زمین‌های مرتفع‌تر بازسازی شد را وام گرفته است؟ آنچه نام ده را تداعی می‌کند ماسه‌ای بودن شهر جاهلیه است. شهری که از ماسه ساخته شده و آب دشمن آنست.

در آخر این بخش جبرئیل، ملک مقرب اقرار می‌کند که نمی‌داند کدام نیرو زیباتر را به سخن می‌گشاید. گویا شیطان از زبان او ایباتی را بیان کرده است. اما این که شیطان می‌تواند در قالب فرشته سخن بگوید، خواننده را باین خیال می‌اندازد که خدا همان شیطان است و شیطان خداست و یا اینکه خدا موجودیست که نیمی از او شیطان و نیمی دیگر فرشته است.

رشدی در بخش دیگر رمان، وقایع مهم دههٔ اخیر، فاجعهٔ بونیون کارباید در یوپال (هند)، کشتار کودکان در آسام، جنگ فلکلند، تظاهرات میدان گراونر علیه مداخلهٔ نظامی آمریکا در ویتنام، خطر مواد مخدر، پدیدهٔ نوظهور افزایش پنج قلوها و شش قلوها، جنجال زاغه نشینی و "خانه‌های موقت" در لندن و ... را همراه با طسزنی کنایه‌آمیز تصویر می‌کند و این همه در کنار رفتار پرتبعیض و غیرانسانی پلیس انگلستان و مامورین ادارهٔ مهاجرت با صلبدین، که تصور می‌کنند بطور قاطع وارد شده، از رمان آیه‌های شیطانی اسطورهٔ عصر شگفت‌انگیز ما را می‌سازد. عصری که در آن آیندهٔ بشر بزیر سوال رفته و میزان صمیمیت و شعور کسانی که می‌کوشند موقعیت را در دست داشته باشند مورد تردید است.

احتمالا آنچه برای خوانندگان متدین تکان دهنده‌تر از بخش دوم کتاب (ماهوند) می‌باشد بخش "بازگشت به جاهلیه" در اواخر کتاب است که صحنه‌هایی از یک روسپی خانه را ترسیم می‌کند. در اینجا روسپی‌ها بخاطر جلب مشتری و رونق کار، نام همسران پیغمبر را بر خود می‌نهند و این ترفند پرآوازه در آمد روسپی خانه را به چند برابر می‌رساند. نیازی به گفتن ندارد که رشدی با تمایلات مذهبی بکلی بیگانه است و یا دقت و موشکافی روان‌شناسانه به نمایاندن ضمیر ناخودآگاه مردان و زنان و روح زمانه دست زده است.

در این کتاب که از متن انگلیسی ترجمه شده و واژه‌های فرانس، اسپانیولی و هندی را تا آنجا که برای درک مفهوم لازم بوده در پانویس‌ها به فارسی برگردانده، و امور

تغییرات سبک و فرم نگارش که گاه ادبی و گاه عامیانه است را تا حد ممکن مراعات کرده‌ام.

تاکنون، بعضی از منتقدین این رمان را با "هزار و یکشب" مقایسه کرده‌اند، بعضی دیگر آنرا حماسهٔ دنیای مدرن خوانده‌اند و برخی، سبک "رنالیسم جادویی" رشدی را هم‌تراز گارسیا مارکز می‌دانند، اما صرف‌نظر از هیاو و جنجالی که حیات این رمان را درهم پیچیده، آینده‌نشان خواهد داد که "آیه‌های شیطانی" یکی از آثار ادبی ماندگار قرن بیستم است.

روشنک ایرانی

جبرئیل فرشته

جبرئیل فرشته^۱ در پهنة بی کران آسمان چرخ زنان فرو می‌غلطید و به آواز بلند چنین می‌خواند: "ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش. هوچی، هوچی، هو. ای که خواستار فرود بر سینه زمینی، ابتدا رمز پرواز را بیاموز. تا، تا اناکاتون. لبانت آنگاه به لبخندی دوباره باز می‌شود که پیشتر گریسته باشی ... اصلاً بگو ببینم، چطور می‌توان بی آه و ناله دل معشوقه را بدست آورد، هان؟ بابا، تو که خواهان تولدی دیگری... " در یکی از روزهای زمستان، شاید اولین روز سال نو و یسا در زمانی نزدیک به آن، هنوز سپیده نژده بود که دو مرد، دو مرد واقعی، بالغ و زنده بنحو شگفت‌انگیزی از آسمان به زمین سقوط کردند. آندو بدون استفاده از چتر نجات یا حتی بال در هوای صاف و آسمان بی ابر دمدمه‌های سحر از ارتفاع بیست و نه هزار پایی کناره دریای مانش به زمین پرتاب شدند.

"بتو می‌گویم مرگ را پذیرا باش. یا تو هستم...." جبرئیل در زیر نور ماه عاجزگون چنین می‌گفت و همچنان آواز می‌خواند که ناگهان عربدهای تاریکی شب را شکافت. "تو هم با این آواز خواندنت. مرده شورت را بیرند!" و واژه‌ها چون پلور کریستال در شب سپیده بیخ زده معلق ماندند. "تمازه در سینما هم تو فقط لب می‌زدی و نوار خواننده‌های خوش صدا از لیهایت پخش می‌شد. پس حالا دیگر بس کن و گوش من را از شنیدن صدای جهنمی‌ات خلاص کن." اما جبرئیل، سولستی که خارج می‌خواند، فی‌البداهه غزل می‌سرود و پشتک و وارو می‌زد، شنا می‌رفت، شنای پروانه

1- Gibreel Farishta

یا کرال، لختی پاها را روی سینه جمع می‌کرد و چون تویی در فضا می‌چرخید و زمانی دیگر دست و پا را می‌گشود و در پس زمینه بی‌کران سیده‌های که آرام آرام سر بر می‌آورد، بدنش را به شیوه تصاویر فرشتگان پیچ و تاب می‌داد، کج می‌ایستاد و سپس به پهلو دراز می‌شد و با پرواز خود نیروی جاذبه را به هم آوردی می‌طلیید، در آن دم شاد و سبکبار بسوی آن صدای پرتمسخر غلغلی زد و گفت "بچشم صلد بابا، خیلی لطف داری چامچ عزیز^۲." مخاطب، مردی ظاهراً سخت‌گیر بود که با سر بسوی کناره دریا سقوط می‌کرد. او کت و شلواری خاکستری بطن داشت و با نظم و ترتیب دکمه‌های کتش را انداخته، دستها صاف کنار بدن، در حالیکه باز ماندن کلاه سیاه و گرد مدل انگلیسی را بر سرش چندان غریب نمی‌شمرد، از شنیدن جمله اخیر جبرئیل و شیوه‌ای که در کوتاه کردن نامش بکار برده بود، قیافه‌ای ناراضی بخود گرفت، قیافه آدمهایی که از کوتاه کردن نامها نفرت دارند و آنرا نوعی ژست و ادا می‌دانند. جبرئیل فریاد زد "هی، سپونو^۳." و مخاطبش باز چهره در هم کشید. "خود لندن است ها. لندن جان باش که آمدیم! آن حرامزاده‌ها که پائین روی زمین ایستاده‌اند هرگز پی نخواهند برد که چه بلایی بر سرشان نازل شده. بالاخره شهاب بوده یا رعد و برق یا انتقام خداوند. یکباره از وسط هوا دارام! نه؟ چه ورودی یار، بوم!" در فضایی بیکران، پیدایش انفجاری منظومه شمسی^۴ همراه با فرود ریختن ستارگان، آغازی کیهانی که گویی جزئی از بزواک نطفه بستن زمان بود... جامیوجت یستان^۵، پرواز شماره آ. آی. ۴۲۰، بی‌خطار قبلی و بسیار ناگهانی درست بالای آن شهر بزرگ و زیبا و سفید برفی و فاسد، ماه‌گونی، بابل یا آلفاویل، منفجر شد. اما باید بگویم که جبرئیل قبلاً نام شهر را مشخص کرده و آنرا خود لندن، پایتخت ولایت

1- Salad Baba

2- Chumch جمجا در زبان هندوستانی به مفهوم چکمه لیس است

3- Spoono

4 - Big Bang

5-Bostan

نامیده است. بنابراین بهتر است من دخالت نکنم. هنگامیکه اتوار پریده رنگ خورشید زود رس ماه ژانویه فضای گردآلود بلندیهای هیمالیا را فرا می‌گرفت، علامت ویژه از صفحه‌های رادار ناپدید شد و آسمان از جسد هائی که از بلندیهای اورست وار فاجعه به فضا پرتاب می‌شدند و بسوی پریدگی شیری رنگ دریا سقوط می‌کردند تیره گشت.

من که هستم؟

اینجا بجز من کیست؟

هوایما دو نیمه شد. چون نیام پر از تخمک گیاهی که حاصل خود را بریاد می‌دهد. و دو مرد، دو هنرپیشه، جبرئیل پشتک زن و آقای صلبدین چمچای^۱ شق و رق و تشر و چون خرده توتون سیگاری کهنه و شکسته فرو ریختند، در حالیکه بالا، و پائین و پشت سرشان صندلیهای واژگون، گوشی‌های استریوفونیک، میزهای چرخ‌دارسار، مخزن، قلبه و کارت‌های خروجی، بازیهای ویدئویی که با تخفیف مخصوص از فروشگاه فرودگاه خریداری شده بود، کلاههای نوآرادر، فنجان‌های کاغذی، پشو و ماسک اکسیژن را انگار در فضا آویخته بودند. و نیز از آنجا که چندین مهاجر هم در میان مسافرین دیده می‌شد - بهتر بود می‌گفتم همسران مهاجرین که همراه کودکانشان سفر می‌کردند - و مامورین وظیفه شناس و ظاهرالصلاح اداره مهاجرت با موشکافی و طرح سئوالات خاص از سیر تا پیاز، حتی علائم مشخصه آلات تناسلی شوهرانشان را جویا شده و دمار از روزگارشان درآورده بودند و آنوقت تازه وضع کودکان را بزیر ذربین کشیده و در اینکه حلالزاده باشند یا نباشند برددیدی ظاهرا منطقی افتاده بودند - بله، از آنجا که چندین مهاجر هم در میان مسافران دیده می‌شد، آنان نیز همراه با آنچه از هوایما باقی مانده بود، تکه و پاره بهمانگونه بیهوده و شگفت انگیز در پرواز بودند.

۱- Saladin Chamcho

باز مانده‌های معنویت، خاطره‌های بریده و منقطع، شخصیت‌هایی چون پوست کهنه خزندگان به کنار افتاده، زبانه‌های مادری فسخ شده، حریم‌های خصوصی تجاوز دیده، لطیفه‌های ترجمه‌ناپذیر، آمیزه‌هایی چون جرقه‌های خاموش و عشقهای گمشده، مفهوم از یاد رفته تهی، واژه‌های غرنده میهن، مایملک، خانه، فرومی‌ریخت. در این هنگامه جبرئیل و صلبدین گنج از انفجار، چون بسته‌هایی از نوک باز پلیکانی بی میاللات^۱ به پائین پرتاب شدند و صلبدین که به شیوه بدنی آمدن طبیعی نوزادان باسر فرود می‌آمد، از اینکه جبرئیل به این وضع عادی تن نمی‌داد به خشم آمده بود. صلبدین با دماغ شیرجه می‌رفت، در حالیکه فرشته، آن هنرپیشه هیجان زده بی اختیار، مدام می‌جنبید و فضای خالی را در آغوش می‌کشید و دست و پایش را بدور آن می‌پیچید.

آن پائین، آستین انگلیسی^۲ آرام و بیخ زده انتظار می‌کشید و ابرها مانع دیدار آن تاسخ گاه آبی می‌شدند.

جبرئیل دوباره شروع بخواندن یکی از آوازه‌های قدیمی هندی، به زبان انگلیسی کرده بود و ناخود آگاه به کشور میزبانان حرمت می‌گذاشت "آی... کفشهای من ژاپنی‌اند، شلوارم هم انگلیسی است، روی سرم کلاه سرخ روسی، ولی با اینهمه قلبم همچنان هندی مانده است." ابرها حجاب وار بسویشان می‌جهیدند. شاید رمز و راز تکه ابرهای کومولوس و کومولونیمبوس^۳، آن ابرهای رعد صولت بود که چکش وار در میان سپیده ایستاده بودند، یا باین خاطر که آواز می‌خواندند (یکی سخت مشغول خواندن بود و دیگری در تکاپوی شکوه و مخالفت) و شاید هم منگی ناشی از انفجار هوایما سبب شده بود که به آنچه در انتظارشان بود نیاوردند... اما علت هرچه بود، آن دو

۱- اشاره به افسانه‌ای که درباره چگونگی ولادت به کودکان گفته می‌شد. در اکثر کشورهای غربی مادران بدنی آمدن نوزادان را اینطور توضیح می‌دادند که پلیکان‌ها برای والدینی که فرزند می‌خواهند از آسمان نوزاد می‌آوردند. م.

۲- ترجمه تحت اللفظی واژه فرانسوی Manche که آستین نیز معنی می‌دهد. کتابه از دریای مانش. م.

۳- نام دسته‌ای از ابرهای متراکم و عمودی که باشکال گوناگون، گنبد، برج، یا تپه در می‌آیند. م.

مرد، یعنی جبرئیل صلدین و فرشته چمچا که به این سقوط بی پایان و درعین حال رو به پایان فرشته شیطانوار محکوم بودند، از لحظه‌ای که دگردیسی‌شان آغاز شده بود آگاه نگشتند.

دگردیسی؟

بله جانم. اما نه اتفاقی و اله بختکی. آن بالا، در میان فضا، در آن دشت نرم و نادیدنی که موجودیت خود را مدیون قرن ما بود و بنوبه خود این قرن را ممکن می‌ساخت، آنجا که سیاره به خردی می‌گرائید و قدرت به سراشیب خلاء سرنگون می‌شد، در آن ناامن‌ترین و گذراترین منطفه هم آلود و مسخ کننده - چرا که وقتی اشیاء را به هوا پرتاب می‌کنی، خیلی چیزها ممکن می‌شود. در هر حال، آن بالا، دو هنرپیشه هذیبانی آنچنان دگرگون شدند که آقای لامارک را روسفید می‌کرد: این فشار بی‌اندازه محیط بود که سبب شد کیفیات و خصوصیات تازه‌ای بیابند.

چه خصوصیتی؟ منظور چیست؟ صبر داشته باشید. گمان کرده‌اید کار آفرینش به همین سادگی است؟ افشاء اسرار آفرینش نیز آسان نیست و به فرصت مناسب نیاز دارد. خوب نگاهشان کن، چیز تازه‌ای می‌بینی؟ تنها دو مرد تیره پوست که به سرعت سقوط می‌کنند. اما این که تازگی ندارد. شاید با خود بگویی حتماً زیادی بالا رفته بودند، بیش از حد خودشان. مگر جز اینست که تا نزدیکی خورشید پیش رفته بودند؟ نه. اینطور نیست. گوش کنید: آقای صلدین چمچا که از شنیدن صدای ناهنجار جبرئیل فرشته سخت درهم رفته بود، به فصد تلافی با صدای بلند شروع بخواندن کرد. آنچه فرشته در آسمان آنشب شگفت می‌شنید نیز ترانه‌ای قدیمی بود که شاعری بنام جیمز تامسون^۱ در سال ۱۷۴۸ سروده بود. چمچا با لبهایی که چون لیان چینگو از سرما سرخ و سفید و آبی شده بود نغمه‌سرایی می‌کرد، "به فرمان الهی، از میان دریای نلدون پیلاخواست". هرچه فرشته وحشت‌زده همان ترانه کفش ژاپنی، کلاه روسی

1-James Thomson

و قلب دست نخورده شبه قاره‌ای را بلندتر و بلندتر می‌خواند، حریف صلدین نمی‌شد. "و فرشتگان آلاواز خواندند."

واقعیت این بود که آن دو دیگر بهیچوجه صدای یکدیگر را نمی‌شنیدند، بنابراین هیچ‌گونه گفتگو و یا ادامه مسابقه آواز خوانی ممکن نبود. با چنان سرعتی بسوی زمین سقوط می‌کردند که فرش هوا در اطرافشان گوش را کر می‌کرد. با این حال در کمال شگفتی باید گفت که آندو به مسابقه ادامه دادند.

جبرئیل و صلدین با سرعت هرچه تمامتر چرخ زنان فرو می‌افتادند و هوای سرد زمستان قلبهایشان را به انجماد تهدید می‌کرد. همچنان که مژگانان یخ می‌زد و چیزی نمانده بود که از تخیلات هذیبانی بدرآیند و معجزه شعر و موسیقی را دریابند و از باران، دستها و پاها و بدنهای قطعه قطعه شده کودکان که خود نیز با آن مخلوط و جزئی از آن بودند، آگاه شوند و وحشت از سرنوشت سهمناکی که از زیر پا بسویشان هجوم می‌آورد روح و ذهنشان را در تورد، که ناگهان به میان قطعه ابر عظیمی فرو رفتند و سرما تا مغز استخوانشان نفوذ کرد. آن دو ظاهراً میان قطعه ابری دراز و کنال مانند افتاده بودند. چمچا، موقر، رسمی و شق و رق و همچنان سروته، جبرئیل فرشته را دید که با پیراهن بنفش گل و بنه‌ای از آنسوی دیوارهای مه‌آلود تونل به طرفش شنا می‌کند. می‌خواست فریاد بزند "بظرف من نیا. همانجا که هستی بمان." ولی احساس کرد چیزی مانع می‌شود. آغاز چیزی چون هیجان در درونش زبانه کشید. از اینرو بجای بر زبان آوردن کلامی که او را از خود براند، بسازوانش را گشود و فرشته همچنان بسوی شنا کرد تا سرانجام بهم رسیدند و یکدیگر را سروته در آغوش کشیدند. نیروی تصادم جسمهایشان آن دو را چون توامان بیچ و تاب خوران تا اعماق حفره‌ای که به سرزمین عجائب راه می‌یافت می‌کشاند. همچنانکه برای رهایی از سیدی‌ها تلاش می‌کردند، تکه ابرهای جدیدی که دم بدم همه چیز را مسخ می‌کرد و خلدیان را به گاو، زنان را به عنکبوت و مردان را به گرگ مبدل می‌ساخت، آناترا فرا

گرفت. موجودات ابری نامتجانسی که به یکدیگر پیوند خورده بودند بر سر و رویشان فرود می‌آمدند. گل‌های عظیم با پستانهایی چون زنان که از ساقه‌های گوشت آلود آویخته بود، گریه‌های بالدار مردان سمندر اسب‌نما، و چمچا درحالی نزدیک به بیهوشی دچار این توهم گشت که جسم او نیز کیفیتی ابری یافته، مسخ می‌شود و با آن انسان دیگری که اکنون سرش را میان دوپا گرفته و دوپایش را با گردن دراز و باریک خود لمس می‌کرد، پیوند می‌خورد. اما آن دیگری فرصتی برای این قبیل خیال‌بافی‌ها نداشت و در آن لحظه بهیچوجه قادر به تخیل نبود، چرا که ناگهان چشمش به پیکر باشکوه زنی افتاده بود که از ورای گرداب ابرها پدیدار می‌گشت. زنی ملبس به ساری برودری دوزی سبز و طلایی که قطعه‌ای الماس بر پیشانی نصب کرده و برای منظم نگهداشتن موهایش که پشت سرش بسته بود فیکساتور بکار برده بود. زن نرم و بی حرکت بر روی قالیچه پرنده‌ای نشسته بود و یاد سخت بر چهره‌اش می‌وزید. جبرئیل سلامی کرد و گفت "رکا مرچنت¹ مثل اینکه راه بهشت را گم کرده‌اید." جمله‌ای که نمی‌بایست خطاب به زنی مرده بیان شود. اما شاید بتوان جبرئیل را بخاطر ضربه ناشی از پرتاب‌شدگی و وضع پا در هوایش بخشید. چمچا که پاهایش را چسبیده بود با تعجب پرسید "پا هوا حرف می‌زنی؟"

جبرئیل فریاد زد "مگر او را نمی‌بینی؟ قالیچه بخارایش را نمی‌بینی؟" و صدای زن در گوشش زمزمه کرد نه، نه جیبو، از او انتظار نداشته باش. من تنها برای دیدگان تو وجود دارم. شاید هم داری عقلت را از دست می‌دهی خوب چه می‌گویی گه‌سگ، عشق من. صداقت همزاد مرگ است عزیزم. بنابراین اکنون می‌توانم ترا به نامهایی که برازنده‌ات است بخوانم. رکای ابری به زمزمه قهرآلود خود ادامه داد ولی جبرئیل دوباره فریاد زد "سپونو، او را می‌بینی یا نه؟"

1- Rekha Merchant

صلدین چمچا نه چیزی می‌دید، نه می‌شنید و نه پاسخی می‌داد. جبرئیل تنها با او روبرو بود. شروع به نصیحت کرد "تو نمی‌بایست این کار را می‌کردی این گناه است. عمل درستی نبود."

رکا خندید. بله حالا می‌توانی برای من موعظه کنی. باز هم دست پیش را گرفته‌ای و خودت را آدم اخلاقی جا می‌زنی. این تو بودی که مرا ترک کردی. صدای رکا طوری در گوشه‌هایش می‌پیچید و یادآوری می‌کرد که گویی پرده گوشه‌هایش را می‌جود.

این تو بودی ای مهتاب لذتهای من که پشت ابر پنهان شدی و من رانده عشق چون کوران دنیا را سیاه دیدم.

جبرئیل ترسید. "چه می‌خواهی؟ نه لازم نیست بمن بگویی. فقط برو." هنگامیکه بیمار بودی از ترس آبروریزی جرات نداشتم به دیدارت بیایم. بخاطر تو بود که دور از تو بسر می‌بردم. اما تو بعدها تلافی کردی و آنرا بهانه قرار دادی تا مرا ترک کنی. بهانه‌های مثل همان ابری بود که پشتش پنهان شدی و بی‌جز آن با زن بیخ ملاقات کردی حرمزاده. حالا که مرده‌ام بخشش را فراموش کرده‌ام. ترا نفرین می‌کنم جبرئیل من، امیدوارم زندگی‌ات جهنمی باشد. جهنم. زیرا تو مرا به آنجا فرستادی، نفرین ابدی بر تو باد. جهنم جایست که از آن آمده‌ای، ای ابلیس مجسم، و اکنون هم بهمانجا باز می‌گرددی هالو. شیرجه دوزخی‌ات خوش بگذرد. نفرین رکا و پس از آن ایاتی به زبانی که او نمی‌دانست. زبانی خشن و صفری. او فقط توانست یک واژه را از آن میان تشخیص دهد و تازه به آن نیز اعتمادی نداشت: آل لات چمچا را سخت چسبید و هردو از ته ابرها خارج شدند.

و آنوقت شتاب. احساس شتاب که گویی ترانه‌ای سهمگین را زمزمه می‌کرد. سقف ابر به بالا جهید و کف پرآب نزدیکتر شد و چشمانشان را گشود. نعره، همان نعره‌ای که

هنگام شنای جبرئیل در فضا، در اعماق وجودش پرپر می‌زد، از لبانش بیرون جهید و پرتو خورشید بر چمچا تلخید، با صدای بلند خطاب به جبرئیل فریاد زد: "پرواز کن. همین حالا پروازت را شروع کن." و بعد بی‌آنکه خود علتش را بداند، فرمان دوم را صادر کرد "آواز هم بخوان."

چیزهای نو چگونه به جهان می‌آیند، چگونه متولد می‌شوند؟ تازه با تو از کدام ترکیب، یا پیوند بوجود می‌آیند؟ و با همه افراط و خطری که در هستی خود دارد چگونه به زندگی ادامه می‌دهد؟ و برای بقا و دفع خطرهای الهه مرگ یا گیوتین ناچار است به کدام سازش و معامله تن دردهد و کدام بخش از هستی رازآلود خود را به اسارت دهد؟ آیا تولد همیشه با سقوط همراه است؟

آیا فرشتگان بال دارند؟ آیا انسان توانای پرواز است؟

وقتی آقای صلدین چمچا از میان ابرهای ماورای دریای مانس سقوط می‌کرد، قلبش را نیروی چنان لجام گسیخته و رام نشدنی در پنجه می‌فشرد که احساس می‌کرد لاجرم مرگ از او می‌گریزد. ولی هنگامیکه پاهایش بار دیگر سختی زمین را لمس کردند، نسبت به این احساس تردید کرد و ناموجه بودن گذار حیرت آورش را به آشفتگی نیروی ادراک که از انفجار هواپیما ناشی می‌شد نسبت داد و تصادف، محض و خوش اقبالی را علت زنده ماندن جبرئیل و خودش دانست. اگرچه در آن حال تردیدی نداشت، آنچه در این گذار او را موفق گردانده اراده زندگی بوده، اراده‌ای خالص، نه ساختگی و تقلبی. اراده‌ای که همان ابتدا اعلام کرده بود مایل نیست با شخصیت رقت انگیز وی که با تلاشی نیمه موفق در تقلید صدای دیگران ساخته شده بود کاری داشته باشد، بلکه مصمم بود با عبور از کنار آن به مقصود برسد. و او ناخودآگاه تسلیم شد، انگار که ناظری جدا از ذهن و جسم خود بود. در آن بی‌خودی خطاب به اراده‌اش می‌گفت بله، درست است، ادامه بده. چرا که آن احساس در مرکز بدنش آغاز شده، به

اطراف پرتو افکنده و خونش را به آهن و گوشت و پوستش را به پولاد بدل کرده بود. اگرچه آن اراده چون مثنی بسته او را در میان گرفته بود. طوریکه سختی و فشار تحمل ناپذیرش در عین حال بطرز حیرت آوری نرم می‌نمود. و سرانجام تمامی وجودش را به تصرف در آورد، بطوریکه برده‌ان، انگشتان و هر کجا که می‌خواست مستولی شد و وقتی بر سلطه خویش یقین نمود، نیروی آن چون امواج از بدنش ساطع گردید و بر جبرئیل فرشته چنگ زد و همان بود که فرمان داد پرواز کن. آواز بخوان. چمچا فرشته را محکم چسبیده بود و او که نخست آهسته و سپس با سرعت و نیروی هرچه تمامتر بازوان خود را چون بال تکان می‌داد، ناگهان شروع به خواندن کرد و آوازی که می‌خواند چون ترانه شیخ رکا مرچنت به زبان و آهنگی بود که او هیچ نمی‌دانست و هرگز نشنیده بود. اما مادام که چمچا پیاپی می‌کوشید وقوع معجزه را با دلایل منطقی رد کند، جبرئیل هرگز انکار نکرده مکرر می‌گفت آن غزل آسمانی بوده و بال زدن توام با ترانه خواندن این معجزه را ممکن گردانیده و اگر او بال نزده بود، حتما هردو هنگام تصادم با امواج سنگ می‌شدند و یا در لحظه تماس با سطح دریا که چون پوست شکم طبل سفت و کشیده بود متلاشی می‌گشتند. اما هنگامیکه او پریدن را آغاز کرد، سرعشان رفته رفته کاسته شد و هرچه جبرئیل بیشتر بال می‌زد و بلندتر می‌خواند سقوط آرامتر می‌شد، تا اینکه سرانجام هردو چون تکه‌های کاغذ در آب شناور شدند.

آن دو تنها با ماندگان انفجار هواپیما بودند، تنها دو نفری که پس از سقوط زنده مانده بودند و اندکی بعد جبرئیل و چمچا را که آب به کنار دریا کشانده بود همانجا یافتند. آنکه حراف‌تر بود و پیراهن بنفش بتن داشت، در پریشانگویی‌های دیوانه‌وارش سوگند یاد می‌کرد که آنها پروی آب راه رفته بودند و امواج آرام آرام آنها را به ساحل رسانده بود.

اما دیگری که کلاه نخیس و سیاه مدل انگلیسی، چنان به سرش چسبیده بود که انگار جادو شده، گفته‌های دوستش را انکار می‌کرد و می‌گفت "اما فقط شانس آوردیم. پروردگارا، عجب شانس!".

اما من که بر همه چیز ناظر بوده‌ام، واقعیت را می‌دانم. اگرچه حالا بهتر است درباره توانایی‌های خودم و این که قادرم در آن واحد در همه جا حاضر باشم ادعایی نکنم و تنها به ذکر این نکته اکتفا کنم که چمچا اراده کرد زنده بماند و فرشته به این اراده تسلیم شد.

معجزه کار کی بود؟

آواز فرشته ساخته فرشتگان بود یا شیاطین؟

من که هستم؟

بگذارید اینطور بگویم، همان کسی که بهترین آهنگ‌ها را آماده دارد.

* * *

هنگامیکه جبرئیل فرشته بروی ساحل دریای منش که پوشیده از برف بود، دیدگانش را بسان ستارگان دریایی گشود، اولین کلامش این بود "من و تو دوباره متولد شده‌ایم، سپوتو، تولدت مبارک. آقا فرشته، تولد توهم مبارک."

و اما صلدین چمچا با شنیدن این کلمات سرفه‌ای کرد، اخلاطش را ترف کرد، چشمانش را گشود و همانطور که برازنده نوزادان است، بیهوده گریستن آغاز کرد.

جبرئیل که به مدت پانزده سال بزرگترین ستاره تاریخ سینمای هند بود، از قدیم تناسخ را موضوعی بس جذاب می‌یافت. علاقه و تمایل او به این مبحث چنان ریشه‌دار بود که به دوره پیش از بیماری خطرناکی که وی را به بستر مرگ افکنده بود بازمی‌گشت. اگرچه سرانجام بنحو معجزه آسانی نجات یافت.

بیماری‌اش چنان شدید و مرموز بود که همه می‌پنداشتند آخر آن میکرب شبح وار سبب مرگش خواهد شد و تمام قراردادهایش را خودبخود فسخ خواهد کرد. البته شاید هم همان افراد می‌بایست پیش بینی می‌کردند که وقتی رو به بهبود گذاشت، بحای میکربها خودش پیروز خواهد شد و در حالیکه تنها یک هفته به تولد چهل سالگی‌اش باقی مانده، با زندگی گذشته و عادات پیشین چنان وداع خواهد گفت که انگار همه چیز یکباره بطرز معجزه آسانی ناپدید شده است. اما موضوع اینست که هیچکس این را پیش بینی نکرده بود.

اولین افرادی که به غیبتش پی بردند، چهارتن اعضای تیم صندلی چرخ‌دار استودیوی فیلم‌برداری بودند. مدت‌ها پیش از بیماری خودش را عادت داده بود در استودیوی عظیم ددابلورما از یک صحنه به صحنه دیگر فیلم‌برداری بوسیله چهار ورزشکار فرزند و زیرورنگ مورد اعتمادش بر روی صندلی مخصوصی حمل شود، زیرا کسی که در آن واحد در یازده فیلم مختلف بازی می‌کند ناچار است انرژی‌اش را بیهوده هدر ندهد.

مردان تیم سندلی با پیروی از نوعی سیستم پیچیده رمز که از خطوط مایل، دایره و نقطه تشکیل شده بود، جبرئیل را برای بازی از صحنه‌ای به صحنه دیگر می‌بردند و چنان با دقت و وقت شناسی عمل می‌کردند که نهار تحویل دادن پدش را در بمبئی تداعی می‌کرد. این سیستم رمز را از کودکی‌اش که در میان دوندگان مشهور حامل نهار در شهر بمبئی گذشته بود - و درباره آن بعداً بیشتر خواهیم گفت - بیاد داشت. پس از پایان هر فیلم برداری جبرئیل فوراً روی سندلی‌اش می‌پرید و با سرعت تمام بسوی صحنه بعدی رانده می‌شد و در آنجا پس از تعویض لباس و تجدید آرایش، قسمت مربوط به خودش را در سناریو بدستش می‌دادند. جبرئیل یکبار به اعضاء وفادار تیمش گفت "ستاره شدن در فیلم‌های ناطق بمبئی مثل شرکت در نوعی مسابقه سندلی پرنده است که وسط راه یکی دو تا توقف داشته باشد!"

پس از بهبودی از آن بیماری مرموزی که انگار اشباح میکربها باعثش شده بودند، کارش را دوباره با ریتمی آرامتر از سر گرفت، بطوریکه هم زمان فقط در هفت فیلم بازی می‌کرد. تا اینکه یک روز غیث زد و سندلی چرخ‌دار در میان صحنه‌های ساکت خالی ماند. غیثی که زرق و برق ساختگی صحنه‌ها را بیش از پیش برملا می‌ساخت. مردان تیم سندلی برای پاسخگویی به مجریان برنامه‌های سینمایی که از غیث فرشته به خشم آمده بودند، بهانه تراشی می‌کردند: حتماً بیمار هستند. آقا فرشته همیشه به وقت شناسی شهرت داشتند. نه قربان چه انتقادی. هنرمندان بزرگ بعضی وقتها دمدمی مزاج می‌شوند. این حقشان است. و همین اعتراضها آخر باعث شد اولین قربانیان شگرد غیب شدن فرشته باشند و یکی یکی اخراج شوند و اکندوم جالدی¹ از در استودیو بیرونشان بیاندازند و چنین بود که سندلی چرخ‌دار روی پلاژ مصنوعی با آن درختان نخل رنگ خورده‌اش باقی ماند و خاک طرد بر آن نشست.

1- Ekdum Jaldi

جبرئیل کجا بود؟ کلوب گلف ولینکتون است - هرچند این روزها نه سوراخ بیشتر روی زمین گلف باقی نمانده و از نه‌تای بقیه آسمانخراش‌ها چون علقهای هرزه و غول آسایی روئیده‌اند یا شاید بهتر باشد بگوییم آنها را بمثابه سنگ‌های قبر بر تکه پاره‌های بدن شهر قدیمی نهاده‌اند - بله، در آنجا مهم‌ترین آدم‌هایی که در بالاترین مراتب تصمیم‌گیری قرار داده‌اند مدام خطا می‌زنند و کمی آنطرف‌تر موهایی را می‌بینید که از فرط اضطراب از کله‌های این بزرگان کنده می‌شود و با وزش باد فرود می‌ریزد. البته نگرانی تهیه‌کنندگان فیلم قابل درک بود. در آن زمان که بیشده روزیه روز کمتر می‌شد، در دوران سریال‌های مبتذل تاریخی و خانم‌های خانه‌دار که دفاع از آنها را جهاد خود می‌دانستند، هنوز یک هنرپیشه بود که وقتی نامش بالای عنوان فیلمی نوشته می‌شد موقتاً آن حتمی بود و صددرصد مشتری جلب می‌کرد. اما بدبختانه صاحب آن نام قابل دسترسی نبود. فرقی نمی‌کرد که رو به بالا رفته یا رویه پائین و یا از آن بغل جیم شده باشد. مسئله این بود که طرف بی‌هیچ شک و شبهه‌ای غیث زده بود. از همه جای شهر، موتور سیکلت سواران، پلیس، مردان غورباغه‌ای و متخصصین شکار ماهی‌های عظیم‌الجثه گرد آمده و در ساحل جسد جبرئیل را جستجو کردند، اما هرچه جستند کمتر یافتند. تا اینکه سرانجام صحبت تهیه متنی برای سنگ قبر ستاره خاموش شروع شد و هرکس پیشنهادی می‌داد. در یکی از هفت صحنه سترون استودیو رامنا، خانم پیمپل بیلی موریئا، آخرین بمب تیلیغاتی لوییا پخته همراه با ادویه - این از آن مادموازل های مکش مرگ ما نیست، یک تکه دینامیت است که دمار از روزگارت در می‌آورد، بی خیالش - در حالیکه لباس رقاصه‌های معبد را بتن کرده و روی خود را پوشانده بود و همه را به این خیال می‌انداخت که بزودی برهنه خواهد شد، زیر ماکت مقوایی پنبه‌های تاتریک² دوران چاندلا³ که به جماع مشغول بودند، ایستاده بود و وقتی فهمید صحنه اصلی فیلم تهیه نخواهد شد، در برابر کارکنان ضبط صدا

1- Tatric

2- Chandela

وبرق که سیگارهای بد ریخت ییدی^۳ دود می‌کردند و تنها بینندگان صحنه را تشکیل می‌دادند، پیش از تودیع، بغض و کینه‌اش را خالی کرد. پیمپل، در حالیکه منشی صحنه با نگرانی احمقانه‌ای مترصد رسیدگی به کارهای شخصی‌اش بود، کوشید و انمود کند از بازی عار داشته است "خدایا، عجب شائسی آورده‌ام من. یعنی امروز بنا بود صحنه عاشقانه را بازی کنیم. واه واه. داشتم از ناراحتی می‌مردم. منم در این فکر بودم که چطور می‌توانم نزدیک آن پارو بروم. با آن دهان گشادش. نقشش آنقدر بوی تعفن می‌دهد که انگار سوسک توی دهانش ریخته" در این حال پایش را محکم به زمین کوفت و زنگ‌های کوچکی که به زنجیرهای میج پایش آویخته بود به صدا درآمد. "این پارو خیلی شائس آورد که بیننده‌ها مون نمی‌شوند، والا نقش یک جذامی را هم به او نمی‌دادند". در این هنگام کار تک گویی پیمپل آنقدر بالا گرفت و سیل فحش‌های آب نکشیده و حرف‌های بدویبراه چنان از دهانش جاری شد که بینندگان سیگاری برای اولین بار راست سرچایشان نشسته و میان خود با حرارت بسیار واژه‌های پیمپل را با کلام فولان دوی^۴ ملکه رسوای دزدان که با سوگند خود لوله تنگ را آب می‌کند و مداد روزنامه نگاران را در یک چشم بهم زدن به لاستیک مبدل می‌نماید، مقایسه می‌کردند و چنین بود که پیمپل گریبان از صحنه خارج شد و بلافاصله به تکه‌ای آشغال در اطاق موتناژ بدل گشت - تکه فیلمی که قرار بود دورافکنده شود- و وقتی از صحنه خارج می‌شد، قطعه الماس بدلی از نافش بیرون افتاد و آینه اشکپایش شد. اما هرچه باشد از بوی بد دهان فرشته چیزی به گزاف نگفته بود. نفس بد جبرئیل چون ابری از آخسرا و گوگرد به اطراف می‌دمید. همراه با بینی عقابی و موسی سیاه پرکلاخی، علیرغم نام آسمانی‌اش، بوی ظاهری بیشتر دوزخی می‌بخشید تا بهشتی. چنان که وقتی ناپدید شد، می‌گفتند یافتنش کاری ندارد. فقط

نومی سیگار هندی که بهای کاغذ در برگ توتون پیچیده می‌شود. م-۳

4- Phoolan Devi

کافیست دماغ تیزی را بکسار بباندازیم تا پیدایش کنیم. و یک هفته پس از ناپدید شدنش که دردناک تر از خروج پیمپل بیلی مورسا بود، جبرئیل برای اینکه آن بوی شیطانی را با نامی که قرن‌ها معطر بود پیوند دهد، از هیچ کوششی فروگذار نکرد. وضع چنان بود که پنداری از صحنه سینما پا به این جهان گذاشته و متاسفانه در زندگی، نه چون سینما، مردم بوی بد را خیلی زود تشخیص می‌دهند.

"ما هستی‌های آسمانی که ریشه‌هایمان در ابرها و رؤیا آویخته، در پرواز تولدی دیگر می‌یابیم." این نوشته معمایی را پلیس در آپارتمان جبرئیل فرشته که در بالاترین طبقه ساختمان قرار داشت یافته بود. آخرین طبقه در آسمانخراشهای اورست که روی تپه مالابار^۱، در بلندترین نقطه شهر ساخته شده. یکی از آن آپارتمانهایی که از دو طرف دید دارند: از یک سو مارین درایو^۲، که هر شب هنگام به سینه ریز می‌ماند و از سوی دیگر اسکندال پوینت^۳ و دریا. پیدا شدن نوشته بهانه‌ای بود تا روزنامه‌ها زمانی درازتر به پر کردن صفحات و چاپ تیرهای درشت و ایجاد سروصدا ادامه دهند. مثلاً بلیتز^۴ به شیوه‌ای خوفناک با عنوان "فرشته به زیر زمین پناه می‌برد" مقاله چاپ کرده بود، در حالیکه زنبور پرکار، نویسنده روزنامه "دیلی"^۵، تیر جبرئیل فراری از زندان را ترجیح داده بود و همگی عکس‌های فراوانی از این اقلتگاه افسانه‌ای چاپ کرده بودند. گویا دکوراتورهای فرانسوی که دکوراسیون آپارتمان را انجام داده بودند، بخاطر موفقیت در دکوراسیون تخت جمشید، از رضا پهلوی تقدیر نامه گرفته بودند. در حال، فرشته که می‌خواست دکوراتورها فضای چادری بسوی را در درون آپارتمان بلندش ایجاد کنند، یک میلیون دلار خرج کرده بود. زرق و برق آپارتمان هم فریب دیگری بود که با غیبت فرشته برملا شد. باردیگر روزنامه‌ها با تیر درشت فریاد زدند

1- malabar

2- Marine Drive

3 - Scandal Pin

4- Blitz

5- The Daily

”جبرئیل چادرش را جمع می‌کند“ اما بالاخره روشن نبود که رونه بالا رفته یا رونه پایین و یا از کدام گوشه و کناری جیم شده است. هیچ کس نمی‌دانست. در آن کلاشهر زبان درازبها و زمزمه‌ها حتی تیزترین گوشها هم خیر قابل اعتمادی نشنیده بود. اما بانو رکا مرچنت که از ریزترین خیرها نمی‌گذشت، هرچه نشریه بود می‌خواند، تمام اخبار رادیو را گوش می‌داد و مدام برنامه‌های تلویزیون ”دوردارشان“¹ را تماشا می‌کرد، نوشته فرشته را از ظن خود تعبیر کرد. او در این نوشته پیامی می‌دید که دیگران در نمی‌یافتند و از همین رو دست دو دختر و پسرش را گرفت و همگی برای هواخوری بسوی پشت بام منزلش که در ساختمان ویلاهای اورست قرار داشت رفتند.

بانو مرچنت همسایه جبرئیل بود و در آپارتمان طبقه پائین او سکونت داشت. در واقع این بانو هم همسایه او بود و هم دوستش. تصور نمی‌کنم لزومی داشته باشد کلام دیگری بیافزایم. البته پر واضح است که مجله‌های جنجالی کج اندیش شهر ستونهای خود را با اشاره و کنایه و شایعه پر می‌کردند ولی ما که نباید بسطخ آنها نزول کنیم. اصلا چرا حالا شهرت و اعتبار این بانو را مخدوش کنیم؟

و اما او که بود؟ ثروتمند؟ پرواضح است. ولی آخر ساختمان ویلاهای اورست که از آن خانه‌های معمار ساز محله کرلا² نبود، مزدوج - بله جانم. سیزده سالی می‌شد و شوهرش در کار بولیرنگ بود. اما او استقلال خودش را داشت و کار و بار فروشگاه و نمایشگاه فرش و اشیاء عتیقه‌اش در محله ممتاز کلابا³ خیلی سکه بود. او فرشهایش را ”گلیم و اشیاء“ عتیقه‌اش را ”آنتیک“ می‌خواند و میکوشید این واژه‌ها را با لهجه فرانسوی تلفظ کند. بله دیگر، زیبا هم بود. زیبا به شیوه سخت و رنگ و روغن زده نادر ساکنان خانه های آسمانی. چگونگی پوست بدنش نشانگر آن بود که مدت‌ها قبل زندگی سخت و فقیرانه ده را ترک گفته و شهرت داشت که شخصیت نیرومندی

1- Doordarshan

2- Kurla

3- Colaba

دارد. مدام از لیوانهای کریستال لالیک¹ مشروب می‌نوشید و کلاهش را بی‌شرمانه روی کولانا تراج² می‌آویخت. زنی بود که می‌دانست چه می‌خواهد و چگونه می‌تواند با شتاب تمام آنرا بدست آورد. همسرش موشی بود یا ثروت فراوان که ضمنا اسکواش³ خوب بازی می‌کرد. رکا مرچنت نوشته جبرئیل فرشته را در روزنامه‌ها خوانده سپس خود نامه‌ای نوشت، بچه‌ها را گرد آورد، دکمه آسانسور را فشار داد و بسوی بهشت روانه شد، (یک طبقه بیشتر راه نبود) تا به سرنوشتی که خود برگزیده بود پیوندد.

در نامه نوشته بود ”چندین سال پیش ترس و نگرانی از آینده مرا وادار به ازدواج کرد. ولی اکنون وقت آنست که دست بکاری جسورانه بزنم“. روزنامه‌ای که پیام فرشته را چاپ کرده بود روی تختش قرار داشت و دور پیام را قرمز کرده زیرش را با چنان غیظی خط کشیده بود که روزنامه پاره شده بود. خوب، پرواضح است که روزنامه‌های روسپی صفت از چنین خبری نمی‌گذرند و نگذشتند. ”زیبا روی عاشق پائین پرید“ و ”آخرین پرش زیبای دلشکسته“.

شاید او هم به بیماری ”تولدی دیگر“ دچار بود و جبرئیل که نیروی خوفناک استعاره را نمی‌شناخت، پرش را پیشنهاد کرده بود. ”ای که خواهان تولدی دیگری، نخست...“ و او هستی‌ای آسمانی بود که شاهپائی لالیک می‌نوشید، در اورست می‌زیست و یکی

1- Lalique Crystal نوعی کریستال بسیار گرانبها فرانسوی که به ظرافت و زیبایی شهرت دارد.

2 - Kola Nat Raj

3 - Squash نوعی بازی با توپ نرم و راکت مخصوص. م.

از دوستان المپیا^۱ اش پرکشیده بود. و اگر جبرئیل را چنان نیرویی بود، رکا نیز می‌توانست بال و پر پرویزند و ریشه در رؤیا گیرد. یا اینهمه او پیروز نشد. دربان مجتمع اورست، بی آنکه در کلام خود ظرافتی بکارند خطاب به جهانیان چنین شهادت داد "داشتم این جا توی حیاط راه می‌رفتم که یکباره دامبی صدا آمد. برگشتم، جسد دختر بزرگه بود. جمجمه اش کاملا خرد شده بود. به بالا نگاه کردم، دیدم یکی دیگر دارد می‌افتد پائین. پسرش بود و بعد نوبت دختر کوچکه شد. چه میشد کرد. آنجا که ایستاده بودم نزدیک بود بمن بخورد. با دست دهانم را گرفتم و به سمتشان آمدم. دختر کوچکه آرام ناله می‌کرد. بعد دوباره به بالا نگاه کردم و دیدم بیگم پرت شده. ساری اش مثل بادبادک در هوا تاب می‌خورد و مواهیش باز شده بود. من چشمهایم را بستم که بدنش را نبینم. آخر داشت پرت می‌شد."

رکا و فرزندانش از اورست به پائین پرت شدند و هیچیک زنده نماندند و شایعه سازان جبرئیل را مقصر شمردند. ولی اکنون بهتر است مطلب را بهمین جا خاتمه دهیم. راستی فراموش نکنید که جبرئیل رکا را پس از مرگ، نه تنها یک بار، بلکه چندین بار دیده بود. مدت‌ها طول کشید تا مردم دریافتند آن بزرگمرد تا چه حد بیمار بوده. جبرئیل ستاره، جبرئیل که بیماری مرموز و ناشناخته را شکست داده بود و از خواب رفتن و اعمه داشت.

بعد از غیبت، تصاویر چهره‌اش که همه جا به چشم می‌خورد، رفته رفته رنگ باختند. بر نقوش رنگ پریده و خوفناک و غول‌آسایی که اینجا و آنجا احتکار شده بود و تمثالهایی که به مردمان می‌نگریستند، اندک اندک پلک‌های تبیل و بی‌حالت پوسته پوسته شدند و ورآمدند و چشمان گشادتر شدند. مردمک‌ها چون دو ماه می‌نمودند که خنجرهای تیز و برگشته مزگان^۲ش آترا قاج می‌دادند.

Olympian - 1 اشاره به کوه استورهای یونان باستان. م.

سرانجام پلک‌ها ورآمدند و چشمان رنگ خورده‌اش ورق‌نیده توی ذوق زدند. خارج از کاخهای سینمایی بمبئی، پیکره‌های عظیم مقوایی جبرئیل بی رنگ و رو ضایع و کج و معوج شدند و سست، آویخته از چهارچوبهای حائل، بی بازو، چروک خورده با گردن شکسته همچنان ایستاده بودند. تصویرش روی جلد مجله‌های سینمایی چون مرگ رنگ باخت. فروغ زندگی از دیده‌گانش رخت بریست و نگاهش پوک و بی‌حالت شد. سرانجام تصاویر از صفحات چاپی محو و ناپدید شدند و روی جلد براق مجلات پرزرق و برق "شهرت"، "جامعه" و "تصاویر هفتگی" پاک و تهی در روزنامه فروشها باقی ماندند. بطوریکه ناشران مسئولین چاپ را جواب کردند و دست آخر همه چیز را به گردن جوهر انداختند. حتی روی پرده تفره‌ای سینما هم چهره‌ای که تصور می‌رفت ابدی باشد بالای سر پرستندگانش به پوسیدگی گرائید و تاول زد و رنگ باخت. کار بجایی کشید که هریار تصویر از برابر پروژکتور می‌گذشت، دستگاه بنحو مرموزی از کار می‌افتاد و سرانجام فیلم آنقدر در مقابل لامپ پروژکتور از کار افتاده باقی ماند که سلولوئید آن سوخت و همراه با هرچه خاطره بود نابود گشت. ستاره‌ای که سوپر نوا^۱ شد و نوری شد که جسمش را به نابودی کشید از میان لبانش ساطع گشت.

آنچه گذشت، مرگ یک خدا بود و یاجیزی بسیار شبیه به آن. مگر نه اینکه آن چهره غول‌آسا در شبهای ساختگی سینما بر فراز ارداتمدانان و فدائیان خویش چون موجودی آسمانی می‌درخشید، موجودی که هستی‌اش مابین انسان و خدا بود؟ اگر چه خیلی معتقد بودند آن موجود بیشتر به آسمان نزدیک است تا به آسان، زیرا جبرئیل بیشتر

1 - در ستاره‌شناسی به ستاره‌ای گفته می‌شود که ظرف چند روز نور و ارتفاع آن به نحوه قابل ملاحظه‌ای افزایش می‌یابد و سرانجام به نور مطلق بدل می‌شود. تصور می‌رود که ستاره در آن حال قسمت اعظم پیکر خویش را از دست می‌دهد و در پایان این پدیده هرگز به حالت اول باز نمی‌گردد.

دوران بی‌نظیر هنرپیشگی خود را به تجسم بخشیدن به الهه‌های بی‌شمار و قدیسان شبه قاره هند گذراند و با اعتقادی خلل‌ناپذیر در فیلم‌هایی که به سبک مردم پسند معروف به "الهی" ساخته می‌شد شرکت جسته بود. جادوی شخصیت سینمایی‌اش چنان بود که بی‌آنکه بی‌حرمتی و توهین انگاشته شود، از مرزهای میان ادیان و معتقدات مختلف می‌گذشت. وی با چهره‌ای برونگ آبی در نقش کریشنا در میان گپی‌های زیباروی به‌مراه گاوهایی که پستان‌های سنگین داشتند، فلوت بدست می‌رقصید و یا در آرامش کامل نشسته به زیر درخت ساختگی و فکستی بودایی، در حالیکه کف‌های دستش را رویه آسمان گرفته بود در نقش کونااما^۱ در بحر تفکر فرو رفته، در رنجهای بشر غور می‌کرد. جبرئیل اگر به ندرت از آسمان فرود می‌آمد نیز جای دوری نمی‌رفت و مثلاً در داستان کلاسیک "اکبر ویرال"^۲، در نقش مغول بزرگ و وزیر محلیش ظاهر شد. بیش از پانزده سال بود که او در برابر صدها ملیون مؤمن، آنهم در کشوری که تا امروز نسبت جمعیت آن به یانش کمتر از سه به یک است، دلپذیرترین و آشناترین چهره^۳ بارتهالی را عرضه کرده بود. و چنین بود که برای بسیاری از هوادارانش مرز میان بازیگر و نقش‌هایی که ایفا می‌کرد از میان رفته بود.

خوب، هوادارانش چنین بودند، اما جبرئیل خود چگونه بود؟ باید اذعان داشت که در عالم واقعیت و زندگی روزمره هنگامیکه به اندازه طبیعی در میان مردم می‌زیست، بنحو اعجاب‌انگیزی بی‌جلال و شکوه و غیرستارهای به نظر می‌آمد. پلک‌های آویخته‌اش گاه حالتی بسیار خسته و از حال رفته به چهره‌اش می‌بخشید. بینی‌اش اندکی درشت و لبان برجسته و گوشت‌آلودش نشان سستی و

1 - Gopis در اساطیر هند به دوستان کریشنا گفته می‌شود. م.

2 - Gotama نام بودا

3 - اشاره به اکبر شاه (۱۶۰۵-۱۵۵۶) که امپراطوری مغول را از افغانستان تا خلیج بنگال و از جنوب شرقی تا گجرات گسترش داد. م.

نرمه‌های گوشش چون میوه‌های تازه رسیده درخت جک^۱ دراز و بی‌قواره بود. مجموعاً چهره‌ای بود بسیار غیرروحانی و کفرآمیز، چهره‌ای کاملاً شهوانی که اخیراً در آن آثار بیماری مهلکش پچشم می‌خورد. اما برشم ظاهر شهوانی و سست عنصرش همین چهره بنحو جدایی‌ناپذیری با تقدس، کمال، فیض و وقار و خلاصه همه^۲ لاطائلات خدایی آمیخته بود. سلیقه مردم که حساب و کتاب ندارد. در هر حال، موافق هستید که برای چنین هنرپیشه‌ای (شاید هم برای هر هنرپیشه‌ای، حتی برای چمچا، ولی پیش از دیگران برای او)، مدام اندیشیدن درباره^۳ ظهور و تجلی خدایان بر روی زمین، بویژه خدایی چون ویشنو^۴ با آنهمه تجلی‌ها و هیات‌های متفاوت، چندان شگفت نبود. تولدی دیگر: اینهم یکی دیگر از آن لاطائلات خدایی است.

و یا اینکه، اما باز.. نه همیشه. آخر ممکن است تناسخ و حیات‌های نوین در این دنیا نیز صورت بگیرد. جبرئیل فرشته را پس از تولد اسماعیل نجم‌الدین نام نهادند. او در پونا^۵ مستعمره انگلستان که قدیم بیون راج پنش^۶ نامیده میشد و در تهمانده^۷ امپراطوری قرار داشت (بیون وادادرا مومیای^۸ این روزها حتی از شهرها هم نمی‌گذرند و بر آنها نامهای تئاتری می‌نهند). او را چون کودکی که در مراسم قربانی ابراهیم شرکت داشت، اسماعیل نجم‌الدین، ستاره دین نام نهاده بودند که دست کمی از آن نام آسمانی که بعدها برگزید نداشت.

1- Jack Tree درختی شبیه به درخت نان و بزرگتر از آن که میوه آن بسیار بزرگ است و در برخی نقاط هند مصرف غذایی دارد. م.

2- Vishnu یکی از مهمترین خدایان دین هندو که حافظ جهان و نظم آن بشمار می‌آید. ویشنو در وجود فرماناتی چون رام (قهرمان حماسه رامایانا) و کریشنا (فیلسوف باگها واکتا) تجلی کرده است.

3- Puna

4- Pune of jneesh

5- Pune, Vadadra Munai

مدتها بعد، وقتی هواپیمای بستان بچنگ هواپیما ربابان افتاد و سرنشینان آن در سیر فقه‌رایی که از وحشت آینده ناشی می‌شد در گذشته و دریای خاطرات آن غوطه می‌خوردند، جبرئیل برای صلبدین چمچا درد دل کرده و از جمله گفته بود که انتخاب آن نام مستعار بخاطر قدرشناسی از مادر و زنده نگه داشتن یاد او بوده است. مادرش سالها پیش مرده بود. "ملمی چی مین سپونو، ماموی خود خودم. فکر می‌کنی اول این جریانات فرشته بازی را شروع کرد؟ من فرشته اختصاصی او بودم. او مرا فرشته می‌خواند چون که خیلی شیرین و خوش‌خو بودم. شاید باورت نشود، ولی من در بچگی بی‌آزار و حرف‌شنو بودم. اما او در پوتا نمائد و در کودکی به بعشی، آن شهر بی پدر و مادر مهاجرت کرد. این اولین مهاجرتش بود. پدرش در میان تیم پایانی که بعدها به تیم چرخ دار الهام بخشیدند، یعنی حاملین ناهار بعشی که در آنجا دبه والا^۱ نامیده می‌شدند، مشغول بکار شد و اسماعیل فرشته نیز در سیزده‌سالگی همانجا شاگردی آغاز کرد.

جبرئیل گروگان، مسافر آ. آی - ۴۲۰ در نغمه های راپسودی گذشته فروغظلید و در حالیکه چمچا را با چشمانی درخشان می‌نگریست، حقه‌های سیستم رمز دوندگان را برایش بازگفت. صلیب شکسته سیاه، دایره سرخ، خط مایل و نقطه زرد، راه بین خانه‌ها و ادارات، همه و همه بسرعت از ذهنش گذشت. آن سیستم عجیبی که دوهزار دبه والا را قادر می‌ساخت هرروز بیشتر از صد هزار ظرف ناهار را تحویل بدهند. ولی آن علامت‌ها زبان سری ما بود.

بستان بر فراز لندن چرخ می‌زد، هواپیما ربابان تفنگ بدست میان راهروها پاس می‌دادند و چراغ سینماکه قبلا فیلمی از والتر ماتیو^۲ غمناک و گلندی هاون^۳، زنی که حضورش آسمانی و چشمگیر بود بنمایش در آمده بود، اکنون سایه هایی از نوستالژی گروگانها

-
- 1- Dabbawalla
 - 2- Walter Mathau
 - 3- Goldie Hown

تصویر میگشت و پررنگ ترین تصویر از آن اسماعیل نجم‌الدین، این نوجوان لآخر اندام، فرشته مامان با کلاه مدل گاندی‌اش بود که ناهار بدست به آن سوی شهر می‌دوید. دبه‌والای جوان بچالاکمی از میان جمعیت می‌گذشت. او به این شرایط خو گرفته بود. فکرش را بکن سپونو، مجسم کن، سی، چهل ظرف کوچک ناهار روی سینی دراز چوبی روی سرت باشد و وقتی قطار محلی به ایستگاه می‌رسد، فقط یک دقیقه فرصت داری سوار یا پیاده بشوی و بعد دویدن در خیابانها، تا آنجا که نفست بگیرد یار، با کامیونها، اتوبوسها، موتورها و دوچرخه‌ها و چیزهای دیگر از همه طرف، یک، دو، یک، دو، ناهار، ناهار. دبه‌ها باید به موقع برسند و در موسم بارندگی، هنگامیکه قطار از کار افتاده، دویدن در کنار خط آهن، یا فرورفتن تا کمر در آب در یکی از خیابانهای سیل گرفته. و از آن گذشته دستجاتی تشکیل شده بود که از دبه‌ها دزدی می‌کردند. بله سالاد بابا^۱، دسته‌های منظم و سازمان یافته‌ای هم بودند. آخر بعشی شهر گرسنه‌ای است. چه بگویم عزیز. ولی ما از پشان برمی‌آمدیم. ما همه جا حاضر و از همه چیز باخبر بودیم و دزدی نبود که از برابر چشم و گوش ما قسر در برود. ما هرگز از پلیس کمک نگرفتیم و خودمان از خود محافظت می‌کردیم.

هنگام شب پدر و پسر خسته و کوفته به کلیه محقرشان در کنار فرودگاه سانتاکروز^۲ باز می‌گشتند و مادر وقتی اسماعیل را می‌دید که پیکرش از انوار سبز و سرخ و زرد هواپیماهای جت در حال حرکت روشن می‌شود، می‌گفت همینکه چشمش به او می‌افتد، انگار همه رویاهایش بخوبی تعبیر شده است. و این اولین نشانه چیزی غیرصادی در وجود جبرئیل بود. ظاهرا او از همان موقع قادر بود محرمانه‌ترین خواسته‌های مردم را، بی آنکه از چگونگی آن بویی برده باشد، برآورده کند.

پدرش، نجم‌الدین بزرگ، به ظاهر برای این علاقه زن به تنها پسرشان چندان اهمیتی قائل نبود. مثلا او هرشب پاهای پسر را مالش می‌داد، در حالیکه پاهای پدر کمترین

-
- 1- Sala Baba
 - 2- Santa Cruz

نصیبی از نوازش نمی‌گرفت. آخر وجود پسر برکت است و وظیفه کسی که از این برکت بی‌نصیب مانده اینست که شکرگذار باشد.

نعیمه نجم‌الدین در گذشت. اتوبوس زیرش گرفت و همه چیز یکباره تمام شد. جبرئیل هم در آنجا نبود که دعایش را اجابت کند و زنده نگاهش دارد. ولی نه پدر و نه پسر هیچ از خم نگفتند. بلکه چنانکه رسم یا فراری در کار باشد، غم و غصه را در سکوت زیرکاراضافی دفن کردند. آندو در مسابقه‌ای ناکفته درگیر شدند: اینکه کدام یک بیشترین دبه ناهار را روی سر حمل می‌کند و کدامیک همراه تازه‌ترین قراردادها را می‌بندد و یا سریعتر می‌دود، گویی کاربیشتر نشانگر عشقی بزرگتر است. شبها هنگامیکه اسماعیل نجم‌الدین گره رگها را می‌دید که از زیر پوست گردن و شقیقه‌های پدر بیرون زده، خشم ورنجش دیرین وی را نسبت به خود در می‌یافت و چنین بود که اکنون باید بهر قیمت شده بر پسر پیروز می‌شد و مکان غصب شده خود را در قلب زنی که مرده بود باز می‌یافت. پسر جوان پس از پی بردن به انگیزه درونی پدر از رقابت دست کشید، ولی آتش پدر همچنان شعله‌ور بود. بزودی ترقی کرد و از یک دوندۀ ساده به مقام مسئول تشکیلاتی یا "مقدم" رسید. جبرئیل که به نوزده سالگی رسید، آقا نجم‌الدین به عضویت صنف دوندگان ناهار یا "تجمن حاملان ناهار بمبئی" درآمد و بیست ساله بود که پدر را از دست داد. حمله قلبی او رادر حال راه رفتن از پا درآورده بود. بابا صاحب مهارت^۱، دیر کل صنف گفته بود "آنقدر دوید تا مرد. بیچاره این نجم‌الدین حرامزاده. از زندگی تا مرگ دوید."

اما فقط اسماعیل یتیم واقعیت را می‌دانست. سرانجام پدر آن راه دراز را آنگونه سرعت دیده بود تا از مرزهای میان دو جهان عبور کند. چنان دیده بود تا از پوست و گوشت خود کنده شده به میان بازوان همسرش راه یابد و برای همیشه عظمت عشق خویش را به وی اثبات کند. بله، مهاجرین ترک این دیار را ترجیح می‌دهند.

1- Mugaddam 2- Babasaheb Mhater

دفتر باباصاحب مهارت با دیوارهای آبی رنگش، پشت دری به رنگ سبز در طبقه بالای هزارتوی بازار قرار داشت. وی مردی بود دهشت‌انگیز و فربه، بسان مجسمه‌های بودا که از قدرتمندان شهر به حساب می‌آمد و دارای نیرویی سحرآمیز بود که به وی امکان می‌داد بی آنکه تغییر مکان دهد، در حالیکه در آرامش و سکون کامل در اطاقش می‌نشست، هر جا که لازم بود حاضر باشد و هر کسی را که سرش به تنش می‌ارزید ملاقات کند. فردای روزی که پدر اسماعیل برای دیدار نعیمه به آنسوی مرز دوید، بابا صاحب جوان یتیم را به حضور احضار کرد "خیلی غصه می‌خوری، ها؟" پاسخ با نگاهی به زمین دوخته آمد: متشکرم باباجی^۱، حال خوب است. باباصاحب مهارت گفت "خوب دیگر بس است. از امروز در منزل من زندگی خواهی کرد." اما آخر باباجی.. "اما ندارد. قبلا به خانم خیر داده‌ام. تمام." بیخشید باباجی، ولی آخر چهطور، چرا؟ "گفتم که، تمام."

کسی هرگز به جبرئیل فرشته نگفت چرا باباصاحب ناگهان به حال او رحم کرده و بر آن شده بود تا وی را از دویدن بدون آینده در خیابانها نجات دهد. ولی پس از چندی فکری به ذهنش رسید. خاتم مهارت زنی لاغر اندام بود. بطوریکه در کنار بدن گوشت آلود باباصاحب چون مدادی بنظر می‌رسید. ولی در عوض عشق مادری چنان در وی غلیان داشت که می‌بایست از فرط عشق چون سبب زمینی چاق و گنده باشد. بابا که به منزل می‌رسید، زن با دست خودش آیینات در دهانش می‌گذاشت و شبها جوان نو رسیده صدای اعتراض دیرکل بزرگ بی. تی. اس. ا. را می‌شنید که ولم کن زن، بگذار خودم لباسم را دریاورم. سرصحنه فاشق، فاشق مالت به دهان مهارت می‌ریخت و قبل از رفتن، موهایش را برایش برس می‌کشید. آندو فرزند نداشتند و نجم‌الدین جوان دریافت که باباصاحب مایل بود او هم در کشیدن این بار شرکت کند. ولی شگفت این بود که بیگم با مرد جوان چون کودکان رفتار نکرده و وقتی

شروع به لرزیدن کرد. گوشه‌های را بگیر. ابتدا آرام آرام بود و بعد سریعتر و سریعتر شد، انگار که زلزلای چیزی باشد. تا اینکه پرید. وای بر من! از روی میز بالا پرید و یک وری پائین افتاد - گرومب! و شکست و هزارویک تکه شد. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، ولی من همانجا حساب کار خودم را کردم و در دل گفتم مهاتر، بهتر است در کاری که از آن سردر نمی‌آوری دخالت نکنی.

این حکایت تاثیر عمیقی بر ذهن شنونده جوان گذاشت، چرا که حتی پیش از مرگ مادرش به وجود جهانی ماورا الفیعی معتقد بود. گهگاه که به اطراف خود می‌نگریست، بویزه در گرمای بعد از ظهر که هوا چسبناک می‌شد، جهان معلوم و مکانهای برجسته و ساکنان و اشیاء آن چون کوههای یخی که داغ کرده باشند در میان فضا بلند می‌شدند و او را به این فکر می‌انداختند که همه چیز در زیر سطح کنشدار هوا ادامه می‌یابد: آدمها، اتومبیل‌ها، سنگها، اعلاهای سینمایی و درختها و... نه دهم واقعیت همه چیز از دیدگان او پنهان بود. آنوقت چشماتش را میبست و باز می‌گشود و پرده اوها می‌فرو می‌افتاد، اگرچه احساس آن هرگز ترکش نکرده بود. او با اعتقاد به خداوند، فرشتگان و شیاطین و عفریت و جن چنان بزرگ شده و ماثوس بود که برایش مثل کاری‌ها یا تیرهای برق واقعیت داشتند و تصور می‌کرد بدلیل نقیصی در چشماتش است که تاکنون روح ندیده. در عالم خیال عینک ساز جادویی را می‌دید که عینکی با شیشه‌های سبزرنگ به او می‌فروشد که معیوبی چشمش را برطرف می‌کند و از آن پس چشماتش توانایی دیدار دنیای افسانه‌ای زیرین را از میان هوای متراکم و کور کننده خواهد یافت.

او از مادرش نعیمه نجم‌الدین، قصه‌های بسیاری درباره پیغمبر شنیده بود. چه اهمیتی داشت که شرح و بسط مادر گاه از واقعیت به دور می‌افتاد. اسماعیل با خود می‌گفت "عجب مردی! کجا فرشته‌ای پیدا می‌شود که نخواهد با او گفتگو کند؟" با این وجود، بعضی اوقات افکار کفرآمیز به ذهنش راه می‌یافت. مثلاً وقتی روی تخت صاحب به التماس افتاده بود که آخر این مالت صاحب مرده را به این پسر بده، در جواب گفته بود "مگر نمی‌بینی؟ مردگنده است. ما نباید او را مثل بچه لوس کنیم تا مردته بار بیاید." آنوقت باباصاحب از جا در رفته بود "پس آخر چرا این بلاها را سرم من در می‌آوری زن؟ و خاتم مهاتر زده بود زیر گریه "ولی تو همه چیز منی، تو پدر و معشوق من و فرزند منی. تو سرور و طفل شیرخوار منی. اگر ترا از خودم برنجانم دیگر زندگی را نمی‌خواهم."

و باباصاحب مهاتر شکست را پذیرفته و مالت را فرو داده بود.

وی مردی مهربان بود که این خصوصیت را میان فحاشی و هیاهوی فراوانش پنهان می‌کرد، و برای دلناری جوان یتیم در دفتر آبی رنگ خود با وی از فلسفه تاسخ گفتگو می‌کرد. باباصاحب می‌خواست اسماعیل را متقاعد کند که قرار است پدر و مادرش باردیگر بجایی از این جهان بازگردند. مگر اینکه چنان پرهیزکارانه زیسته باشند که به فیض نهایی نائل آمده و از بازگشت مجدد رهایی یافته باشند. پله، این مهاتر بود که این قضایای بازگشت و تولدهای مجدد را در ذهن فرشته کاشته بود، و موضوع تنها این نبود، بابا صاحب شیفته احضار ارواح بود و زمانی در مقام آماتور ارواح را ظاهر می‌کرد که به پایه میز می‌زدند یا لیوان می‌چرخاندند. ولی اکنون با چاشنی زست‌ها و اخم و آداهای تئاتری مناسب خطاب به اسماعیل می‌گفت "ولی یکبار نزدیک بود از ترس جان از ماتحتم در برود، این بود که ولش کردم." و بعدها بنا کرده بود تعریف کردن که یکبار لیوان بوسیله یکی از ارواح نیکی که از هرجهت همکاری می‌کرد به حرکت در آمده بود، روح مزبور چنان مهربان بود که یکباره بسم زد ستوالی بزرگ را با او مطرح نمایم. پرسیدم "آیا خدا وجود دارد؟" و لیوان که تا آنوقت چون موش از این سو به آن سوی میز می‌دوید، یکباره وسط میز ایستاد. دیگر کوچکترین نکانی نبود. پوف، تمام شد. خوب منم گفتم اگر به آن جواب نمی‌دهی، لاف‌ل به این یکی پاسخی بده. "آیا شیطان وجود دارد؟" و ناگهان برروم! لیوان

سفری منزل مهاتر دراز کشیده بود، غفلتا در عالم میان خواب و بیداری، بی اراده وضع کنونی خودش را با دورانی از زندگی پیغمبر مقایسه می کرد. دورانی که پیغمبر یتیم و فقیر در اداره امور تجارته خدیجه که بیوه زن ثروتمندی بود موفقیت چشمگیری بدست آورده و سرانجام او را به عقد ازدواج خود درآورده بود. همچنان که به خواب می رفت، خودش را می دید که روی تختی پوشیده از گل سرخ نشسته و درحالیکه سریند ساری اش را با وقاری ساختگی تا چانه پائین می کشد، شرمگین و سفیهانه می خندد. در همان حال شوهر تازه اش، باباصاحب مهاتر دست محبت بسویش دراز کرده می خواهد پارچه را از روی صورتش کنار بزند تا چهره اش را در آینه ای که روی پایش نهاده بود ببیند. رویی از دواج با باباصاحب، یکباره بیدارش کسرد. از خجالت داغ شده بود و از آن پس از این طبع هرزه اش که چنان رویهای وحشتناکی را می پرورد نگران و مشوش بود.

با این حال ایمان مذهبی اش مثل چیزهای دیگر سرجای خود بود و با چون بخشی از وجودش که بیش از سایر بخش ها نیاز به توجه خاصی نداشت. هنگامیکه باباصاحب مهاتر وی را به منزل برد، به این اعتقاد پسر جوان که در این دنیا تنها نیست و نیرویی مراقبت از وی را برعهده دارد ز مهر تائید نهاده شد. بنابراین صبح تولد بیست و یک سالگی اش که باباصاحب به دفتر آبی رنگ دعوتش کرد و بی آنکه به اعتراض یا تقاضایش وقعی نهد، یکباره از منزل اخراجش کرد، چندان متعجب نشد.

مهاتر با چهره ای بشاش تاکید کرد "تو اخراجی، فرض کن صندوقدار بهای ژتون هایت را پرداخته و دیگر طلبی نداری، اخراج."

"ولی عموجان"

"خفقان بگیر"

و آنوقت باباصاحب بزرگترین هدیه زندگی اش را داد و گفت برایش از استودیوی افسانه ای فیلم ساز مشهور، آقای دی دابلوراما وقت ملاقاتی برای یک آزمایش سینمایی گرفته است و افزود "این فقط برای حفظ ظاهر است. متوجه هستی که. راما از دوستان صمیمی من است و قبلا با او صحبت کرده ام. ابتدا یک نقش کوچک بازی می کنی و بعدش دیگر با خودت است. حالا دیگر برو و از پیش چشم دور شو، از این قیافه های عاجزانه هم بخودت نگیر که هیچ براننده نیست."

"اما آخر عموجان."

"جوانی به زیبایی تو نباید مادام العمر ناهار روی سرش حمل کند. د برو دیگر. برو و یک هنریشه همچن باز بشو! پنج دقیقه پیش اخراجت کردم."

"ولی عمو.."

"حرف تمام شد. خدا را شکر کن که اینقدر خوش شناسی.

و او جبرئیل فرشته شد. ولی چهارسال در نقش های کوچک فیلم های سراسر زد و خورد کارآموزی کرد تا به ستارگی رسید. ولی در آن مقام نیز چنان خونسرد و بی شتاب باقی ماند که گویی می تواند آینده را پیش بینی کند. فقدان آشکار جاه طلبی اش در این صنعت که مطلقا بر پایه خودخواهی و نفع پرستی می گردد، به وی چهره ای بیگانه می بخشید. دیگران تصور می کردند احمق یا مغرور است، یا اینکه احمقی است که دچار غرور شده. و در طول آن چهارسال که چون صحاری برآب و علف گذشت، لبان هیچ زنی را نبوسید. بر پرده سینما در نقش بازنده، احمقی که عاشق زیارویی می شود و به خاطرش خطور نمی کند که دختر هزارسال دیگر هم به او روی خوش نشان نخواهد داد، عموی بزه گو، خویشاوند فقیر، دیوانه ده، نوکر و یا دزد ناشی ظاهر می شد، بی آنکه در هیچ صحنه عاشقانه ای شرکت کند. زنها در فیلم به او تک پا یا کشیده می زدند و یا آزارش می دادند و به ریشش می خندیدند، ولی هرگز نگاههای عاشقانه و سینمایی شان را بر وی نمی دوختند، برایش آواز نمی خواندند و دورش نمی رقصیدند. چنین صحنه هایی هرگز بر سلولوئید فیلم ضبط نشد. خارج از حرفه سینما، در زندگی فردی اش در آپارتمانی دو اتاقه و تقریبا خالی در نزدیکی

استودیو می‌زیست. و مدام می‌کوشید زنها را برهنه مجسم کند. سرانجام، از آنجا که می‌خواست ذهنش را از موضوع عشق و هوس منحرف کند، شروع به تحصیل کرد و رفته رفته همه چیز خوان و خودآموخته شد. اسطوره‌های یونانی و رومی حلول و دگرگونی، ورود ژوپیتر¹ بر زمین و حلول او به قالبهای دیگر پسری که به کل میدل شد، زن عنکبوتی و سیرس²، همه چیز، از جمله تنوسوفی³ آنی بیزانت و نظریه میدان متحد⁴ و ماجرای آبه‌های شیطانی⁵ در اوایل بحث پیامبر و سیاست حرم محمد پس از مراجعت موفقیت آمیزش به مکه و سورآلیسم روزنامه‌ها که در حکایت‌هایشان

1 - Jupiter ژوپیتر خدای خدایان رم بود که به شیوه های گوناگون ظاهر می شد و در هر قالب معنی ویژه ارزانی می داشت. و در قالب ایسیوس، چون زئوس خدای باران بود و در مقام لوستیوس خداوند تور، و روز نپایش در مقام پدر آسمان و هنگام برداشت محصول انگور "وینالیا" نامیده میشد. 2 - Circe در اساطیر یونان سیرس جادوگر، دختر هلیوس خدای آواز و پرس پری دریایی بود. وی انسانها را به گرگ، شیر و خوک میبدل می کرد. هنگام اقامت ادیسه در جزیره اش، همراهان او را به خوک میبدل کرد. اما ادیسه او را وادار کرد آنها را به حالت اول بازگرداند. م. 3 - Annie Besant آنی بزانت (۱۸۴۷، ۱۹۳۳)، بنیان گذار تنوسوفی در انگلستان متولد شد. او از مبارزین فرم اجتماعی و از رهبران استقلال هند بود. بزانت در سالهای ۹۱-۱۸۸۹ تحت تاثیر مکتب تنوسوفی هلنا بلاواتسکی روسی الاصل قرار گرفت و به آن دکترین گرائید. این مکتب از دین هندو الهام پذیرفته است. وی بیشتر عمرش را در هندوستان گذراند و پس از تغییر مذهب، مراقبت از جید و کریشنامورت Jiddu krishnamurt را که تصور می کرد ناجی انسانیت است برعهده گرفت. آنی بزانت جامعه تنوسوفیست ها را در سال ۱۹۰۷ پایه گذاری کرد. م.

4 - Unified Field Theory این نظریه کوشش بود تا تئوری کلی نسبت به نیروهای الکترومغناطیه تک و نیروهای میان ذرات هسته تعمیم یابد. بر اساس نظریه نسبیت، میدان جاذبه در قالب تغییر شکل چهار بعدی فضا - زمان مجدداً تثبیت می شود. نظریه میدان متحد کوشش دارد همسین نقطه نظر را به سایر نیروهای ذکر شده تعمیم دهد. این نظریه در سال ۱۹۴۵ بوسیله آنتونین پاپه گذاری شد.

5- بر مبنای افسانه عربی، در سوره نجم، پس از آیات نوزدهم و بیستم (آیا دیدی لات و عزی را ..)، شیطان در کلام وحی دوید و این دو آیه را علی رغم میل جبرئیل بر زبان پیغمبر جاری کرد (اینها کلنگها یا بوتیماران بلند پروازند و امید به شفاعت آنان می رود). م.

پروانه‌ها به دهان دختران جوان می‌پریدند تا بلعیده شوند و کودکی که بی‌چهره متولد می‌شدند و پسران جوانی که زندگی‌های گذشته خود را با جزئیات کامل در عالم رویا می‌دیدند، مثلاً در دژی طلایی که پر از سنگ‌های گرانبها بوده، دیگر خدایان می‌دانند جبرئیل ذهن خودش را با چه چیزهایی پر می‌کرد. ولی در شبهای بی‌خوابی‌اش نمی‌توانست منکر شود که وجودش از چیزی پر شده است. چیزی بکر و دست نخورده که نمی‌دانست چگونه می‌تواند بکارش ببرد.

آن چیز عشق بود. در عالم رویا حضور زنان بی‌نهایت شیرین و جذاب شکنجه‌اش می‌داد. از این رو ترجیح می‌داد بیدار بماند و با فشار آوردن به خود، بخشی از معلومات عمومی‌اش را در ذهن تمرین کند. وی بدین وسیله احساس غم‌انگیزی را که از ظرفیتی بس عظیم برای عشق و نیافتن هیچکس بر روی زمین تا عشق خویش را نثارش کند، از خود دور می‌کرد.

با شروع فیلم‌های دینی همه چیز زیرورو شد.

از وقتی کاربرد پوراناها در فیلم‌سازی معمول گشت و فرمول گنجاندن مخلوط عادی آوازه‌ها، رقص‌ها، عموهای بزله‌گو و غیره در آن به موفقیت رسید، همه خدایان فرصت ستاره‌شدن بدست آوردند. هنگامیکه دی -دیلیو راما برنامه تهیه فیلمی براساس داستان گانش² را تدارک دید، هیچ یک از ستارگان بنام آن زمان حاضر نشدند در تمام طول فیلم با چهره پنهان در کله فیل ظاهر شوند. ولی جبرئیل بلافاصله پذیرفت و فیلم

1 - Purana مجموعه ای از اساطیر، افسانه‌ها و شجره‌ها که سینه به سینه نقل شده و در تاریخ و منشا آن اختلاف نظر وجود دارد. طبق سنت هر پورانا، به پنج موضوع می‌پردازد که عبارتند از خلقت اولیه کائنات، خلقت ثانویه که در پی نابودیهای دوره ای به ظهور می‌رسد، شجره خدایان و قدیسین، دوره‌های طلایی و تاریخ سلسله‌های شاهان. پوراناها با مهابهاراتا و کتب قانون مرتبط می‌باشند. م.

2 - Ganesh از خدایان دین هندو که دارای سری به شکل سرفیل می‌باشد. کاتش پسر شیوا و پروانی برطرف کننده موانع است و بهمین خاطر در آغاز نپایش‌ها و یا کار یا تجارت از او نام می‌برند. م.

”کامپانی بابا“ چنان موفقیت آمیز بود که یکباره او را به ستاره‌های بزرگ مبدل کرد، هرچند موفقیتش با قیافهٔ فیل با خرطوم دراز و گوشه‌های پهنش بدست آمد. پس از بازی در شش فیلم در نقش خدای فیل سر، به او اجازه دادند آن ماسک ضخیم و آویزان فیلی را بردارد و بجایش دمی دراز و پرپشم بخود بیآویزد تا در نقش هانومان، شاه میمون نما در یک سریال فیلمهای پر حادثه که بیشتر به سریالهای مبتذل تلویزیونی هنگ‌کنگی شباهت داشت تا به راماپانا، ظاهر شود. این سری فیلمها چنان با موفقیت روبرو شد که از آن پس ژینگول‌های شهر در پارتی‌های آنچنانی که دختران صومعه در آن شرکت می‌جستند، دم میمون به خود می‌آویختند.

پس از پایان هانومان، دیگر هیچ چیز جلودار جبرئیل نبود و پدیدهٔ شگفت موفقیت ایمان وی را به فرشتهٔ محافظش دو چندان ساخته بود. اگرچه تاثیر اسفناک دیگری هم داشت (انگار چاره‌ای نیست جز اینکه پشهٔ رکابی بیچاره را روی آب بریزم). جبرئیل پیش از اینکه دم مصنوعی را جایگزین ماسک فیل بکند سخت مورد توجه زنها قرار گرفته بود. جاذبهٔ شهرتش چنان بود که چند تن از خانمهای جوان درخواست کرده بودند هنگام عشقبازی ماسک گانش را از روی سرش بردارد و او بخاطر احترام به شان آن رب النوع زیربار نرفته بود. اما در آن دوران او که با معصومیت بسیار پرورش یافته بود هنوز تفاوت کمیت و کیفیت را نمی‌دانست و از این رو می‌خواست زمان از دست‌رفته را جبران کند و تعداد همخوابیگانش چنان فراوان شد که گاه قبل از اینکه ترکش کنند نامشان را از یاد می‌برد. او نه تنها به بدترین شکل زنباره شد، بلکه هنر پنهانکاری را نیز آموخت. زیرا مردی که در نقش خدایان ظاهر می‌شود بایستی بی‌عیب و نقص باشد. وی چنان ماهرانه رسوایی‌ها و هرزه‌گردیهایش را پرده پوشی کرده بود که رئیس قدیمی‌اش باباصاحب مهاتر که ده سال قبل دیه والای جوان را به

1- راماپانا یکی از دو مجموعه بزرگ حماسی هند است. مجموعه دوم مهابهاراتا می‌باشد. راماپانا حدود ۲۰۰ سال قبل از میلاد بر زبان سانسکریت سروده شده و در قرم کنونی شامل ۲۴۰۰۰ بیت است. م.

جهان سینما که آغشته به اوهم پول به جیب زدن و شهوات است، فرستاده بود، هنگامیکه در بستر مرگ خفته بود، از او خواست که برای اثبات مردی‌اش هم که شده ازدواج کند. ”بخدا دیگر پس است اسماعیل آقا. آن وقتی که گفتم برو همچنن باز بشو هرگز تصور نمی‌کردم حرفم را جدی بگیری. درست است که گفته‌اند احترام بزرگترها و حرف شنوی از آنها واجب است، اما هر چیزی هم حدی دارد آقا“. جبرئیل دستهایش را بالا گرفت و سوگند خورد که بچنین ننگی آلوده نشود و هر وقت به دختر مناسب بر بخورد حتما با او ازدواج خواهد کرد. ”منتظر چه هستی؟ الههٔ آسمانی؟ گرتاگاریو؟ گرسنگی؟ کی؟“ و با سرفه خون بالا آورد ولی جبرئیل وی را با لیخندی معمایی ترک گفت بطوریکه پیرمرد بی آنکه خاطرش آسوده شود از دنیا رفت.

گردباد سکس که جبرئیل را گرفتار کرده بود موجب شد بالاترین استعداد وی چنان عمیق بخواب رود که نزدیک بود برای همیشه نابود گردد. و آن استعداد عاشق شدن بود، عشق واقعی، عمیق و بی‌مانع، آن موهبت نادر و ظریفی که هرگز در عرصه‌اش توفیقی نیافته بود. تا وقتی بیمار شد چنان مشغول بود که تشویش ناشی از اشتیاق به عشق را که در گذشته دچارش می‌شد و چون چاقوی جادوگران در درونش می‌پیچید، بکلی فراموش کرده بود. اکنون در پایان هر شب پر ژیمناستیک بخوابی راحت فرو می‌رفت، گویی زنان رویایی هرگز شکجه‌اش نداده بودند و یا در آرزوی دلدادگی مشوش نگشته بود. رکا مرچنت همینکه از میان ابرها پدیدار شد گفت ”مشکل تو اینست که همیشه همه ترا بخشیده‌اند. خدا می‌داند چطور منام قسر در میرفنی. اگر آدم هم می‌کشتی کسی ترا تقصیر کار نمی‌دانست تو هرگز مسئول احمالی که مرتکب شدی شناخته نشدی.“ جای بحث نبود. رکا فریاد زد ”موهبت خداوندی است نه؟ خیلی از خودت متشکری، ای آدمی که از پائین شهر آمدی و خدا می‌داند چه مرضهایی با خودت آوردی.“

ولی آنروزها جبرئیل تصور می کرد زنان چنین اند و آنان چون ظرفند و تو خودت را در آن جاری می کنی. وقتی ترکشان می گفتی، با درک اینکه حکم طبیعتش این است، گذشت می کردند. بله واقعیت این بود که زنها او را به این خاطر که ترکشان گفته مقصر نمی شمردند و هزار و یک بی فکری اش را می بخشیدند. رکا از میان ابرها پرسید چند بار مقط جنین شده ای؟ دل چند زن را شکسته ای؟ در تمام آن سالها، هر چند از سخاوت زنها بهره مند می شد، ولی قربانی آن نیز گشته بود، چرا که بخشایش آنان عمیق ترین و شیرین ترین فساد را در او بیار می آورد. پرورش این تصور که کار خلافی مرتکب نمی شد.

رکا وقتی او آپارتمان طبقه بالای ویلاهای اورست را خرید، وارد زندگی اش شد و با خاطر همسایگی و از آنجا که پیشه اش تجارت بود پیشنهاد کرد فالی ها و اشیاء عتیقه اش را به وی نشان بدهد. همسرش در یک کنفرانس جهانی سازندگان بول - برنگ در گوتنبرگ سوئد شرکت کرده بود و درغیاب او بود که جبرئیل را به آپارتمانش دعوت کرده بود. آپارتمانی با سنگهای مشبک چی سلما¹، نرده های چوبی قصرهای کرالان² و چهارتری³ با گنبد دوران مغول که به وان حمام مجهز به دستگاه تولید موج مبدل شده بود⁴. رکا در حالیکه شامپانی فرانسوی برایش می ریخت به دیوارهای مرمری تکیه داده و رگه های سرد سنگ را بر پشت خود احساس می کرد. همینکه جبرئیل شامپانی را به لب برد به طعنه گفت "خدایان که نوشابه های الکلی

1- Jaisalmar

2- Keralan

3- Chhatri

4 - Whirl pool bath آب مدام با فشار از طریق مکانیسمی یا فشار از محزن مخصوص وارد وان شده از طرف دیگر خارج می شود و احساس موج را بوجود می آورد.

نمی نوشتند. " جبرئیل در جواب آنچه را که از یکی از مصاحبه های آقاخان بیادش مانده بود تکرار کرد:

می دانی، من فقط ظاهرا شامپانی می نوشم، چون بمحض اینکه به لبانم برسد به آب تبدیل می شود.

از آن پس طولی نکشید که در میان بازوایش لبانش را لمس می کرده، اما وقتی فرزندانش همراه خدمتکار از مدرسه رسیدند، به بهترین شکلی تجدید آرایش کرد، لباس پوشید با جبرئیل در سالن نشسته بود و اسرار تجارت فرش را برملا می کرد و معترف بود که مفهوم حقیقی "ابریشم هنری"، همان ابریشم مصنوعی است و اینکه بهتر است جبرئیل گول بروشورش را نخورد که در آن طرز تهیه پشم نوعی فالی به نحو دلپذیری شرح داده شده. نوشته بودند. دلیل لطافت فالی اینست که پشم آن از گلوی بره تهیه می شود، در حالیکه آن پشم چندان مرغوب نیست. تبلیغات است دیگر، چه میتوان کرد.

جبرئیل نه عاشقش بود و نه وفادار. همیشه تاریخ تولدش را فراموش می کرد و در نامناسب ترین مواقع در حضور میهمانان شوهرش که از دنیای بول برنگ آمده بودند بیدار می شافت. و با اینهمه مثل همیشه بخشیده می شد. ولی رکا با دیگران فرق داشت و چون موشی ساکت او را نمی بخشید. دیوانه وار شکایت می کرد، پدرش را در می آورد، او را حرمزاده و هزار چیز بدتر از آن می خواند، نفرینش می کرد، فریاد زنان بیرونش می انداخت و حتی گاه کار را به افراط می کشاند و به او گناه زنا با خواهری را که هرگز نداشت، نسبت می داد. رکا هیچ کاری را ناکرده نمی گذاشت، به او اتهام می زد که آدمی سطحی است و به پرده سینما می ماند، ولی در پایان باز هم او را می بخشید. هر چه پادایاد⁵ می گذاشت دکمه بلوزش را باز کند. اما جبرئیل نیز توان مقاومت در برابر بخشایش ایرانی رکا مرچست را نداشت. بخصوص در آن وضع که زن به شوهرش، شاه بول- برنگ، همان که جبرئیل وجودش را نادیده می گرفت و

گفته‌های زندگانش را مردانه تحمل می‌کرد، وفادار نبود. بنابراین در حالیکه بخشایش زنان دیگر کوچکترین تاثیری بر وی نمی‌گذاشت و بمحض شنیدن فراموش می‌کرد، مدام نزد رکا باز می‌آمد تا دشنامهایش را بشنود و سپس به شیوهٔ ملوفی که تنها او می‌دانست دلداری یابد. آنوقت یکمرتبه چنان بیمار شد که با مرگ فاصله‌ای نداشت.

در کانیا کوماری^۱، بالای آسیا مشغول بازی در فیلمی بود. بنابراین صحنه‌های بر زدوخورد در دعاغهٔ کمورون^۲، آنجا که گویی سه اقیانوس پایکدیگر در آمیخته‌اند، تهیه شود. سه دسته موج از غرب و شرق و جنوب می‌غلفیدند و پیش می‌آمد و درست در جایی که دستهای خیس هنرپیشه‌ها ضربه می‌زدند، به یکدیگر برمی‌خوردند. در این دکور، در بهترین زمان بندی مثنی به چاه جبرئیل خورد و درجا نقش زمین شد و به میان آبهای خشمگین افتاد. ولی دیگر برنخواست.

ابتدا همه تقصیرها به گردن اوستاس براون^۳ انگلیسی غول‌آسایی که بدل بازی می‌کرد و مشت را زده بود افتاد. اوستاس به شدت اعتراض کرد. مگر او همان نبود که مقابل جناب ان - تی- رامارائو^۴ در بسیاری از فیلم‌های مذهبی بازی کرده بود؟ مگر این هنر را به حد کمال نرسانده بود که ضمن زده خورد پیرمرد را نیازارد و درعین حال ظاهر را حفظ کند؟ آیا هرگز از اینکه رامارائو محکم مشت می‌زد شکایتی کرده بود؟ همیشه در پایان اوستاس از مشت‌های پیرمرد سیاه و کبود می‌شد، آنهم پیرمردی که می‌شد راحت او را با نان تست خورد و یک لقمهٔ چب کرد، ولی حتی یکبار، بله یکبار هم عصبانی نشد و پرخاش نکرده بود. خوب پس چطور کسی بخودش اجازه می‌داد فکر کند که او جبرئیل فناپذیر را از پا درآورده است؟ با اینهمه اخراجش کردند و پلیس محض احتیاط یک راست به زندانش فرستاد.

- 1- Kanza Kumari
- 2- Capa Comorom
- 3- Eustace Brown
- 4- N.T. Rama Rao

ولی جبرئیل در اثر خوردن مشت از حال نرفته بود. پس از اینکه هواپیمای جت نیروی هوایی، که به همین مناسبت فرا خوانده شده بود، ستاره را به بیمارستان بریج کندی بمبئی رسانید، انواع و اقسام آزمایش‌ها تقریباً چیزی نشان نداد و جبرئیل همچنان بیهوش میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد و فشار خونش از پانزده همیشگی که طبیعی بود به میزان کشتندهٔ چهار و دو دهم هم رسیده بود. سرانجام سخنگوی بیمارستان در حالیکه روی پله‌های سفید و پت و پهن ساختمان بریج کندی ایستاده بود، خطاب به روزنامه‌نگاران سراسر کشور گفت "واقعا بیماری عجیب و اسرارآمیزی است. میتوان گفت کار خداست."

جبرئیل فرشته بی هیچ دلیل روشنی خونریزی داخلی کرده بود، چنان که رفته رفته جان خود را همراه با خونی که زیر پوستش دفع می‌شد از دست می‌داد. کار بجایی رسید که خون از مقعد و احویش بیرون می‌زد و بنظر می‌آمد مردم چون سیل از چشم و گوش و بینی‌اش خون فوران خواهد کرد. خونریزی هفت روز ادامه داشت و مدام خون تزریق می‌کردند و کلیه داروهای انعقاد خون را که در عالم پزشکی موجود است، از جمله نوعی مرگ موش غلیظ شده را به وی تزریق کرده بودند و اگرچه مداوا اندک بهبودی حاشیه‌ای بدنبال داشت، پزشکان کم کم از اودست شستند.

همهٔ هندوستان کنار تخت جبرئیل حاضر بود. اخبار مربوط به وضع مزاجی‌اش از همهٔ ایستگاههای رادیویی شنیده می‌شد و در اخبار ساعت به ساعت تلویزیون ملی مورد بحث قرار می‌گرفت. جماعتی که در خیابان واردن گرد می‌آمد چنان کثیر بود که پلیس ناچار شد آنها را با گاز اشک آور پراکنده کند. اگرچه استفاده از گاز اشک‌آور برای نیم میلیون عزادارانی که گریه و زاری می‌کردند مسخره آمیز بود. خاتم نخست وزیر قراردادی ملاقات خود را بهم زد و بیدارش شتافت و پسرش که خلبان بود، در اطاق فرشته نشسته و دست او را در دست گرفته بود. ملت بیمناک بود، زیرا اگر خداوند جبرئیل، مشهورترین فردی که روح الهی در جسمش حلول کرده بود را

چنین کيفر می‌داد، برای بقیه مردم چه مجازاتی در نظر گرفته بود؟ اگر جبرئیل به دیار مردگان می‌شتافت، فاصله هندوستان با آن دیار چقدر بود؟ در مساجد و معابد کشور خیل عظیم مردم بدعا می‌شتافتند، نه تنها برای زندگی و سلامتی هنرپیشه رومی‌گرگ، بلکه برای آینده. برای خودشان.

چه کسی در بیمارستان بملاقات جبرئیل نرفت؟ هرگز نامه‌ای ننوشت، تلفن نزد، گل یا غذاهای خوش طعم خانگی نفرستاد؟ هنگامیکه بسیاری از عاشقان با بی‌شرمی کارت یا نوشته می‌فرستادند و برایش آرزوی سلامتی می‌کردند، آنکه او را بیش از همه کس دوست می‌داشت، پیش از پیش در خود فرو رفت، اما شوهر بول- برینگش بازهم سؤزن نبود. در کامرچنت قلبش را درون آهن مجبوس کرده حرکات روزمره زندگی را انجام می‌داد. با فرزندانش بازی و با شوهر درد دل می‌کرد و بوقت لزوم نقش کدبانو را می‌گرفت. ولی هرگز حتی یکبار هم سرمای روح ویران خود را بر ملا نکرد. ولی او بهبود یافت.

آنهم بهبودی‌ای که مانند خود بیماری مرموز بود و بهمان اندازه سریع و ناگهانی رخ داد. بطوریکه کارکنان بیمارستان و روزنامه نگاران و دوستان معتقد بودند این فقط کار خداست. یک روز را تعطیل عمومی اعلام کردند و در شمال و جنوب کشور مراسم آتش بازی بر پا شد. ولی وقتی جبرئیل فرشته سلامت خود را باز یافت، بزودی آشکار شد که تغییر کرده است. آنهم تغییری شگفت انگیز. او ایمانش را از دست داده بود.

روزی که از بیمارستان مرخص شد، با اسکورت مخصوص پلیس از میان جماعت عظیمی که می‌خواست رهایی خود را از چنگال مرگ جشن بگیرد، عبور کرده سوار مرسدس بنزش شد و به شوهر گفت همه شان را فال بگذارد و از دستشان بگیرد. این کار هفت ساعت و پنجاه و یک دقیقه طول کشید و در پایان مانورهای راننده جبرئیل فکرهايش را کرده و می‌دانست چه باید بکند. مقابل تاج هتل از اتومبیل خارج شد و بی آنکه به چپ و راست نگاهی بیندازد، یکر است بسوی ناهار خوری بزرگ آن رفت. میز بوفه از سنگینی غذاهای ممنوعی که رویش آتیش شده بود می‌نالید و جبرئیل بشقابش را از همه آن خوراکیها، از سوسیس خوک و بیلتشایر¹ گرفته تا زامبون دودی یورک² و قلمه‌های بیکن که معلوم نبود مال کجاست، همراه با بیفتکی که نام آنرا در متو³ "لاطالات بی ایمانی" نوشته بودند و پای خوک "شیر مذهبی" پر کرد. سپس در حالیکه میان سائلن ایستاده بود و عکاسان از هر گوشه و کناری سر برمی‌آوردند، با شتاب تمام شروع به خوردن کرد. تکه‌های گوشت خوک مرده را چنان سریع در دهان می‌تابشت که خرده‌ریزهای بیکن از گوشه دهانش بیرون می‌زد. وقتی بیمار بود، بمحض اینکه بهوش می‌آمد، دم به دم و تابه تابه خدایند را می‌خواند. یا اله، این خدمتگذار را که خون از تنش می‌رود تنها نگذار. ای خدایی که تا بحال از من محافظت کرده‌ای، مرا در این وضع ترک نکن. یا اله، اشاره ای بکن، فقط یک اشاره کوچک تا بدانم لطفت هنوز شامل حال من است، تا توان گلاویز شدن با این بیماری را بیابم. ای خداوند بخشنده مهربان، در این هنگام نیاز، این سخت ترین نیاز، با من باش. آنوقت بفکرش رسید که انگار مجازات می‌شود و این فکر تا مدتی به او توان تحمل درد را بخشید، اما چندی نگذشت که خشمگین شد. با واژه‌های بر زبان نیامده درخواست کرد، خدایا بس است. من که کسی را نکشته‌ام چرا باید بمیرم؟ آیا تو انتقامی یا عشقی؟ خشمی که نسبت به خدا گرفته بود، یک روزش را کفاف داد و روز بعد برطرف شد، یعنی وقتی فهمید مخاطبش فقط هوا بوده است و آن بالاها هم فریاد رمی نیست، خلاء و تنهایی وحشت انگیزی جایگزین خشمش شد و بیش از هر زمان در زندگی‌اش احساس حماقت کرده و خطاب به خلاء به التماس افتاد. یا اله، از تو می‌خواهم که وجود داشته باشی. فقط وجود داشته باش. ولی هیچ احساسی به او دست نداد، مطلقاً هیچ. سرانجام روزی رسید که فهمید دیگر به اینکه چیزی برای

1- Whiltshire

2- York

احساس کردن وجود داشته باشد نیازی ندارد. در همان روز دیگرگونی بود که بیماری تغییر جهت داد و بهبودی‌اش آغاز شد. و از آنجا که می‌خواست بخودش ثابت کند که خدایی وجود ندارد حالا در ناهارخوری مشهورترین هتل شهر ایستاده، گوشت خوک از سر و صورتش فرو می‌ریخت. نگاهش را از بشقاب برگرفت و زنی را دید که تماشایش می‌کرد. رنگ موهای طلایی‌اش چنان روشن بود که به سفیدی می‌زد. و پوستش روشنی و شفافیت یخ کوهستانها را داشت. زن به رویش خندید و سرش را گرداند. درحالیکه تکه‌های سوسیس از گوشه‌های دهانش بیرون می‌ریخت، فریاد زد "مگر متوجه نیستی؟ مجازات ناگهان وجود ندارد. مسئله اینست." زن باز آمد، و بر رویش ایستاد و گفت "شما زنده هستید. شما زندگی را بازیافته‌اید. مسئله اینست."

جبرئیل به رکاکت گفت: بمحض اینکه رو گرداند و دور شد عاشقش شدم. اله لویاکن! کوهنورد فاتح اورست، بلوند، یهودی و ملکه یخ. دعوتش این بود، "اگر راست می‌گویی تمام زندگی‌ات را تغییر بده. برای همین است که آنرا باز یافته‌ای." و من نتوانستم مقاومت کنم. رکا با لحنی متعلق گفت "تو هم با آن تناسخ آشغالت. چه چرتندیاتی تو کلمات است. از بیمارستان مرخص می‌شوی از چنگال مرگ می‌گریزی و بسرت می‌زنی. پسرک دیوانه. فوری باید یک کار خلاف بکنی و درست در همان لحظه زنک حاضر می‌شود. انگار جادویی در کار باشد. آن بلونده را می‌گویم. تصور نکن تو را نشناختم جی بو. خوب حالا چی؟ باز می‌خواهی بیخشمت؟ گفت نه. احتیاجی نیست و درحالیکه رکا روی زمین نشسته سرریز افکنده بود، آپارتمانش را ترک گفت و دیگر به آن باز نگشت.

1- Alleluia con

سه روز پس از آنکه جبرئیل با دهان پراز گوشت نجس وی را ملاقات کرد، الهی با هوایما کشور را ترک گفت. سه روز در ماوراء زمان، پشت علامت "لفظاً مزاحم نشوید" که به دستگیره در آویخته بود. ولی سرانجام نتیجه گرفتند که جهان واقعبیت دارد، آنچه امکان دارد ممکن و آنچه امکان ندارد غیر ممکن. ملاقاتی کوتاه، کشتی‌هایی که می‌گذرند، عشق در سالن ترانزیت. با رفتن او جبرئیل استراحت کرد و کوشید به دعوتش گوش فرا ندهد و تصمیم گرفت زندگی‌اش را بحال عادی بازگرداند. از دست دادن ایمان به این مفهوم نبود که به کار سینمایی‌اش ادامه ندهد. علی‌رغم جنجالی که عکسهای ژامبون خوردنش به بار آورده بود - و این دومین جنجالی بود که نام وی را می‌آلود - قرارداد بازی در چند فیلم را امضاء کرد و کارش را از سر گرفت.

و آنوقت یک روز صبح صندلی چرخ دار خالی ماند. او رفته بود. مسافری ریش‌پنجم اسماعیل نجم‌الدین به هوایما آ-آی-۴۲۰ به مقصد لندن سوار شد. هوایما ۷۴۷ را با الهام از یکی از باغهای بهشت، نه گلستان، بلکه بوستان نامیده بودند. مدت‌ها بعد جبرئیل فرشته به صلدین چمچا گفت "نخست باید بمیری. من را که می‌بینی تا نیمه راه رفته و نیمه جان شده‌ام. اما این کار را دوبار انجام داده‌ام، یک بار در بیمارستان و بار دوم در هوایما و جمع که بزنی درست در می‌آید. و حالا سپونو، دوست عزیز، متی که اینجا در ولایت، در خود لندن مقابلت ایستاده‌ام، مردی هشتم یا حیاتی تازه یافته. مردی نو با حیاتی نو. و سپونو، این خوب نیست لامصب؟ چرا هندوستان را ترک کرد؟

بخاطر آن زن و دعوتش. بخاطر تازگی و آن حالت تشدید و وحشیانه با هم بودنشان و سخنی و ثبات چیزی ناممکن که برای واقعیتش پافشاری کرد. و شاید هم از این رو که پس از خوردن گوشت خوک مکافات شروع شد. مکافات شبنامه. کیفری از جنس رویا.

وقتی هواپیما به مقصد لندن به هوا برخاست، مرد باریک اندام چهل ساله‌ای که در قسمت غیرسیگاری‌ها کنار پنجره نشسته بود، با کمک حیلۀ جادویی درهم پیچیدن دو انگشت هردست و گرداندن دو شستش حین تماشای شهر زادگاهش که چون پوست کهنه‌ی مار کنده می‌شد، لحظه‌ای چند خود را طوری آزاد گذاشت که نشانه‌های آسودگی خاطر بر چهره‌اش نقش بست. چهره‌ای با نوعی زیبایی تلخ و اشرافی، با دهنی گشاد و لبانی برجسته که گوشه‌های آن چون ماهی توربونی^۱ که به نفرت آمده باشد، به سمت پائین برگشته و ابروان باریک کمئی بالای چشماتی که با نوعی تحقیر گوش به زنگ به دنیا می‌نگریست. آقای صلدین چمچا این چهره را با دقت تمام ساخته بود - چندسالی وقت گرفته بود تا درست آنطور که می‌خواست بشود - و حالا چندسال بود که به سادگی آنرا سیمای خود می‌شمرد و به راستی بیاد نداشت قبلا چه شکلی بوده است. از آن گذشته، برای خودش صدایی نیز ساخته بود که با سیمای جور در می‌آمد. صدایی که حروف صدا دار را با سستی و تقریبا بی حالی و بالعکس، حروف بی صدا را به تندی و بریده بریده ادا می‌کرد و از اینرو تضادی تشویش آمیز به همراه داشت. به شهر زادگاهش که برای اولین بار بعد از پانزده سال صورت

1- Turbot

۵۳

می‌گرفت (و باید اضافه کنم که زمان دوری چمچا از زادگاهش دقیقا با دوران سنارگی سیمای جبرئیل فرشته برابری می‌کرد)، وضع بطور غریب و نگران کننده‌ای دگرگون شده بود. بدبختانه انگار بلایی بر سر صدایش آمده بود و خود چهره هم دیگر آنطور که شاید و باید نبود.

چمچا با اندکی شرمساری و این امید که دیگر مسافران آخرین بازمانده خرافاتش را ندیده باشند انگشتان دست را راحت گذاشت و چشمانش را بست. و درحالی‌که از وحشت لرزه خفیفی به اندامش افتاده بود بخاطر آورد که مشکل صدایش چند هفته قبل حین سفر به شرق آغاز شده بود. در حالیکه هواپیما پرفراز ماسه‌های صحاری خلیج فارس پرواز می‌کرد، سست و بیحال بخواب رفته و درعالم رویا بیگانه‌ای عجیب به سرافش آمده بود. مردی پوست شیشه‌ای که بند انگشتش را آندوهناک به غشایی که سراسر بدنش را پوشانده بود می‌کوفت و به التماس از صلدین کمک می‌خواست تا از زندان پوستش رها شود. چمچا سنگی برداشت و شروع به شکستن شیشه کرد. بلافاصله شبکه‌ای خونین از سطح ترک خورده بدن مرد بیگانه بیرون زد و وقتی چمچا کوشید تکه‌های شیشه شکسته را از بدنش جدا کند مرد شروع به فریاد زدن کرد. آخرین تکه‌های گوشت بدنش همراه شیشه کنده می‌شد. دراین هنگام یکی از میهمانداران با میهمان نوازی بیرحمانه قوم و قبیله‌اش روی چمچای خفته خم شد و پرسید: چیزی میل دارید آقا؟ نوشیدنی؟ و صلدین که از عالم خواب بیرون می‌آمد لحن کلام خود را بوضع غیرقابل توضیحی دگرگون یافت. او دوباره با همان لحن قدیمی بمیشی‌اش که با آنهمه سعی و کوشش (آنهم از مدت‌ها پیش) از خود دور کرده بود به سخن آمد و گفت "آج. ها منظور تان چیه؟ مشروب الکلی یا نوشابه؟" و وقتی میهماندار به او اطمینان بخشید که هرچه میل دارید آقا، همه مشروبات مجانی‌اند، یاردیگر صدای خیاثکار خود را شنید "خوب باشه بی بی. فقط یک ویسکی سودا بده."

خیلی ناخفاظ بود. یکبارہ تکان خورده. کاملاً بیدار شده بی آنکه به وسکی و پسته شام التفاتی کند راست روی صندلی اش نشست. چگونه گذشته در قالب این تغییر مسخره‌آمیز در ادای حروف صدآدار و واژه‌ها سردآورده بود؟ آیا مفهومی این بود که از این ببعده به موهایش روغن نارگیل می‌مالید یا اینکه بینی را میان شست و انگشت سبابه می‌گرفت و محکم فین می‌کرد تا خلط لزج و خاکستری از آن فواره بزند؟ آیا به خیل هواداران پر و باقرص کشتی حرفه‌ای می‌پیوست؟ دیگر کدام تحقیر شیطانی انتظارش را می‌کشید؟ باید قبلاً به این فکر می‌افتاد که بازگشت به زادگاهش پس از این همه سال اشتباه محض است. چنین بازگشتی چیزی جز سیر قهقرایی نمی‌توانست باشد. این سفر با طبیعت همخوانی نداشت. انکار زمان و قیام علیه تاریخ بود و از همان ابتدا مثل روز روشن بود که چیزی جز فاجعه بیار نمی‌آورد. هنگامیکه طیش خفیفی را در ناحیه قلبش احساس کرد با خود گفت، انگار امروز خودم نیستم. ولی بلافاصله افزود، اما مفهوم این حرف اصلاً روشن نیست. هرچه باشد بقول فردریک، آن هنرپیشه بزرگ در فیلم *Les enfants ne sont pas des acteurs*² که می‌گفت: *du Paradis pas des geys* ماسک روی ماسک، تا اینکه ناگهان به جمجمه برهنه می‌رسی.

چراغ اخطار بستن کمریندها روشن شد. صدای کاپیتان هشدار داد که هوا متلاطم خواهد بود و هواپیما در جاهای هوایی شروع به بالا پائین رفتن کرد. صحرا بزیر پا در یک طرف دیده می‌شد و کارگر مهاجری که در قطار سوار شده بود رادیوی ترازبستوری عظیمش را محکم در بغل گرفته بالا می‌آورد. چمچا که دید کارگر

1- فرزندان بهشت - فیلمی که در زمان جنگ دوم ساخته شد.

2- فردریک لومر یکی از شخصیت‌های داستان فیلم است. م.

3- هنرپیشه گان مردمان عادی نیستند. م.

کمریندش را نیسته است، بخود آمد و صدایش را با تکبیر آمیزترین لهجه انگلیسی‌اش کوک کرد و گفت "نگاه کن ببینم. چرا....؟" و به کمریند اشاره کرد. ولی مرد درمیان دو استفرغ داخل پاکتی که صلدین بموقع بدستش داده بود سرش را بعلامت منفی تکان داده شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد "برای چه صاحب؟ اگر اله بخواید من بمیرم که خواهم مرد و اگر هم نخواهد بمیرم حتماً زنده می‌مانم. پس احتیاط بچه درد می‌خورد؟"

صلدین چمچا در حالیکه درون صندلی اش فرو می‌رفت در دل ناسزا گفت: هندوستان، به درک واصل شو. برو بجهنم. من مدتها پیش از چنگالت گریختم. دیگر نمی‌توانی چنگک‌هایت را بدروونم بیاندازی و مرا نزد خودت بکشانی.

* * *

یکی بود، یکی نبود - همانطور که قصه‌های قدیمی را آغاز می‌کردند، هم بود و هم نبود. این وقایعی که در اینجا تعریف می‌کنیم، هم رخ داده و هم رخ نداده. پس شاید و شاید هم نه. پسری دهساله از محله اسکاتلند پوینت بمبئی، کیف پولی را در خیابانشان پیدا کرد. او از مدرسه به منزل باز می‌گشت و تازه از اتوبوس مدرسه پیاده شده بود. در اتوبوس مجبور بود در میان ازدحام و فشار بدنهای عرق کرده و چسبناک پسرهای شورت پوشیده بنشیند و از سرو صدایشان گوشه‌هایش زنگ بزند، و از آنجا که حتی آنروزها هم از خشونت، ضربه‌های آرنج و عرق بدن بیگانگان گریزان بود، از آن سفر دورودراز و پردست انداز، اندکی به سرگیجه افتاده بود. با اینهمه وقتی چشمش به کیف پول چرمی سیاه افتاد که کنار پایش بر زمین افتاده بود، سرگیجه‌اش از بین رفت و هیجان زده با سرعت تمام خم شد و کیف را قاپید، باز کرد و با شادی

فراوان دید که پر از اسکناس است. آنهم نه فقط رویه، بلکه پول واقعی، پولی که می‌شد در بازار سیاه و صرافی‌های بین‌المللی عوض کرد. بله، کیف پراز پوند استرلینگ بود! پوند استرلینگ که از خود لندن، از آن کشور افسانه‌ای که ولایتش می‌گفتند و آنسوی آبهای سیاه دوردست قرار داشت، آمده بود. گیج از دیدن آن دسته قفلور اسکناس خارجی، نگاهی به دور و برش انداخت تا مطمئن بشود کسی او را ندیده است، و یک آن گویی رنگین‌کمانی از بهشت او را در بر گرفت. رنگین‌کمانی چون نفس فرشتگان و یا دعایی برآورده شده که درست در نقطه‌ای که او ایستاده بود به پایان می‌رسید. انگشتانش در حالیکه درون کیف بسوی اندوخته اسکناس پیش می‌رفتند، می‌لرزیدند.

”بده ببینم.“ در سنین بالاتر بنظرش آمده بود که پدرش در سراسر دوران کودکی جاسوسی‌اش را می‌کرد و تمام حرکاتش را زیر نظر داشته است. چنگیز چمچا والا که مردی درشت هیكل، ثروتمند و صاحب مقام بود، با آن پیکر غول آسایش چشان نرم و سبک حرکت می‌کرد که ناگهان پشت پسرک سر می‌رسید و مثل موی دماغ هرکاری را خراب می‌کرد. او به این کار عادت داشت. هنگام شب ناگهان ملافه را از روی صلاح‌الدین می‌کشید و احلیل شرم آورش را درمشت سرخش بر ملا می‌کرد. بعلاوه علیرظم بوی گند مواد شیمیایی و کود که همیشه از او بر می‌خاست، زیرا پدر صلاح‌الدین بزرگترین تولیدکننده اسپری‌ها و مایعات کشاورزی و کود شیمیایی بود، بوی پول را از یکصد و یک مایلی استشمام می‌کرد. چنگیز چمچا، آن مرد بشردوست، زن دوست و اهل لاس و تفریح، آن افسانه زنده، نور هادی جنبش ملی، از کنار در باغ خانه‌اش بیرون پریده بود تا کیف پول بباد کرده را از میان دستهای ناکام پسرش بقاءد.

نصیحت کنان گفت ”نه جانم، تو نباید از خیابان چیزی برداری. زمین کیف است و در هر صورت پول از آنهم کثیف تر است.“

روی کتابخانه چوب ساج چنگیز چمچاوالا، کنار رمان ده جلدی ”شبهای عرب“ ترجمه ریچارد برتون که رفته رفته طعمه کرم کتاب می‌شد، چراغی جادو قرار داشت. چراغی از مس و برنج صیقلی که نمونه‌ای از چراغ جادوی دلخواه صلاح‌الدین، و ماوای اجنه بود. انگار التماس می‌کرد تادستی به آن کشیده شود. در واقع چنگیز پیش‌داوری عمیقی علیه کتاب داشت، بطوریکه هزاران جلد از آن اشیاء مضر را خریده بود تا با بی‌اعتنایی و خواننده نشدن تحقیرشان کند. درمورد چراغ جادو هم نه خودش به آن دست می‌کشید، نه اجازه می‌داد دیگران، حتی پسرش پیشقدم بشود و به آن دست بکشد. به پسر اطمینان می‌داد که ”یک روز می‌دهم مال خودت باشد. آنوقت هر قدر دلت خواست به آن دست بکشی و ببین چه بسرت می‌آید. ولی در حال حاضر مال من است.“ وعده چراغ جادو این تصور را در آقا صلاح‌الدین بر می‌انگیخت که روزی مشکلاتش به پایان رسیده، ژرف‌ترین آرزوهای قلبی‌اش جامه عمل خواهد پوشید و تنها کاری که می‌بایست بکند صبر است و انتظار. تا اینکه واقعه کیف پول پیش آمده و جادوی رنگین‌کمان کارگر شد. اما برای او نه برای پدرش. آنوقت ناگهان چنگیز چمچا سر رسید و فلک طلا را ربود. این واقعه پسر را مجاب کرد که پدر سرانجام همه آمال و آرزوهای وی را لگد مال خواهد کرد. تنها راه چاره این بود که خانه را ترک گوید و از آن لحظه با تمام وجود می‌خواست بگریزد و اقیانوسها را میان آن مرد بزرگ و خویشانش حائل نماید. صلاح‌الدین چمچا والا سیزده ساله بود که دریافت سرنوشت وی راسوی آن ولایت سردسیر که پر از وعده‌های فرح بخش پوند استرلینگ بود و بسته اسکناس جادو به آن اشاره داشت می‌کشاند و از اینترو پیش از پیش تحمل خود را نسبت به بمبئی خاک آلود و عامی با پلیس‌های شورت پوشیده، خیابانهای چون نصف النهار، عشاق سینما، بی‌خانمانهایی که گوشه خیابان می‌خوابیدند، و فاحشه‌های آوازه خوان و پر آوازه خیابان گرانت که ابتدا رقاصه‌گان آئین یلاما در کارنتاکا بودند ولی حالا در معابد کسل کننده هوس می‌رقصیدند، از

دست می‌داد. دیگر کارخانه‌های پارچه بافی، قطارهای محلی و شلوغی و ازدحام و فراوانی بی اندازه شهر حالش را بهم می زد و دلش برای آن ولایت رویاها، ولایت میانه روی، توازن و اعتدال لک زده بود و شب و روز در تب و تاب بسر می برد. شعر کودکنانه مورد علاقه‌اش حاوی علاقه به شهری بیگانه بود. کیجی قس - کیجی کی - کیجی قسطن - چم کیجی طن - کیجی - فس طن - طنیه. و بازی‌ای که دوست می‌داشت، نوعی بازی رد پای مادر بزرگ بود که وقتی نوبت به او می رسید پشتش را به بچه‌ها می‌کرد و تک زبانی، پنداری ماترایی^۱ را زمزمه می‌کند، حروف جادویی شهر رویاهایش را برزبان می‌آورد. ال اوان - دی اوان - و مادام که دوستان بسوی سینه کش می‌رفتند، در پنهانی‌ترین زاویه ذهنش ساکت و آرام به سمت لندن می‌خزید. حرف به حرف - ال اوان - دی اوان - لندن.

چنانکه بعداً خواهیم دید تحولی که سبب شد صلاح‌الدین چمچا به صلبدین چمچا مبدل شود، از مدتها پیش از اینکه او به نزدیکی میدان ترافلگار^۲ برسد و به غرش شیرهای آن گوش فرا دهد در بمبئی پیر آغاز شد. هنگامیکه تیم کریکت انگلستان در استادیوم برابورن علیه تیم هند بازی می‌کرد، صلاح‌الدین دعا می‌کرد انگلستان پیروز شود و ابداع کنندگان بازی مبتدیان محلی را شکست دهند تا همه چیز نظم‌ی شایسته بیاید. (ولی بازی یا نتیجه مساوی به پایان رسید و هیچیک از تیم‌ها برنده نشدند و البته مشکل اصلی صلاح‌الدین یعنی آفریننده علیه مقلد و با استعمارگر علیه مستعمره بناچار لاینحل باقی ماند.) در سیزده سالگی به سنی رسیده بود که می‌توانست بی‌آنکه ننه‌اش کاستوریا^۳ مراقب باشد روی سنگ‌های اسکندال پوست بازی کند و یک روز، (بازهم یکی بود، یکی نبود) قدم زنان از خانه‌شان که ساختمانی وسیع، نمک سود و فرسوده

1 - Mantra - تکرار یک سیلاب، واژه یا بیت مقدس که در آئین‌های هند و بودایی دعای محسوب

می‌شود. پیروان این ادیان معتقدند که این واژه‌ها دارای خواص عرفانی یا روحانی می‌باشند. م.

2 - Trafalgar Square یکی از مشهورترین میدانهای شهر لندن.

بود و با ستونها، کرکره ها و ایوانهای کوچکش به سبک پارسی بنا شده بود بیرون آمد و باغ را که مایه غرور و شادی پدر بود و بعضی غروبها که نور خورشید بطرز خاصی می تابید، بی پایان به نظر می رسید، (این باغ مانند معمایی حل نشده، اسرارآمیز بود، چرا که نه پدرش، نه باغبان و نه هیچکس نام بسیاری از گیاهان و درختانش را نمی دانست) پشت سر گذاشت، از دروازه اصلی که به تقلید از قوم پیروزی دم یا سیموس رسوروس¹ به نحو احمقانه ای عظیم ساخته شده بود عبور کرد، توحش جنون آمیز خیابان را پشت سر گذاشت، از دیواری که کنار دریا ساخته بودند پائین پرید و سرانجام برگشته پهن سنگ های سیاه براق و حوضچه های کوچک پسر از میگو گام نهاد. دخترکان مسیحی پیراهن پوش خنده و شادی می کردند و مردان چتر به دست ساکت و بی حرکت در افق آبی ایستاده بودند. صلاح الدین در گودی سنگ سیاهی مردی هوتی² پوش را دید که روی یکی از حوضچه ها خم شده بود. نگاهشان بهم گره خورد و مرد با انگشت سیاه او را فرا خواند و بعد همان انگشت را به نشان سکوت به لب برد. شورا از حوضچه های سنگی پسر را به سوی غریبه راند: موجودی استخوانی بود که قاب عینکش شاید عاج بود. انگشتش حلقه شد و چون قلاب طعمه ای پیش آمد. همینکه صلاح الدین رسید مرد او را بغل زد، با دست دهانش را محکم گرفت و دست جوان او را با زور میان پاهای پیر و استخوانی راند تا عضوی گوشتی و استخوانی را لمس کند. هوتی اش در باد پیچ و تاب می خورد. صلاح الدین که هرگز جنگ و ستیز فرا نگرفته بود، خواسته پیرمرد را از ناچاری برآورد. و آنوقت مرد غریبه به سادگی پشتش را کرد و دور شد و او را آزاد گذاشت.

از آن پس صلاح الدین هرگز به سمت سنگ های اسکندال بوینت نرفت و از جریان آنروز با هیچکس سخن نگفت. برایش مثل روز روشن بود که مادرش دچار بحران نوراستی خواهد شد و پدرش احتمالا خواهد گفت تقصیر از خودش بوده است.

1- scotimus Severus

2- Dhoti

بنظر او هرچه نفرت انگیز بود، هر آنچه در شهرزادگاهش او را به خشم و ناسزاگویی و می‌داشت، در آغوش استخوانی مرد غریبه نهفته بود و حالا از چنگال آن اسکلت خبیث رهایی یافته بود، می‌بایست از بمبئی نیز بگریزد و جانش را بدر ببرد. والا ترجیح می‌داد بمیرد. از این رو فکرش را متمرکز کرد و هم خود را در هر حالتی که بود، حتی در اوقات غذا خوردن، مستراح رفتن و خوابیدن بکاربرد تا بخودش بقبولاند که می‌تواند بدون کمک چراغ جادوی پدر به این معجزه جامه عمل پوشاند. خواب دید از پنجره اطاق خوابش به بیرون پرواز کرده و ناگهان آن پائین نه بمبئی، بلکه خود لندن را می‌بیند. بیگ بن، ستون تلسون، لرد زتورن.

ولی همانطور که بالای آن کلاتشهر پرواز می‌کرد، دید ارتفاعش رفته رفته کمتر می‌شود و تلاش فراوان و دست و پا زدنش وسط هوا بیهوده بود. بی اراده ماریچ بسوی زمین پیش می‌رفت و سقوطش هر دم تندتر می‌شد تا اینکه نعره کشان بسا سربسوی شهر، محله سنت پل، پودینگ لین، خیابان تردنی دل^۱ روانه شد و مانند بمبئی بر شهر لندن فروریخت.

* * *

هنگامیکه آن خواست ناممکن سرانجام جامه عمل پوشید و پدر ناگهان پیشنهاد کرد که صلاح الدین برای ادامه تحصیل به انگلستان برود، با خود اندیشید: حتما می‌خواهد شر مرا بکشد و مرا از سر واکند، والا این پیشنهاد را نمی‌کرد. خوب واضح است دیگر، اما دندان اسب پیشکشی را که نمی‌شمارند.

1- Threadneedlr St.

مادرش، نسرین چمچا والا از گریستن خودداری کرد و درعوض شروع به دادن پند و اندرز کرد و به وی هشدار داد که "مثل آن انگلیسی‌های کثیف نشوی ها. توالت که می‌روند خودشان را با کاغذ پاک می‌کنند. از این گذشته داخل آب کثیف وان هم‌دیگر هم می‌روند." این اقترای ناروا به صلاح‌الدین ثابت کرد مادرش با همه توان می‌کوشد او را از سفر باز دارد. بهمین خاطر علیرغم عشق و علاقه‌اش پاسخ داد "این حرفهایی که می‌زنید غیر ممکن است. انگلستان تمدن بزرگبست و این حرفها چرند است."

مادر طبق عادت لیخنندی عصبی زد و به بحث ادامه نداد. و بعدا با چشمان خشک زیر طاق پیروزی دروازه ایستاد و برای بدرقه صلاح‌الدین به فرودگاه سانتاکروز نیامد و در عوض آنقدر حلقه گل به گردن صلاح‌الدین، تنها فرزندش آویخت که پسر از رایحه سیر کننده عشق مادری به سرگیجه دچار شد.

نسرین چمچاوالا کوچک اندام ترین و شکننده ترین زنان بود و استخوانهایی مانند تین کا، تکه های باریک چوب نقره‌ای داشت. از سنین نو جوانی به جبران کمبود جلوه ظاهری‌اش ذوق و شوقی در پوشیدن لباسهای عجیب و غریب نشان می‌داد. نقش ساری‌هایش چشم گیر و حتی جلف و زننده بود: ایریشم زرد لیمویی با لوزی‌های درشت برودری دوزی شده، یا نقش سرگیجه آور و پیچ پیچ آپ آرت^۱ ویا نقش عظیم لبی مائیک زده که گویی زمینه سفید پارچه را بوسیده باشند. و اما آشنایان این سلیقه ترس آور را براو می‌بخشیدند زیرا نسرین آن نقشهای کور کننده را با سادگی و نیکی به تن می‌کرد و صدایی که از میان آن پارچه‌های نا هم‌آهنگ برمی‌خاست،

1- Tinka

2 - Op - Art - یکی از مکتب های هنری قرن بیستم که در آن به حرکت در اشکال واقعی، بالقوه و نسبی، اهمیت ویژه داده می‌شود. بخشیدن فرم بصری به اشکال گوناگون حرکت توسط دو گروه از هنرمندان در سال ۱۹۶۰ مورد بررسی قرار گرفت. در این مکتب سطوح رنگین ارزشی تازه یافت و این اصل در ساخت های سه بعدی بکار رفت و به تخیل فضایی در هنر غنایی نوین بخشید.

ظریف، مردد و خوش آهنگ بود. و همچنین بخاطر میهمانی‌هایی که هر هفته در منزل برگذار می‌کرد.

نسرین از زمان ازدواجش هر جمعه شب تالاهای منزل را که همواره چون سردابه‌های خالی و وسیع مقبره‌های خانوادگی تیره و دلگیر بود از روشنی های پرتالو و دوستان زود رنج پر می‌کرد. صلاح‌الدین هنگام کودکی اصرار داشت در نقش دربان کنار در بایستد و در آن حال باوقار و جدی به میهمانان آراسته به جواهر خوش آمد می‌گفت و آنان نیز دستی به سرش می‌کشیدند و کوچولو ومامانی خطابش می‌کردند. جمعه‌ها خانه پراز هیاهو بود. نوازندگان و خوانندگان و رقاصان ولوله‌ای برپا کرده، آخرین آهنگ‌های محبوب غربی را که از رادیسو سیلان بخش می‌شد، اجرا می‌کردند و در یک غیمه شب بازی خشن، رانجای گلی رنگ شده سوار بر اسب غیمه شب بازی سر دشمنان عروسکی را با شمشیر چوبی ویا نفرین و لعنت می‌پرید. با اینحال در بقیه روزهای هفته، نسرین با احتیاط در خانه می‌خرامید. زنی کیوتر وار که در آن فضای غم انگیز نوک پا راه می‌رفت، گویی از برهم زدن آن سکوت سایه دار بیمناک بود و پسرش که جای پای مادر قدم بر می‌داشت، نیز آن سبک راه رفتن را فراگرفت، نکند صدای گام‌هایت جن یا عفریتی را که شاید در خفا انتظار می‌کشید بیدار کند.

* * *

در آن زمان پنج سال از روزی که صلاح‌الدین جوان با حلقه‌های گل و هشدارهای مادر سوار بر هواپیمای دو کلاس دی-سی-۸ به غرب سفر کرده بود می‌گذشت. انگلستان در مقابل، پدرش چنگیز چمچاوالا در صندلی مجاور و سرزمین مادری و زیبایی به زیر پایش قرار داشت. صلبدین آینده نیز مانند نسرین نمی‌توانست به آسانی

بگیرید. در هواپیما کتاب داستانهای علمی تخیلی را خوانده بود که سفر میان سیارات را نقل می‌کرد: کتاب "پایه‌ها"ی ازیمف و "سفرنامه مریخ" ری برادبری^۱. در عالم خیال دی. سی. ۸ را سفینه مادر می‌دید که "برگزیدگان" را حمل می‌کند. و آنوقت آن برگزیدگان خدا و انسان در مسافتی غیر قابل تصور، در سفری که نسل‌ها به طول می‌انجامد با یکارگیری علم اصلاح نژاد تولید مثل می‌کنند، به این امید که شاید روزی بازماندگانشان در دنیایی شجاع و نو زیر آفتابی طلایی ریشه بگیرند. در این جا متوجه شد که باید سفینه پدر باشد نه مادر، زیرا هرچه باشد آن بزرگ مرد، ابو، پدر، آنجا بود. صلاح الدین سیزده ساله تردیدها و گنگه‌های اخیر را به کناری نهاد و باردیگر غرق پرسشش کودکانه پدر شد. چرا که پدرش را خیلی خیلی دوست می‌داشت. در هر حال تا وقتی فکرت شروع به رشد نکرده بود پدر فوق العاده‌ای بود. اما به محض اینکه با او وارد بحث می‌شدی تصور می‌کردی که دیگر دوستش نداری. و لیس کن حالا. من او را متهم می‌کنم که وجود متعالی من است، چنانکه آنچه بوقوع پیوست شبیه به از دست دادن ایمان بود ... بله، سفینه پدر، در واقع سفینه رحم پرنده نبود بلکه بیشتر به احلیلی آهتین شباهت داشت که مسافرانش چون مثنی اسپرماتازوئید در انتظار فروریختن بودند.

پنج ساعت و نیم اختلاف زمانی - در بمبئی ساعت را سر و ته بیند تا وقت لندن را بدانی. سالها بعد، جمجا در میان احساسات تلخش باخود گفت پدرم، من او را به پشت و رو کردن زمان متهم می‌کنم.

آنها تا چه مسافتی پرواز کردند؟ پنج و نیم هزار مثل کلاغ.

یا: از هندی بودن به انگلیسی شدن، فاصله‌ای غیر قابل اندازه گیری یا: نه چندان دور، چرا که آنها از شهری بزرگ برخاستند و برکلاشهری دیگر فرود

1- Ray Bradbury

آمدند. فاصله میان شهرها همیشه اندک است، زیرا دهاتی‌ای که صد مایل را تا شهری کوچک طی می‌کند، فضای تهی‌تر، تیره‌تر، و مهیب‌تری را می‌پیماید. و اما چنگیز چمچاوالا هنگام بلند شدن هواپیما چه کرد: در حالیکه مراقب بود پسر آترا نیند، دو انگشت دو دستش را در هم پیچید و شست‌هایش را دور هم گرداند.

* * *

وقتی در هتلی در چند قدمی محل قدیم درخت تایی برن^۱ مستقر شدند، چنگیز به پسرش گفت "بگیر. این مال توست." و دستش را دراز کرد. کیف چرمی سیاهی در دست داشت که در هویزش جای هیچ شک و شبهه‌ای نبود. حالا دیگر مرد شده‌ای. بگیر.

ولی پس دادن کیف توقیف شده، با همه اسکناسهای آن یکی از دامهای کوچک چنگیز چمچاوالا بود و صلاح‌الدین در سراسر زندگی در این دامها افتاده بود. از آوان کودکی هرگاه پدرش می‌خواست او را تنبیه کند، یک بسته شکلات یا یک قوطی پنیر کرافت یا چیز کوچک دیگری برایش هدیه می‌آورد و همینکه صلاح‌الدین برای گرفتنش پیش می‌آمد، او را بغل می‌زد و با خشم و تشر می‌گفت "آی خر. هر بار یک تکه هویج کافیست تا خودت را به هجل بیاندازی هان؟"

در لندن نیز صلاح‌الدین کیف پیشکشی را گرفت و این هدیه را که نشان رسیدن به سن رشد بود پذیرفت ولی پدر گفت "حالا که برای خودت مرده‌ای، تا وقتی

۱. محلی در لندن قدیم که در آن گناهکاران را به دار می‌آویختند. م.

در لندن هستیم مسئولیت پدر پیرت را به گردن بگیر، در این مدت صورت حسابها را تو می‌پردازی.

ژانویه ۱۹۶۱. سالی که ولو اینکه آنرا سر و ته نگه داری، بی شباهت به ساعت تغییری نخواهد کرد. زمستان بود و صلاح‌الدین چمنچاوالا در اطاق هتل می‌لرزید، ولی نه از سرما. او از وحشتی که سراپای وجودش را فراگرفته بود برخود می‌لرزید. آخر گنجینه طلایش ناگهان به نفرین جادوگر مبدل شده بود. دو هفته‌ای که تا رفتن به مدرسه شبانه روزی در لندن بسر برد به کابوس خرج و دخل و حساب و کتاب مبدل شد. زیرا منظور چنگیز دقیقاً همان چیزی بود که گفته بود و در تمام طول آن مدت یک بار دست به جیب نکرد و صلاح‌الدین ناچار شد قیمت لباسهای لازم، مثل یک پارانی فاستونی آبی هشت دکمه و هفت دست پیراهن راه راه آبی و سفید مارک "وان هوسن" با بقیه های نیمه آهاری جدا شو را که چنگیز وادارش می‌کرد هر روز پوشد تا به دکمه بقیه‌اش عادت کند، خودش بردارد. بقیه آنقدر شق بود که صلاح‌الدین احساس می‌کرد انگار کارد کندی را درست زیر سیب آدم تازه سبز شده‌اش می‌کشند. از آن گذشته ناچار بود طوری خرج کند که پول کافی برای پرداخت صورتحساب هتل و سایر چیزها باقی بماند. از اینرو چنان مشوش بود که از پدرش نخواست به سینما بروند. حتی یک فیلم، حتی فیلم "جهنم اهالی سنت تری نی ین" را هم ندیدند، و یا اینکه در رستوران غذا بخورند. حتی یک وعده خوراکی چینی هم نخوردند و سالها بعد تنها چیزی که از نخستین دو هفته ورودش به آل - او - ان، دی - او - ان عزیز به یاد می‌آورد، اسکاس و سکه های پول خرد بود. بوند شیلینگ و پنس. وضع صلاح‌الدین مانند شاگرد چاناکیا شاه فیلسوف بود که از آن مرد بزرگ پرسید منظورش از این گفته چیست که انسان می‌تواند در جهانی که زندگی می‌کند باشد و نباشد و پاسخ شنید که کوزه‌ای را بر می‌داری و آنرا پر آب کرده از میان جماعتی که جشن

1- Chanakya

گرفته‌اند طوری حمل می‌کسی که قطره‌ای آب بر زمین نریزد زیرا در آن صورت مجازات مرگ خواهد بود. شاگرد در پایان کار قادر نبود جشن و سرور آنروز را توصیف کند زیرا همه حواسش متوجه کوزه‌ای که بروی سر حمل می‌کرد بود و چون کوری از میان مردم گذشته بود.

در آن روزها چنگیز چمنچا بسیار آرام بود و ظاهراً حتی به خوردن و نوشیدن نیز التفاتی نشان نمی‌داد و هیچ کاری جز تماشای تلویزیون انجام نمی‌داد و از اینکه دائماً گوشه اطاق نشسته، چشم به تلویزیون دوخته بود شاد می‌نمود، بویژه وقتی برنامه‌ی فلینت استون ها روی پرده می‌آمد. به پسرش گفته بود "آخر این ویلما بی بی مرا بیاد نسرین می‌اندازد".

صلاح‌الدین کوشید با روزه گرفتن همراه پدر و در مدتی طولانی‌تر از او بلوغش را اثبات کند، اما هرگز نتوانست آنرا به آخر برساند و وقتی جوجه بدست وارد سالن ورودی هتل شد، می‌گرفت از هتل خارج می‌شد و به دکمه ارزان قیمت نزدیک که جوجه سرخ شده حاضری می‌فروخت می‌رفت. جوجه های روغنی، آویخته در پشت ویترین، آهسته روی سیخ‌هایشان می‌چرخیدند. وقتی جوجه بدست وارد سالن ورودی هتل شد، احساس شرم کرد. چون مایل نبود کارکنان هتل آنرا ببینند، بناچار داخل فاسلونی هشت دکمه چپاند و در حالیکه بوی گند جوجه سرخ شده از تمام هیكلش به مشام می‌رسید، با بارانی باد کرده و چهره سرخ سوار آسانسور شد و بالا رفت. با جوجه هشت دکمه زیر نگاه خیره بیوه‌زنان و آسانسورچی‌ها، خشمی آشتی ناپذیر که با گذشت پیش از ربع قرن همچنان در سینه‌اش می‌سوخت، در درونش متولد شد. خشمی که احساس کودکانه پرستش پدر را همراه با احساسات مذهبی در وجودش به نابودی کشید و از وی مردی ساخت که منتهای کوشش را برای بی‌نیازی از خدا، هرگونه خدایی بکار بست. کوششی که به خواست درونی‌اش، تمایل به تبدیل شدن به

1- The Flintstones

آنچه پدرش هرگز نبود و نمی‌توانست باشد، یعنی مبدل شدن به یک انگلیسی تمام عیار، دامن می‌زد. بده یک انگلیسی. اگرچه آنچه مادرش گفته بود صحیح از آب دربیاید و درتوالث‌ها فقط کاغذ گذاشته باشند و بعد از ورزش تنها آب ولرم و چرک و صابونی برای شستشو در دسترس باشد و اگرچه مقهومش گذراندن مابقی عمر در میان درختان لخت زمستانی باشد که نومی‌دانه به اندک ساعت‌های نور کدر و آبکی چنگ می‌زنند. در شبهای زمستان صلاح‌الدین که تا آن زمان همیشه با ملاقه می‌خواید، زیر کوهی از پشم چون یکی از شخصیت‌های اسطوره‌ای می‌نمود که به دستور خدایان به تحمل سنگی بر روی سینه محکوم شده باشد. ولی اشکالی نداشت. در عوض انگلیسی می‌شد. ولو اینکه هم کلاسی‌ها، با شنیدن لهجه‌اش نیشخند می‌زدند و اسرارشان را به او بروز نمی‌دادند، چرا که این کنار گذاشتها او را بیش از پیش در تصمیمش پابرجا می‌کرد. در آن هنگام بود که دست به عمل زد و ماسک‌هایی را پیدا کرد که این یاروها می‌شناختند: ماسک‌های مردمان رنگ پریده یا ماسک‌های دلفکی. تا اینکه همه را فریب داد و سرانجام او را میان خود پذیرفتند و تصور کردند که "از خودمان است." صلاح‌الدین به شیوه انسانی حساس که گوریل‌ها را تشویق و اغوا می‌کند تا او را چون عضوی در گروهشان بپذیرند، و همراه با نرمی و نوازش موز در دهانش بچپانند، آنها را فریب داد.

(بعد از اینکه کیفی را که روزی در انتهای رنگین کمان یافته بود خالی کرد و آخرین صورتحساب را پرداخت پدرش گفت "حالا دیدی" خودت از عهده همه کارها برآمدی. من از تو یک مرد ساختم." ولی چه جور مردی؟ این چیز نیست که پدرها هرگز نخواهند دانست. از پیش نمی‌دانند و زمانی می‌فهمند که دیگر خیلی دیر است.) تازه مدرسه را شروع کرده بود که روزی هنگام صبحانه نوعی ماهی دودی در بشقابش دید و همانطور که روی صندلی نشسته بود به آن خیره ماند. نمی‌دانست از کجای ماهی باید شروع کند. سرانجام لقمه‌ای از آنرا به دهان برد. پر از تیغ‌های ریز بود. همه

را از دهانش در آورد ولی لقمه بعدی هم همانطور بود. در سکوت رنج می‌کشید و همشاگردیهایش تماشاایش می‌کردند. حتی یکی از آنها نگفت بگذار نشانت بدهم. ماهی را اینطور باید خورد. نود دقیقه طول کشید تا همه ماهی را خورد. اجازه نداشت تا پایان کار از پشت میز برخیزد. آن آخرها بدنش به لرز در آمده بود و اگر می‌توانست حتما می‌گریست. آنوقت این فکر به ذهنش رسید که درس مهمی گرفته است. انگلستان ماهی دودی‌ای بود که مزه‌ای خاص و تیغ و استخوان فراوان داشت و کسی هرگز به وی نمی‌آموخت که آنرا چگونه بخورد. به این نتیجه رسید که آدم لجباز و کله خریست و قسم خورد ب همه شان نشان می‌دهم. "حالا می‌بینید." خوردن ماهی دودی اولین موفقیتش بود. نخستین گام در راه فتح انگلستان. می‌گویند ویلیام فاتح با خوردن مشی خاک فتح انگلستان را آغاز کرد.

* * *

پنج سال بعد مدرسه را ترک گفته بخانه بازگشت. در انتظار آغاز دانشگاهی در انگلستان بود. در این مدت تحول و تبدیلیش به یک ولایتی^۱ رو به پایان بود. نسرین در برابر پدر سر بسرش می‌گذاشت و می‌گفت "بین چه خوب شکایت می‌کند، نسبت به همه چیز انتقادهای بزرگ و اساسی دارد. می‌گوید بادی‌زن‌های سقفی شل شده‌اند و بعید نیست هنگام خواب از آن بالا بیفتند و سراز بدندان جدا سازند. غذاها همه چاقی کننده‌اند. چرا بعضی خوراکیها را بی‌آنکه سرخ کنیم نمی‌پزیم. بالکن‌های طبقه بالا سست و خطرناک شده‌اند و رنگشان ورآمده. می‌خواهد بداند چرا به خانه بی‌توجهیم و به نگهداری آن نمی‌پردازیم. گیاهها و درختان باغ بی اندازه رشد کرده‌اند. بعقیده او

ما مردمان جنگلی هستیم. تازه فیلم‌هایمان هم بی اندازه خشن و بی نزاکت است و او از آنها خوشش نمی‌آید و آنقدر درد ومرض زیاد است که آدم جرات نمی‌کند آب شیر را بخورد. خدای من. واقعا او را بطور دیگری بیار آورده‌اند شوهرجان. صالو کوچولوی ما از انگلستان برگشته و اینقدر خوب صحبت می‌کند و آقا شده است.“ در پایان غروب روی چمن‌ها گام بر می‌داشتند و خورشید را تماشا می‌کردند که در دریا فرو می‌رفت. گاه زیر درختان پرسه می‌زدند. درختانی به هیبت مار و یا چون مردان ریشو. صلاح‌الدین (که به پیروی از مد انگلیس حالا خودش را صلدین می‌نامید، ولی نام خانوادگی‌اش همچنان چمچاوالا بود، تا اینکه مدتی بعد، یک کارگذار تئاتر بخاطر مصالح تجارتمی آنرا کوتاه کرد)، نام بسیاری از آنها را فترا گرفته بود: درخت جیک، بانیان، جاکاراند، شعله جنگل و چنار، بوته‌های کوچک “چھویی مویی” یا دستم نزن پای درخت زندگی‌اش، درخت گردویی که چنگیز بدست خود روز تولد پسرش کاشه بود، روئیده بودند. پدر و پسر پای درخت تولد دست و پایشان را گم کرده بودند و برای شوخی‌های ملایم نسرین پاسخ مناسبی نمی‌یافتند. صلدین با این تصور غم‌انگیز درگیر بود که باغ قبل از اینکه نام درختان را بداند، جای بهتری بود و چیزی گم شده بود که او هرگز نمی‌توانست بازش یابد. و چنگیز چمچا دریافت که دیگر نمی‌تواند در چشمان پسر بنگرد. چرا که تلخی آن نگاه چنان دلسردش می‌کرد که گویی قلبش به تکه یخی بدل می‌شد. وقتی از کنار درخت گردوی هجده ساله که گاه در دوران دراز دوری‌شان تصور کرده بود روح تنها پسرش در آن جارست گذشت و آغاز سخن کرد، واژه‌ها نا مناسب از کار درآمد و از وی تصویری سرد و جدی ارائه داد. یعنی درست تصویر آن گونه مردی که هرگز نمی‌خواست باشد و می‌ترسید سرانجام تبدیل شدنش به چنان مردی اجتناب ناپذیر گردد. خطاب به نسرین فرید “به پسر تو بگو اگر برای این به خارج رفته که تحقیر خانواده‌اش را یاد بگیرد، بناچار خانواده‌اش هم احساسی جز اینکه او را خوار بشمارد ندارد. مگر فکر می‌کنی کیست؟

از آن پانچاندارم‌های بزرگ؟ آیا سرنوشت من اینست که پسر من را از دست بدهم و بجایش موجودی عجیب و غریب نصیب شود؟“

اما صلدین به پیرمرد پاسخ داد “پدر عزیز، من هر چه هستم مدیون توام.“ این آخرین گفتگوی خانوادگی بود. هر دو در سراسرتابستان کماکان رنجیده خاطر بودند و تلاش‌های نسرین برای وساطت بیسوده بود. عزیزم تو باید از پدرت معذرت بخواهی. بیچاره منام رنج می‌کشد اما غرورش اجازه نمی‌دهد ترا درآغوش بکشد و آشتی کند. حتی نه‌اش کاستوریا و شوهرش والا به پیر وساطت کردند. ولی نه پدر به سازش تن می‌داد، نه پسر. کاستوریا به نسرین گفت “مشکل اینجاست که طبیعت هر دو شان یکی ست. بابا و پسر جنشان عین هم است.“

در ماه سپتامبر، هنگامیکه جنگ با پاکستان آغاز شد، نسرین با نوعی جسارت اعلام کرد میهمانی‌های جمعه شب‌ها را کماکان برگزار خواهد کرد. و توضیح داد “برای اینکه نشان بدهیم هنوز هندوها و مسلمانها، توان دوستی هم دارند و فقط به دشمنی نمی‌پردازند.“ چنگیز برقی در چشمان همسرش دید و از مباحثه خودداری کرد و در عوض به خدمتکاران گفت بر همه پنجره‌ها پرده‌های ضخیم نصب کنند که در ساعات خاموشی اجباری شهر از آن استفاده کنند. آنشب صلدین چمچاوالا برای آخرین بار در نقش قدیمی‌اش دریانی ظاهر شد. وی کت انگلیسی مخصوص میهمانی‌های شب را پوشید و هنگامیکه میهمانان رسیدند همان میهمانان قدیمی که گرد نقره‌ای زمان بر سروروشان نشسته بود ولی جز این تفاوتی با گذشته نداشتند. همان نوازش‌ها و بوسه‌های گذشته را توام با احساس دلنشینی برای قدیم‌ها، با جوانی‌اش را تیرک کردند. آنها می‌گفتند ببینید چقدر بزرگ شده. چه پسر نازنینی. چه بگویم. همه در تلاش پنهان داشتن هراس جنگ بودند. رادیو گفته بود “خطر حملات هوایی وجود

دارد“ و وقتی به موهای صلدین دست می‌کشیدند دستشان اندکی می‌لرزید و پسا نوازششان آمیخته به خشونت بود.

صدای آژیر دیروقت بلند شد و میهمانان در جستجوی پناهگاه در زیر تختخوابها، قفسه‌ها و جاهای دیگر پنهان شدند. نسرین چمچاوالا که ساری طرح روزنامه‌ای بشن داشت خود را کنار میز مملو از خوراکیهای گوناگون تنها یافت و درحالیکه وانمود می‌کرد اتفاق خاصی نیافتاده است، قطعه‌ای ماهی به دهان گذاشت و کوشید با حضور خود در کنار میز به میهمانان اطمینانی دوباره ببخشد. اینطور بود که وقتی استخوان ماهی‌ای که سرانجام سبب مرگش شد در گلویش گیر کرده، هیچکس آنجا نبود تا بدادش برسد. میهمانان هر یک در گوشه و کناری یا چشمان بسته غورز کرده بودند. حتی صلدین فاتح ماهی دودی، صلدین از انگلیس برگشته مفرعن نیز دست و پایش را گم کرده بود. نسرین چمچا به زمین افتاد، نفس زنان بر خود پیچید و مرد. و وقتی صدای مجدد آژیری رفع خطر را اعلام کرد، میهمانان که گوسفند وار بازگشتند، میزبان خود را در میان اطاق ناهارخوری مرده یافتند. به نقل شایعانی که در بمبئی جریان یافت، ملاتکه مرگ یا کالی پی لی کالاس^۱، او را رسوده بود. در واقع نسرین بی‌هیچ دلیلی برای همیشه از دست رفته بود.

* * *

هنوز یکسال از مرگ نسرین چمچاوالا در اثر ناتوانی در غلبه بر استخوان ماهی به شیوهٔ پسرش که در خارج درس خوانده بود، نگذشته بود که چنگیز بی‌آنکه فیلا کلمه‌ای بر زبان آورده، یا هشدار داده باشد پسر دیگر ازدواج کرد. صلدین در کالج

1- Khali – Pili Khalaas

انگلیسی نامه‌ای دریافت کرد که پدرش با سبک نگارش عساری از آب و تاب همیشگی، سبکی که در شرف منسوخ شدن بود و چنگیز همیشه در نامه نگاری بکار می‌برد، به او فرمان داده بود شاد باشد. نوشته بود “شادی کن زیرا آنچه از دست رفته بود باز آمده.” هنگامیکه صلدین دریافت مادر خواندهٔ جدیدش نیز نسرین نام دارد، یکباره به سرش زد و نامه‌ای ظالمانه و خشمگین به پدر نوشت. خشونت نامه بگونه‌ای بود که تنها میان پدرها و پسرها یافت می‌شود و با آنچه میان مادران و دختران میگذرد از این جنبه تفاوت دارد که امکان مشت زدن و آرواره خورد کردن در پس آن پنهان است. چنگیز بلافاصله نامه‌ای در پاسخ نوشت نامه‌ای کوتاه که از چهار خط ناسزاهای قدیمی اویش، نکبت، سانسورچی، رذل، حقیر، مادرچنده و دغل تشکیل شده بود. “لطفاً کلیهٔ روابط خانوادگی برای همیشه باطل اعلام میشود.” و در پایان آمده بود که “مسئول نتایج این امر سرکار عالی هستید.”

پس از یکسال سکوت، صلدین نامهٔ دیگری حاکی از بخشودگی دریافت کرد که تحمل آن برایش از نامهٔ تهدیدآمیز و طردکنندهٔ قبلی ناگوارتر بود. چنگیز چمچاوالا درددل کرده بود که “پسر جان، وقتی پدر شدی لحظاتی را تجربه خواهی کرد که -آه- خیلی شیرین است انسان از فرط علاقه بچه نازنین را روی زانویش می‌نشاند و نوازش می‌کند و ناگهان، بی‌هیچ هشدار آن موجود عزیز- می‌توأم با صراحت بگویم؟ آدم را خیس می‌کند. شاید یک آن خشم انسان را فرا بگیرد، اما بلافاصله، بهمان سرعتی که پدیدار شده بود از میان می‌رود. زیرا مگر ما بزرگسالان نمی‌فهمیم که کودک مقصر نیست؟ او که از این عمل خود آگاهی ندارد.”

صلدین که از مقایسهٔ خود با یک کودک شاشو سخت رنجیده بود کوشید سکوتی ظاهراً بزرگ منشته را حفظ کند. او قبل از پایان تحصیلاتش پاسپورت انگلیسی گرفته بود، زیرا در آن هنگام هنوز سخت‌گیرهای قانونی آغاز نشده بود.

از اینرو در یادداشتی کوتاه به چنگیز خیر داد قصد دارد در لندن اقامت کند و به جستجوی کار هنرپیشگی برآید. پاسخ چنگیز چمچا را با پست اکسپرس دریافت کرد "بهرت است یکبارگی یک ژینگولوی تمام عیار بشوی. بنظر من شیطان به جلدت رفته و افکارت را بکلی تغییر داده. تو که اینهمه از ما گرفته‌ای، تصور نمی‌کنی چیزی مذبذبون باشی؟ آیا به کشورت، به خاطره مادر عزیزت و یا به ذهن و روح خودت مذبذبون نیستی؟ آیا میخواهی همه زندگیت را به قر دادن و خودآرایی زیر چراغهای پر نور بگذرانی و زنان موطلایی را زیر نگاه خیره غریبه‌هایی که برای تماشای اعمال ننگ‌آلودت پول داده اند، در آغوش بگیری؟ تو پسر من نیستی، بلکه یک غول، هوش^۱، یا شیطانی جهنمی هستی. می‌خواهد هنرپیشه بشود! بگو بینم جواب دوستم را چه بدهم؟"

و در زیر امضاء یادداشت وقت انگیز زیر را که حاکی از کج خلقی‌اش بود افزوده بود:
"حالا که جن ملعون خودت را یافته‌ای، خیال به ارت بردن چراغ جادو را فراموش کن."

* * *

از آن پس چنگیز چمچاوالا نگاه بگام برای پسرش نامه می‌نوشت و مسئله شیاطین و جن زدگی را یادآوری می‌کرد. می‌نوشت "مردی که با خود صادق نباشد تبدیل به دروغی دویا می‌شود و چنین حیواناتی بهترین آثار شیطانند." و یا با لحنی احساساتی می‌نوشت "پسر من روح ترا صحیح و سالم در درخت گردو نگه داشته‌ام و شیطان

1- Ghoul , hoosh

تنها در جسمت حلول کرده‌است. پس هر وقت از شرش خلاص شدی بخانه بازگرد و روح ابدی‌ات را که در باغ رشد می‌کند، بازیاب."

دستخط نامه‌ها در طول این سالها تغییر کرده بود. خط پدرش که در گذشته آراسته و حاکی از اعتماد بود و به آسانی بازشناخته می‌شد، باریکتر و بی‌آرایش‌تر شده و به سادگی و پاکی گرایده بود.

سرانجام دیگر نامه‌ای نیامد و صلبدین شنید که پدرش بیش از پیش جذب ماورا العلیعه شده و این کشش چنان شدت یافته که گوشه عزلت گزیده است. شاید به این خاطر که از دنیایی که هر آن شیاطین قادر بودند پسرش را بریابند بگریزد، زیرا در چنین دنیایی مومنین مکان امنی نمی‌یابند.

دگرگونی پدر علی رغم دوری سبب تشویش صلبدین گشته بود. والدینش به شیوه ملایم و بی‌حال اهالی بعضی مسلمان بودند و صلاح الدین در کودکی پدرش چنگیز را از هر الهی بیشتر شیعه خدا می‌دید. از اینرو قبول این که پدر، آن رب‌الشوع کفرآلود (هرچند اکنون دیگر جلوه‌های نداشت)، در این سن پیری زانو بر زمین می‌زند و رو به مکه کمر خم می‌کند، برای پسر بی‌خدایش سخت و ناگوار بود.

با خود گفت "تقصیر آن جادوگر است." و درحالیکه می‌خواست بیانش موثر باشد با همان زبان جن و پری که پدرش بکار می‌برد می‌افزود "نسرین شماره دو، آیا این منم که اسیر شیطان شده‌ام و جن در جسم حلول کرده؟ من که دستختم تغییر نکرده."

دیگر نامه‌ای نیامد. سالها گذشت و سپس صلبدین چمچا، هنرپیشه خود ساخته، همراه با گروه تئاتری "بازیگران پروسر پرو^۱ به بعضی بازگشت تا در نمایشنامه "بانوی میلیونر" اثر جرج برناردو شو، نقش دکتر هندی را بازی کند. روی صحنه صدایش را با نیازهای نقشش تطبیق می‌داد، ولی خارخ از تئاتر، آن شیوه سخن گفتن و آن لهجه‌ای را که مدتها پیش به دور انداخته و تغییر داده بود، آن حروف صدادار و بی‌صدا باردیگر از

دهانش بیرون می‌جهید. صدایش به او خیانت می‌کرد و بزودی دریافت که قسمت‌های دیگر بدنش نیز دست کمی از آن ندارند.

* * *

آنکه می‌خواهد خود را از نو بسازد، نقش خالق را ایفاء می‌کند. به تعبیری چنین شخصی غیر طبیعی، کافر و نفرت‌انگیزترین موجود است. ولی از زاویه‌ای دیگر جاذبه‌ای در او می‌یابند. در تلاش و تمایل قهرمانانه‌ای که در استقبال خطر از خود نشان می‌دهد. چرا که بعضی آدمها از استحاله زنده بیرون نمی‌آیند. و یا آن‌را از دیدگاه اجتماعی و سیاسی بررسی کنید: بیشتر مهاجرین آنرا می‌آموزند و می‌توانند با هشی دیگر درآیند. توصیف دروغینی که از خود می‌کنیم تا اینکه اثرات نسبت‌های ناروایی را که بما داده‌اند برطرف سازیم. خود واقعی‌مان را پنهان می‌کنیم، آنهم با دلائل امینی. مردی که خود را خلق می‌کند، برای اثبات پیروزی‌اش نیازمند است که کسی به او ایمان بیاورد. شاید بگویید باز هم ادای خدا را در می‌آورد. و یا اینکه چند جوب خط پائین بیاید و قصه "زنک بشد زن" را بسازد بیاورد. اگر کودکانه دست‌پايشان را بهم نگویند و شادی نکنند، پریان بوجود نمی‌آیند. و یا شاید به سادگی بگویید: آسان همین است دیگر. نه تنها نیاز دارد که به او ایمان بیاورند، بلکه محتاج ایمان به دیگری نیز هست.

بله. درست حدت زده‌اید: عشق.

- tinkerbell

صلدین چمچا پنج روز و نیم مانده به پایان دهه ۶۰، دورانی که زنها هنوز به موهایشان رویان می‌بستند، با پملا لاولیس^۱ آشنا شد. او در میان سائلی مملو از هنرپیشگان تروئسکیست ایستاده بود و صلدین را با دیدگانی درخشان، بسیار درخشان می‌نگریست. صلدین او را با لبخندش تمام شب در انحصار گرفت و او با مرد دیگری میهمانی را ترک گفت. ناچار به خانه بازگشت تا خواب چشمان، لبخند، باریکی کمر و پوست لطیف پملا را ببیند. صلدین دو سال تمام به دنبال پملا بود. انگلستان گنجینه‌هایش را با بی‌میلی تسلیم می‌کند. او که خود از اینهمه شکیبایی شگفت‌زده بود دریافت که زن امانت‌دار سرنوشتش گشته و اگر رام نشود، همه زحماتی که برای تغییر و ساختن خود کرده بر باد خواهد رفت. از اینرو همینکه روی قالیچه سفید پملا در هم پیچیدند، قالیچه‌ای که نیمه شب‌ها در ایستگاه اتوبوس کرک‌هایش روی لباس صلدین به چشم می‌خورد، به التماس افتاد "بمن این اجازه را بده. من همانم که در انتظارش بوده‌ای. باور کن."

ناگهان شی بی هیچ مقدمه قبلی اجازه داد و گفت که باورش کرده‌است. صلدین قبل از اینکه پملا تغییر عقیده بدهد با او ازدواج کرد، اما هرگز نیاموخت چگونه افکارش را بخواند. پملا هر وقت غمگین بود در اطاق خواب را بروی خود قفل می‌کرد تا حالش بهتر بشود. می‌گفت "بتو ارتباطی ندارد. دوست ندارم کسی مرا در آن حالت ببیند." صلدین او را صدف می‌نامید. او پردرهای بسته زندگی مشترکشان که اوایل در یک زیرزمین، بعداً در خانه‌ای کوچک و سرانجام در عمارتی مجلل می‌گذشت مشت می‌کوبید. "دوست دارم، در را باز کن." نیاز صلدین بیشتر باین خاطر که در خود اطمینانی دوباره بدست آورد، چنان شدید بود که هرگز ناامیدی‌ای را که در آن لبخند خیره‌کننده نهفته بود، دریافت. نمی‌فهمید پملا چرا هرگاه توان درخشیدن ندارد پنهان می‌شود. و وقتی فاش کرد که پدر و مادرش هر دو غرق در بدهی‌های ناشی از ساخت

در قمار خودکشی کرده‌اند. دیگر خیلی دیر شده بود. پملا تازه بالغ شده بود که با آهنگ اشرافی صدایش تنها ماند. صدایی که او را دختر طلایی، زنی که باید به او حسادت کرد می‌نمایاند. حال آنکه او موجودی بی‌کس و گمگشته بود. پدر و مادرش حتی بخود زحمت این را نداده بودند که تا رسیدن دخترشان به سن رشد شکلیا باشند. پس واضح بود که چقدر دوستش داشتند، و از اینرو او هیچ اعتماد به نفس نداشت و هر دمی که در این جهان می‌گذرانید آکنده از بیم و هراس بود، و بهمین سبب همیشه لبخند می‌زد و گاه هفت‌ه‌ای یکبار در را بر روی خود می‌بست و می‌لرزید و احساس می‌کرد یک تکه آشغال، لاشه‌ای بی‌محتوا و یا میمونی است که فندق برای خوردن ندارد.

آنها بچه دار نشدند. پملا خود را مقصر می‌دانست ولی بعد از ده سال صلبدین فهمید که کروموزومهایش دچار نقص است. کروموزومهایش یا دراز بودند یا کوتاه، درست بیاد نمی‌آورد. او این نقص را بطور ژنتیک به ارث برده بود و ظاهراً بیاری بخت بود که به شکل فعلی‌اش زنده مانده و موجود عجیب و غریب و ناقص الخلقه‌ای از کار در نیامده بود. اما این نقص را از پدر به ارث برده بود یا از مادر؟ از کدامیک؟ پزشکان جوابی نداشتند. و به سادگی می‌توان حدث زد که صلاح الدین کدامیک را مقصر شمرد. هرچه باشد پشت سر مردگان نباید حرف زد.

تازگی‌ها زن وشوهر با هم نمی‌ساختند.

او بعدها به این موضوع اندیشید اما نه همان دم.

بعدها با خود گفت، زندگی ما به دست انداز افتاده بود. شاید به این خاطر که فرزند نداشتیم، شاید هم رفته رفته از همدیگر دور شده بودیم، و شاید هم .. در آن دوران از آن تقلاي خشونت بار رو می‌گرداند و آتیمه خراش و ستیزهای فروخورده را ندیده می‌گرفت و با چشمان بسته انتظار می‌کشید تا لبخند پملا باز آید. او اعتقاد به این لبخند، این قلب درخشان شادی را جایز شمرد و کوشید تا آینده‌ای درخشان را برای

هردوشان مجسم کند و با باور آن خیال به آن واقعیت بخشید. هنگام سفر به هندوستان به خوش شانس داشتن چنین زنی می‌اندیشید. من شانس آورده‌ام. البته که شانس آورده‌ام، بحث هم ندارد. من خوش شانس‌ترین حرامزاده دنیا هستم. و چه خوش بود آن راه پرسایه سالها که در برابرش امتداد می‌یافت، چشم انداز عمر و پیری در حضور نجیب و ملایم پملا.

او چنان بخودش تلقین کرده و به این باور این واقعیت ساختگی و ناچیز نزدیک بود که چهل و هشت ساعت بعد از رسیدن به بمبئی، وقتی با زینی وکیل^۱ می‌خواید، اولین بلایی که بر سرش نازل شد این بود که از هوش رفت. بله، قبل از شروع عشق بازی بی‌حال افتاد. آخر پیامهایی که به مغزش می‌رسید چنان متضاد بودند که انگار از چشم راست حرکت جهان را به سمت چپ و از چشم چپ آنرا در حال لغزیدن به سمت راست می‌دید.

* * *

زینی نخستین زن هندی که با او عشق بازی کرده، شب اول، در پایان نمایش باثوی میلیونر، با بازوان آبرایی و صدای زیرش بی هوا وارد رخت کن مخصوص شد، انگار که اینهمه سال نگذشته بود. سالها "اینهمه سال مایوس کننده است. به جان خودت، من در تمام طول نمایش منتظر بودم که تو آهنگ "وای بر من" را بخوانی. عین پتر سلرز دیگر. توی دلم می‌گفتم بگذار بینم توانسته خواندن یک نت را یاد بگیری؟ یادت می‌آید با راکت اسکواش ادای الویس را در می‌آوردی؟ عیسی سامزه بود عزیزجان. اما خل بازی بود دیگر. ولی این دیگر چیست؟ در نمایشنامه که آوازی

وجود ندارد. به درک. گوش کن، می توانی خودت را از دست این سفیدها خلاص کنی و با ما محلی‌ها باشی. نکند با ما بودن را فراموش کرده‌ای؟“

او زینسی را در نوجوانی بخاطر می‌آورد که پیکری مانند چوب بسازیک داشت و موهایش را مدل کوانت¹ اوریپ کوتاه کرده بود و لبخندش در جهت مخالف موها کج می‌شد. دختری شرور و بی‌پروا. یکبار محض خنده به یک آدای² بدنام، از آن کافه‌های خیابان فالکلند³ رفته و آنقدر نشسته و سیگار کشیده بود و کوکاکولا نوشیده بود که سرانجام پاندازهایی که کافه را می‌چرخاندند تهدید کرده بودند که چهره‌اش را کاردی خواهند کرد. آخر “کارآزاد” در کافه قدغن بود. زینسی در حالیکه سیگاراش را به آخر می‌رسانده نگاه خیره‌اش را از آنها برنگرفت و بی‌پروا کافه را ترک گفت. شاید هم دیوانگی بود. حالا در سی و چند سالگی تحصیلات پزشکی را بیابان رسانده، در بیمارستان بریج کندی مریض می‌دید و برای بی‌خاتمانهای شهر⁴ کار می‌کرد. به محض شنیدن خبر رسیدن ابری ناپیدا که می‌گفتند چشمان و ریه‌ها را نابود می‌کند به بوپال⁵ رفته بود. می‌گفتند کار آمریکایی‌هاست. زینسی منتقد هنری نیز بود و شهرت کتابی که درباره اسطوره محدود کننده اصالت نوشته بود، را می‌شد پیش بینی کرد. ولی مگر این اصالت مورد بحث چیزی جز همان زندان فولکلوریک بود که او کوشیده بود نوعی اخلاق الثقانی معتبر تاریخی را جایگزین آن سازد. مگر نه اینکه سراسر فرهنگ ملی بر مبنای فرض گرفتن بود؟ آنهم فرض کردن هر لباسی که اندازه‌اش مناسب باشد. اما شهرت کتاب بیشتر بخاطر عنوانش بود. زینسی عنوان “تنها هندی خوب” را برای کتابش انتخاب کرده بود. وقتی یک نسخه از آنرا به چمپا می‌داد گفت “منظور اینست که تنها هندی خوب هندی مرده است. چرا تنها یک

1 - quant طرح مشهور انگلیسی که در دهه ۶۰ معروف شد. م.

2- Adda
3- Falkland Rd.
4- Bhopal

طریق خوب و درست هندی بودن وجود دارد؟ این طرز تفکر چیزی جز همان بنیادگرایی هندو نیست. در واقع ما همگی هندیهای بدی هستیم، بعضی بدتر از بقیه. زیبایی اش اینک شکفته بود. زینی امروز با موهای بلند و پریشان دیگر بدنی مثل چوب خشک نداشت. پنج ساعت بعد از اینکه به رخت کن آمد، در رختخواب بودند و صلدین از حال رفته بود. وقتی بیدار شد زینی گفت

”او هرگز نفهمیده که راست می گفته است یا نه.“

زینی وکیل از صلدین برای خود پروژه‌ای ساخت. می گفت ”استرداد آقا ما ترا پس می گیریم.“ گاه می اندیشید زینی می خواهد برای رسیدن به مقصود او را زنده زنده بیلعد. او مانند آدمخواران عشق بازی می کرد و صلدین خسوک درازش بود. از او پرسید ”میدانی که ارتباط میان گیاهخواری و تمایل به آدمخواری محرز شده است؟“ زینی که ران برهنه اش را بجای ناهار می خورد با سر پاسخ منفی داد. صلدین ادامه داد ”بعضی وقت ها افراط در مصرف گیاهان سبب ترشح مواد یوشیمیایی خاصی در خون می شود که تخلیلات آدمخواری بوجود می آورد.“ زن به بالا نگاه کرد و لیخند. کجش را زد. زینی، خون آشام زیبا گفت ”از آن حرفهاست. ما ملتگی گیاهخوار هستیم و صلح طلبی و عرفان جزء فرهنگمان است. ایتر همه می دانند.“ در مقابل او ناچار بود چنان با احتیاط رفتار کند که انگار زن ظرفی چینی است. اولین باری که سینه اش را لمس کرد اشکهای گرم و شگفت انگیزی به رنگ و غلظت شیرگاو میش از چشمانش فواره زد. او دیده بود که چگونه بدن مادرش را چون مرغی که برای شام آماده می کنند بریده بودند. اول سینه چپ و بعد سینه راست. و باز هم سرطان پیش رفته بود. او شاهد مرگ مادرش بود و وحشت تکرار این مرگ پستانهایش را به منطقه ای

Long pork-1 گوشت قربانی آدمیزاد که آدمخواران هنگام جشن می خورند. از اصطلاحات آد حواریان بابی نزی-م.

ممنوعه تبدیل کرده بود. هراس پنهان زینی بی باک. او فرزند نداشت اما از چشمانش شیر می‌گریست.

پس از اولین عشق بازی، اشکها را از یاد برد و شروع کرد به سرکوفت زدن. "تو مبدائی چه هستی؟ حالا بهت می‌گویم. تو مثل یک سرباز فراری هستی. پاک انگلیسی شده‌ای. لهجه آنچنانی‌ات را مثل پرچمی دورت می‌پیچی. و تازه به آن خوبی هم که خودت فکر می‌کنی نیست، گاهی می‌لغدی. مثل یک سیل مصنوعی است، بابا."

می‌خواست بگوید "اتفاق عجیبی افتاده. صدای من" ولی نمی‌دانست چگونه آن را بیان کند. این بود که زبانش را نگه داشت. زن درحالی‌که شانه‌اش را می‌بوسید خرزانه کشید "آدمهایی مثل تو بعد از اینهمه سال بر می‌گردید و معلوم نیست فکر می‌کنید کی هستید. خوب، بچه جان بگذار بگویم که ما نسبت بشماها نظر خوشی نداریم." لبخندش از لبخند پملا هم درخشانتر بود.

صلدین گفت "راستی زینی، تو لبخند بیناکایت را از دست نداده‌ای."

بیناکا. این دیگر از کجا آمده بود؟ آگهی تبلیغاتی خمیردندانی که مدتها پیش فراموش شده بود و باز هم حروف صدادار که آشکارا او را لو می‌دادند. چمچا مراقب باش. مراقب سایه‌ات باش. آن سیاهی که از پشت سر پیاات می‌آید.

شب دوم نمایش درحالی‌که دو تن از دوستان دنبالش بودند به تئاتر آمد. یک فیلمساز جوان مارکسیست بنام جرج میراند، مردی نهنگ صولت که هنگام راه رفتن پاها را لخ لخ می‌کشید و آستین‌های کوتایش را بالا زده، جلیقه پرلکه‌اش تکان تکان می‌خورد و به نوک سیبل شگفت‌انگیز نظامی‌اش موم کشیده بودند. دوم بوپس گاندی، شاعر و روزنامه‌نگار بود که موهایش زود سفید شده ولی چهره‌اش تا وقتی خنده زیرکانه‌اش را سر می‌داد معصومیتی کودکانه داشت. زینی گفت "زود باش سالاد

1- George Miranda

2- Bupen Gandi

بابا، می‌خواهیم شهر را نشانت بدهیم." بسوی همراهانش چرخید، "این آسیایی‌ها شرم ندارند. صلدین مثل کاهو می‌ماند."

جرج میراندا گفت "چند روز پیش یک گزارشگر تلویزیون به اینجا آمده بود. موهایش را برنگ صورتی درآورده بود و می‌گفت نامش کرولدا است. نفهمیدم چه صیفه‌ای بود."

زینی حرفش را برید "گوش کن، جرج آنقدر صاف و ساده است که انگار در این دنیا زندگی نمی‌کند. او نمی‌داند شما به چه موجودات عجیبی تبدیل می‌شوید. آن دوشیزه سنگ، آخ هر چیزی اندازه‌ای دارد. باو گفتم اسمت خلیدا است، بوزن دلدا که نوعی وسیله پخت و پز است. اما باز هم نمی‌توانست آنرا تلفظ کند. نام خودش را، تپ‌هایی مثل شماها، اصلا فرهنگ ندارید. باز هم مثل این محلی‌ها حرف زدم، مگر نه؟" در دم احساس کرد خیلی تند رفته است و یکبار به چشمان گرد و شاد نگاه کرد. بوپس گاندی با صدای آرامش گفت "بس کن زینت اینقدر به او تحکم نکن" و جرج شرمگین من‌من کرد "منظوری نداشتم جان شما، فقط شوخی بود." چمچا پوزخندی زد و جوابش را داد "زینی دنیا پر از هندی است. خودت که می‌دانی. ما بهمه جا می‌رویم. در استرالیا تعمیرکار می‌شویم و یا اینکه سرمان را در پخچال ابندی امین جا می‌گذاریم. شاید هم کریستف کلمب راست می‌گفت و هرجا بروی هند است. هند جنوبی، غربی، شمالی. تویساید نسبت به اینهمه تهوری که ما در کارهای بزرگ نشان می‌دهیم و این شیوه‌ای که در رها شدن از مرزها داریم غرور داشته باشی. اما مشکل اینجاست که ما هندی‌هایی مثل تو نیستیم. پس بهتر است بما عادت کنی. اسم آن کتابی که نوشته‌ای چه بود؟ زینی بازویش را زیر بازوی او انداخت و گفت

1- Kerulda

2- Miss Singh

3- Khalida

4- Dalda

”گوش کنید به این حرفهای سالاد من. گوش بدهید. بعد از یک عمر تلاش برای اینکه مثل سفید پوست‌ها باشد حالا یکمرتبه هوس کرده هندی بشود. معلوم می‌شود هنوز هم امید هست. یک چیزی در وجودش زنده است.“ چمچا احساس کرد سرخ می‌شود و چیزی درهم و برهم در درونش رشد می‌کند. هندوستان همه چیز را درهم می‌ریخت.

زینی در حالیکه او را می‌بوسید و بوسه‌اش مثل کارد در پوستش فرو می‌رفت افزود ”ترا بخدا چمچا، واقعا که ایواله. تو اسم خودت را می‌گذاری آقای چاپلوس و آنوقت از ما توقع داری نختدیم؟“

* * *

در ”هندوستان“، اتومبیل قراضهٔ زینت، ماشینی که برای فرهنگی خدمتکار ساخته شده و روکش صندلی‌های عقب آن اعلام‌تر از صندلیهای جلو بود، احساس کرد شب مانند حلقهٔ جمعیت او را تنگ در میان می‌گیرد. هندوستان با آن عظمت از یادرفته، حضور محض و بی‌نظمی کهن و تحقیر شده‌اش او را به هم‌آوردی می‌طلبید.

هیرجایی¹ شبیه به اهالی آمازون، چون یکی از ”زنان شگفت‌انگیز هند که نیزه‌ای سه سر در دست داشت برخاست و با حرکت امپراطوروار دستش به تراقیک ایست داد. هنگامیکه از مقابلشان می‌گذشت، چمچا به چشمان آن زن مرد نما خیره ماند. تصویر جبرئیل فرشته، هنرپیشه‌ای که بطور اسرارآمیزی ناپدید شده بود بر دیوارها می‌بوسید. آشغال، خرده ریز، سروصدا، تبلیغات سیگار و یا تبلیغاتی چون ”فیجی - به مردان

1- Hirja

نزدیکی ساحل با اهالی دهی رویرو شده بودند که دستجمعی مسافران بخت برگشته را بیزیر آب هل داده و آنقدر نگه داشته بودند تا همگی خفه شده بودند و آنوقت لباسهایشان را دزدیده بودند.

زینی داد کشید ”دهانت را بیند. چرا این حرفها را جلوی او می‌زنی؟ کسی که ما را وحشی و عقب مانده می‌داند.“

فروشگاهی چوب صندلی می‌فروخت تا در معبد کریشنا، در آن نزدیکی سوزانده شود. در آنجا چشمان لهایی صورتی و سفید کریشنا که همه چیز و همه جا را می‌بیند نیز بفروش می‌رسید. بوین گفت ”حقیقتش اینست که چیزهای دیدنی بیش از اندازه زیاد است.“

* * *

همگی به دهابای¹ شلوغی رفتند که جرج در رابطه با کار سینما هنگام تماس با داداها² یا گردانندگان تجارت هوس و لذت به آن رفت و آمد می‌کرد. پشت میزی آلومینیومی نشستند و رم تیره نوشیدند و جرج و بوپن می‌زده بجان هم افتند. زینی کوکا کولا نوشید و از دوستانش بدگویی کرد. ”هردوشان مشروب خورند و بی‌پول. دو مرد همسر آزار که به کافه های پلنام رفت و آمد می‌کنند و عمر لعنتی‌شان را هدر می‌دهند. بی جهت بود که ترا انتخاب کردم شکر. وقتی سطح محصولات محلی اینقدر پائین است، آدم به اجناس خارجی علاقمند می‌شود.“

1- Dhaba
2- Dada

عمل رضایت می‌بخشد“ و از آنهم عجیب‌تر- ”پاناما، جزئی از چشم اندازهای زیبای هندوستان است“.

”کجا می‌رویم؟“ شب کیفیت نئون‌های سبز کلباره‌های استریپ تیز را داشت. زینتی اتومبیل را پارک کرد. ”گم شده‌ای نه؟ آخر تو که بمبئی را نمی‌شناسی. شهر خودت. هرچند که هرگز شهرت نبوده. بمبئی برای تو چیزی جز رویای کودکی نیست. سکونت در اسکاتلند پوینت مثل زندگی در کره ماه است. در آنجا که باسیتی سیری^۱ وجود ندارد، تنها یک قسمت مخصوص خدمتکاران است. آیا آدمهای شیوسنا^۲ سرافشان نمی‌آمدند تا دعوا راه بیندازند؟ آیا همسایه‌ها در اعتراضات پارچه‌بافی از گرسنگی می‌مردند؟ دانا سمانت^۳ چه؟ مقابل خانه‌تان تظاهرات برآه نینداخت؟ چند ساله بودی که یکی از اعضاء سندیکا را دیدی؟ اولین مرتبه وقتی بجای اینکه با اتومبیل و راننده حرکت کنی، قطار سوار شدی چندسال داشتی؟ ببخش عزیزم، ولی آنجا بمبئی نبود، پرستان^۴ یا سرزمین عجایب بود.“

صدین گفت ”و تو، خودت آتوق‌ها کجا بودی؟“ و او با خشم پاسخ داد ”منهم همانجا بودم.“

پس کوچه‌ها. معبد چین^۵ در دست تعمیر بود و مجسمه‌های قدسین را در کیسه‌های پلاستیکی پیچیده بودند که رنگ رویشان نریزد. یک روزنامه فروش سیار روزنامه‌ای پر از عکس‌های وحشت‌انگیز را به نمایش گذاشته بود: فاجعه راه آهن. بوین گاندی به شیوه زمزمه آمیزش شروع به صحبت کرد. گویا مسافرانی که زنده مانده بودند پس از تصادف بسوی ساحل رودخانه شنا کرده (قطار از روی پلی پرت شده بود) و در

- 1- Bustec Sirree
- 2- Shiv Sena
- 3- Data Samant
- 4- Paristan

۵- نام یکی از کیش‌های هندی که به دین بودا نزدیک است و اصل نخستین آن ”بی آزاری“ است.م.

جرج قبلا با زینتی به بوپال رفته بود و اکنون فاجعه راه آهن را با صدای بلند تفسیر ایدئولوژیک می‌کرد. ”آمریکا برای ما چیست؟ آمریکا از دیدگاه ما یک مکان واقعی نیست، بلکه سمبل قدرت است، قدرت در خالص‌ترین شکل آن. قدرتی ناپیدا. ما نمی‌توانیم آنرا ببینیم، اما آن قدرت پدرمان را در می‌آورد. راه‌گیزی هم نیست.“ و در ادامه، شرکت یونیون کاریاید^۱ را با اسب ترویا مقایسه می‌کرد ”ما خودمان حرامزاده‌ها را باین مملکت دعوت کردیم. قضیه درست مثل چهل دزدی بود که در انتظار شب پنهان شده بودند“ و آنوقت فریاد کشید ”ولی ما که علی بابا نداشتیم. کسی را داشتیم؟ آقای رجبو گ. را“ در این لحظه بوین گاندی یکمرتبه پیاخت و درحالی‌که کمی تلوتلو می‌خورد، در ادامه گفته‌های دوستش چنان داد سخن داد که انگار شیطان به جلدش رفته بود گفت ”از نظر من مسئله نمی‌تواند دخالت خارجی باشد. ما همیشه خارجی‌ها را مقصر قلمداد کرده خودمان را می‌بخشیم. همیشه یا کار کارآمریکاست یا پاکستان یا جهنم دره دیگری. معذرت می‌خواهم جرج، اما بعقیده من همه چیز به آسام برمی‌گردد. باید از آسام شروع کرد. کشتار آدمهای بی‌گناه.“ عکس‌های جسدهای کودکان که با نظم و ترتیب، چون سربازانی که برای سان رفتن آماده شوند چیده شده بود. آنها را آنقدر کنک زده بودند تا مرده بودند. به برخی سنگ پرتاب کرده، گردن برخی دیگر را باچاقو بریده بودند. چمچا آن صفوف مرگ را بخاطر آورد. گویی تنها ترس و وحشت قادر بود هند را به نظم آورد.

بوین بیست و نه دقیقه تمام بی وقفه سخن گفت. ”ما همگی در مورد آسام گناهکاریم و اگر تک تکمان گناه کشتار کودکان را به گردن نگیریم نمی‌توانیم خود را متمدن بدانیم.“ صحبت کسان شتابان رم می‌نوشید و صدایش بلندتر می‌شد و بدنش بوضع خطرناکی خم شده بود، اما با اینکه سالن در سکوت فرو رفته بود، هیچکس بسویش حرکتی نکرد، برای ساکت کردنش نکوشید و او را مست خطاب نکرد. در اواسط

جمله "کور کردن، تیرزدن و فساد روزانه، ما فکر می‌کنیم که" سنگین نشست و به لیوانش خیره شد.

در این هنگام جوانی از یکی از گوشه‌های دور سالن به مخالفت برخاست. فریاد زد "آسام باید از دیدگاه سیاسی درک شود، در آنجا مسائل اقتصادی چنان حکم می‌کرد." و مرد دیگری به پاسخگویی برآمد. مشکلات مالی از توضیح اینکه بچه دلیل مردی دختر بچه‌ای را به قصد کشت می‌زند قاصر است. و باز هم دیگری پاسخ داد اگر چنین می‌اندیشی، معلوم است هرگز گرسنگی نکشیده‌ای صلاح^۱، آدمهای رمانتیک نمی‌دانند مشکلات اقتصادی چگونه غوی حیوانی را در انسان زنده می‌کند. هیاو بالا گرفت و چمچا گیلانش را محکم فشرد. هواگویی غلیظ‌تر می‌شد. برف دندانهای طلا توی چشم می‌زد. شانه‌ها به شانه‌اش می‌سایید، آرنجها سقله می‌زد، رفته رفته هوا به غلظت سوب می‌شد و در سینه‌اش آن طپش‌های ناهمساز آغاز شده بود. جرج مچ دستش را گرفت و کشان کشان بیرونش برد. "حالت خوب است؟ چهره‌ات سبز شده بود." صلدین سری تکان داد، ریه‌ها را از شب پر کرد و آرام گرفت. گفت "رم و واماندگی. عادت غریبی که من دارم اینست که معمولا بعد از پایان نمایش کنترل اعصابم را از دست می‌دهم. بیشتر اوقات تعادل بهم می‌خورد. بهتر بود قبلا بفکرش می‌افتم. زنی چشم بصورتش داشت و در چشمانش چیزی بیش از همدردی دیده می‌شد. حالتی درخشنده، پیروز و سخت. خیرگی نگاهش می‌گفت "بالاخره یک چیزهایی دستگیرت شد. دیگر وقتش رسیده بود."

چمچا اندیشید، کسی که به تیفوئید مبتلا می‌شود، ده سالی نسبت به آن مصونیت پیدا می‌کند. اما هیچ چیز ابدی نیست و سرانجام مواد مدافع در خون ناپدید می‌شود. باید این واقعیت را می‌پذیرفت که خونتش مواد مصون‌کننده‌ای را که به وی توان تحمل

1- Salah

واقعیت هندوستان را می‌بخشید، از دست داده است. رم و طپش قلب، این بیماری‌ایست که از روح ناشی می‌شود. اینک ساعت خواب فرا رسیده بود. زنی او را بخانه‌اش دعوت نکرد. همیشه هتل، فقط هتل، با عربی‌هایی که با منالهای گردنشان، ویسکی قاچاق بدست در کوریدورها می‌خرامند. بی‌آنکه کفش‌هایش را بکنند، با کراوات شل و یقه باز روی تخت دراز شد و ساعدش را بروی چشمانش نهاد. زن قدیقه سفید هتل را پوشید، برویش خم شد و چانه‌اش را بوسید. "بگذار بگویم امشب چه اتفاقی برایت افتاد. ما امشب لاک ترا شکستیم." خشمگین برخاست و نشست "خوب پس درست نگاه کن. آنچه داخل لاک بود همین است. هندی‌ای که به زبان انگلیسی ترجمه شده. این روزها هروقت به هندوستانی صحبت می‌کنم، مردم با ادب نگاهم می‌کنند. من همینم." گرفتار زبان دومی که اختیار کرده بود، در هیاوری هند، اختطاری شوم را می‌شنید: دیگر باز ننگرد. وقتی از میان آئینه عبور کردی، با مشاهده خطری که از سرگذراننده‌ای گلمی به عقب بر می‌داری. آئینه شاید قطعه قطعه‌ات کند.

زنی در حالیکه به رختخواب می‌آمد گفت "نمیدانی امشب چقدر نسبت به بوین احساس غرور کردم. در چند کشور می‌توان به باری وارد شد و چنین بحشی را آغاز کرد؟ اینقدر گرم و جدی و با اینهمه احترام. تمدنت مال خودت، چاپلوس جان. من این یکی را ترجیح می‌دهم.

به التماس افتاد "دست از سرم بردار. من خوش ندارم کسی سرزده و بی‌خبر به دیدنم بیاید. از آن گذشته راه و رسم هفت آجر و کابادی^۱ را فراموش کرده‌ام، نمی‌توانم نماز بخوانم، نمی‌دانم مراسم نیکاه^۱ چگونه است و در این شهری که پرورش یافته‌ام، اگر تنها بماتم راهم را گم می‌کنم. این جا خانه من نیست و مرا به سرگیجه دچار

1- Kabaddi
2- Nikah

می‌کند، زیرا شبیه خانه است و خانه نیست. این محیط دلم را می‌لرزاند و سرم را به دوران می‌اندازد.

زن فریاد زد: «تو احمقی بیش نیستی. یک احمق، خودت را تغییر بده و مثل سابق بشو. بدبخت دیوانه. تو می‌توانی.» او چون گرداب بود، پری دریایی‌ای که می‌خواست او را اغوا کند تا خود قدیمش را باز یابد. اما این خود مرده بود و اینک تنها سایه‌ای از آن برجای بود و او نمی‌توانست شیخ باشد. بلیط بازگشت به لندن در کیف بغلش بود و او خیال داشت از آن استفاده کند.

* * *

نزدیک‌های صبح، هنگامیکه بی خواب کنار یکدیگر دراز کشیده بودند صلدین گفت: «تو هرگز ازدواج نکردی.» زنی خرناسه کشید: «تو آنقدر از اینجا دور بوده‌ای که همه چیز را فراموش کرده‌ای. مگر نمی‌بینی؟ من سیاهم.» در حالیکه پشتش را خم می‌کرد ملافه را به کناری انداخت تا زیبایی وافرش را نمایان سازد. «هنگامیکه قولان دوی، ملکه دزدان دره‌ها را ترک گفت تا خود را تسلیم کند، روزنامه‌ها که عکس‌هایش را چاپ کرده بودند اسطوره‌ای را که درباره زیبایی افسانه‌ای‌اش ساخته بودند به نابودی کشیده و او را خیلی «ساده، معمولی و بدون جذابیت خاصی» توصیف کردند. پوست تیره در شمال هندوستان تعریفی ندارد.» صلدین گفت: «فکر نمی‌کنم. انتظار نداشته باش چنین چیزی را باور کنم.»
زن خندید. «بد نیست. معلوم می‌شود هنوز به یک احمق کامل تبدیل نشده‌ای. کسی ازدواج می‌خواهد؟ من کار داشتم!»

1- Phoolan Devi

نه تنها ازدواج کرده، بلکه ثروتمند هم شده بود. «خب حالا بیگو بینم، تو و خانم چطور زندگی می‌کنید؟» در خانه‌ای پنج طبقه در نورث هیل^۱.

اما اخیراً در آنجا احساس امنیت نمی‌کرد، زیرا آخرین دسته دزدها مثل همیشه به ویدئو و دستگاه استریو اکتفا نکرده و سگ شین لوی نگهبان را نیز ربوده بودند. کم‌کم احساس کرده بود زندگی در جایی که جنایتکاران حیوانات را نیز می‌ربایند ممکن نیست. پملا گفته بود این یک رسم قدیم محل است. او گفته بود در روزگار قدیم (برای پملا تاریخ به دوران کهن، عصر تاریکی، روزگار قدیم، امپراطوری انگلستان، عصر مدرن و زمان حال تقسیم می‌شد)، حیوانات ربوده شده خوب بفروش می‌رفتند. فقرا سگ‌های ثروتمندان را می‌زدیدند و آنقدر آنها را تعلیم می‌دادند تا نام خود را فراموش کنند و آنوقت مجدداً آنها را در مغازه‌های خیابان پورتریلر^۲ به صاحبان اندوهگین و بیچاره‌شان می‌فروختند.

اما پملا مورخ خوبی نبود و وقتی تاریخ محلی را بازگو می‌کرد، اگر چه وارد جزئیات می‌شد، نمی‌شد زیاد به گفته‌هایش اعتماد کرد. زنی وکیل گفت: «خدای من، باید هرچه زودتر آنجا را بفروشی و اسباب‌کشی کنی.»

پادش آمد: زنم پملا لاولیس، به ظرافت چینی، به زیبایی و وقار غزال. من در زنی که دوست دارم ریشه دوانده‌ام. ایشنال و بی وفایی. کوشید به آن نیاندیشد و از کارش گفت.

وقتی زنی وکیل شنید درآمد صلدین از چه طریقی تامین می‌شود، چنان چیغ‌هایی کشید که سرانجام یکی از عربهای مدال به گردن در اطاق را زد تا ببیند چه خبر است. زنی زیبا را دید که روی تخت نشسته و مایعی شبیه به شیر گاومیش از چهره‌اش جاریست و از چانه‌اش قطره قطره فرو می‌ریزد. عرب در حالیکه از چمچا عذرخواهی می‌کرد بلافاصله در را بست و رفت. بیخشید آقا. هی - اما عجب شانسى دارید!

1- North Hill
2- Portobello Road

زینی در میان شلیک خنده گفت "ای سبب زمینی بدبخت. آن حرامزاده‌های شرکت انگراز¹ حسایی سیم‌هایت را قاطی کرده‌اند." حالا شغلش هم باعث تمسخر بود. با غرور گفت "من استعداد زیادی در تقلید لهجه‌های مختلف دارم. چرا از آن استفاده نکنم؟" زن در حالیکه پاهایش را در هوا تکان می‌داد لهجه‌اش را تقلید کرد "چرا از آن استفاده نکنم؟ آقای هنرپیشه سیبل مصنوعی تان باز هم سرخورد."

وای خدایا

چمام شد؟

چه کنم؟

کمک

آخر او با استعداد بود و قابلیت این کار را داشت. به او مرد هزار و یک صد می‌گفتند.

اگر می‌خواستید بداند بطری کچاپ شما در تبلیغ تلویزیونی چطور صحبت می‌کند، اگر صدای ایده آل بسته چیس با طعم سیر را نمی‌یافتید، صلبدین حلال مشکلاتان بود. در تبلیغات انبارها از زبان فرش‌ها سخن می‌گفت، نقش شخصیت‌های مشهور را بازی می‌کرد، و یا به لوییا پخته و نخود فرنگی بیخ زده، زبانی گویا می‌بخشید. در برنامه‌های رادیویی مهارتش چنان بود که شنوندگان باور می‌کردند روس، چینی، سیبیلی و یا رئیس جمهور آمریکا است. یکبار در یک نمایشنامه رادیویی که برای سی و هفت صدا نوشته شده بود، هر سی و هفت نقش را طوری بانامهای مستعار مختلف بازی کرد که هیچکس نتوانست رمز موفقیتش را بفهمد. صلبدین با همتای مونت خود، می‌می مملولیان²، بر امواج رادیویی انگلستان حکومت می‌کرد. آنها چنان سهم بزرگی از بازار پرهیاهوی برنامه‌های رادیویی را بدست آورده بودند که بگفته می‌می مملولیان

1- Angraz

2 - Mimi Mamoulia

"بهرتر است کسی در اطراف ما، ولو به شوخی، از کمیسیون انحصارات نامی نبرد." پهنه‌کار می‌می اعجاب‌انگیز بود. او قادر بود با صدای همه سنن اهالی هر گوشه دنیا سخن بگوید و هر پرده از صداهای ضبط شده را، از ژولیت فرشته آسا گرفته تا می‌وست¹ فته انگیز تقلید کند. می‌می یک بار گوشزد کرد "ما باید یک زمانی ازدواج کنیم. هر وقت تو آزاد بودی. ما دوتا با هم یک پا سازمان ملل متحد هستیم." صلبدین اشاره کرد "تو یهودی هستی و مرا طوری بار آورده‌اند که نسبت به یهودی‌ها موضع بگیرم."

شانه بالا انداخت "خب یهودی باشم. خودت هم که ختنه شده‌ای. می‌بینی. هیچ موجودی کامل نیست."

می‌می کوتاه قد بود و موهای فرهای تنگ و فشرده داشت، چنانکه به پوستر تبلیغاتی تیرمیشلین بی‌شاهت نبود. در بمبئی، زینت و کیل خمیازه کشید و زنان دیگر را از ذهنش بیرون راند.

داشت می‌خندید "اینهمه پول، آنها بتو اینهمه پول می‌دهند که صدایشان را تقلید کنی. اما تا وقتی این پول را می‌دهند که چهره‌ات را نبینند. اینطوری صدایت مشهور می‌شود اما آنها چهره‌ات را پنهان می‌کنند. هیچ می‌دانی چرا؟ یس‌ات کج است؟ چشمانت لوج است؟ آخر چرا؟ چیزی به نظرت نمی‌رسد عزیز؟ واقعا که بجای مغز کاهو در کله‌ات کاشته‌اند."

اندیشید، درست است. هر چند که او و می‌می در نوع خود افسانه بودند، اما افسانه‌های ناقص. گویی آندو ستاره‌هایی تاریک بودند. جاذبه حوزه توانایی‌هایشان چنان بود که قراردادهای تازه را جذب می‌کرد، اما آنها همچنان نامرئی بودند. انگار که برای ارائه صدا بدنهایشان را از دست می‌دادند. می‌می قادر بود در رادیو ونوس بوتچلی و یا المپیا، مونرو و یا هر زن دیگری که اراده می‌کرد باشد، از این رو کوچکترین اهمیتی به

1- Mai West

وضع ظاهری‌اش نمی‌داد. او تنها یک صدا بود و به اندازه یک ضرابخانه ارزش داشت. هم اکنون سه زن جوان عاشق دلخسته‌اش بودند. از این گذشته مدام ملک می‌خرید و بی آنکه شرمگین باشد اعتراف می‌کرد "این یک رفتار عصبی‌ست که از نیاز مفرط به ریشه دوندان ناشی می‌شود که خود از فراز و نشیب‌های تاریخی قوم بهودی - ارمنی سرچشمه می‌گیرد و نسامیدی خاصی که بالا رفتن سن به‌مراه آورده و پلیس کوچک گلویم هم مزید برعلت شده. دارا بودن املاک بسیار آرامبخش است. بهمه توصیه می‌کنم خرید املاک را آزمایش کنند". او یک اسقف نشین در نوفولک¹ یک خانه دهقانی در نرمندی²، یک برج زنگ در توسکانی³، و زمینی در ساحل بوهیمیا⁴ در اختیار داشت. می‌گفت "همه شان اقامتگاه ارواحند. صدای جلنگ جلنگ، زوزه، لکه‌خون روی فرش، ارواح زنان با لباس خواب، هرچه بخواهید در این خانه‌ها پیدا می‌شود. کسی وجود ندارد که زمینی را بدون درگیری و صاف و ساده از دست بدهد."

چمچا آندیشید، هیچکس بجز من و درحالیکه کنار زینت وکیل دراز کشیده بود آندوه وجودش را فرآگرفت. شاید شیخ شده باشم. ولی لااقل شبی با یک بلیط هواپیما، موفقیت، پول و همسر. یک سایه، اما سایه‌ای که در دنیای مادی و ملموس زندگی می‌کند. به آقا، یک شیخ پولدار.

زینی موهایی را که روی گوش صلدین تاب خورده بود نوازش کرد "گاهی که ساکت هستی و صداهای عجیب و غریب را تقلید نمی‌کنی و نمی‌کوشی تا خودت را مردی بزرگ جلوه بدهی، وقتی فراموش می‌کنی که دیگران تماشا می‌کنند، چهره‌ات خلاء عجیبی را نشان می‌دهد. میدانی، مثل یک لوح بکر و خالی و من خیلی

-
- 1- Norfolk
 - 2- Normandy
 - 3- Tuscan
 - 4- Bohemia

لجم می‌گیرد. آنقدر که دلم می‌خواهد بخوابم توی گوشت یا بیشترت بزنم تا به زندگی برگردی. اماند عین حال غم هم می‌گیرد. چقدر تو احمقی. ستاره بزرگی که رنگ چهره‌اش مناسب تلویزیون رنگی آنها نیست. ستاره‌ای که ناچار است با آن شرکت عوضی به کشور محلی‌ها سفر کند و تازه به بازی کردن نقش بسوا¹ هم راضی باشد تا در نمایشنامه راهش بدهند. آنها هر بلایی می‌خواهند به سرت می‌آورند و تو همچنان در آن مملکت می‌مانی و می‌گویی دوستشان داری. بخدا سوگند این یک آندیشه برده‌وار است چمچا." و درحالیکه سینه‌های ممنوعش چند سانتیمتر با صورت مرد فاصله داشت شانه‌هایش را چسبید و محکم تکان داد "سالاد بابا، یا هراسمی که روی خودت گذاشته‌ای، ترا بخدا به میهن برگرد."

موفقیت بزرگ صلدین چنان پولساز بود که بزودی مفهوم پول را برایش از میان برد. همه چیز با یک برنامه عادی شروع شد. برنامه‌ای از تلویزیون کودکان بنام "نمایش موجودات فضایی"، با شرکت هیولاهای فیلم "جنگ ستارگان" که از خیابان سسم² سر می‌رستند. یک سریال کم‌دی درباره موجودات کرات دیگر که در میانشان انواع و اقسام "مریخی"، از ناز و مامانی تا خل و جل، و از حیوان تا گیاه دیده می‌شد. حتی مریخی کاتی هم درمیانشان بود. زیرا یکی از بازیگران سنگی فضایی بود که مواد خام آن خودبخود استخراج می‌شد و بموقع برای برنامه هفته بعد حیات می‌یافت. نام این سنگ پیگ مالیون³ بود و طنز عقب مانده تهیه کننده موجب شده بود که موجودی بی‌ادب و آروق زن که به نوعی کاکتوس بدبو شباهت داشت و از سیاره صحرا در پایان زمان آمده بود نیز در برنامه شرکت کند. این موجود ماتیلدای استرالیایی نام داشت. بعلاوه سه خواننده فضایی بشکل سوت که بطرز مضحکی از لاسیک ساخته شده بودند و به آنها ذرت‌های فضایی می‌گفتند، گروهی از ستاره زهره که از

-
- 1- Babu

Sesam Street - 2 سریال تلویزیونی کودکان. م.

- 3- Pizomalion

موجودات جهنده، شعار نویس‌های مترو و برادران سل¹ تشکیل شده بود و خود را ملت فضایی می‌خواندند، و زیر تختی در سفینه فضایی که مکان اصلی برنامه بود، باگسی² سوسک روی کود که از جنای بنام کراب نیولا³ می‌آمد و از دست پدرش فرار کرده بود، در ته حوض ماهی "مغز"، صدف هیولای سوپر با هوش که خوراک چینی دوست داشت، در برنامه شرکت داشتند. نفر بعدی ریدلی، وحشت‌انگیزترین نقش نمایش بود که به یکی از تابلوهای فرانسیس بیکن⁴ شباهت داشت. یک دست دندان ته غلافی کور که واله و شیدای سیگورنی ویور⁵ هنرپیشه بود. ستاره‌های نمایش، ماکسیم و مامان فضایی، لباسهای شیک می‌پوشیدند و موهایشان را بطرزی اعجاب‌انگیز آرایش می‌کردند و دلشان لک زده بود که، که چه؟ ستاره تلویزیونی بشوند. نقش آن دو را صلدین چمچا و می‌می مامولیان بازی می‌کردند و همراه با تغییر لباس یا موها صدایشان را تغییر می‌دادند. آنهم چه موهایی. گاه در یک برنامه موهایشان را بنفش تا قرمز سیر تغییر رنگ می‌داد و روی سرشان تا شصت سانتیمتر سیخ می‌ایستاد یا از ته تراشیده می‌شد. آنها چهره و دست و پای خود را نیز تغییر می‌دادند و با هر تغییر پا، بازو، دماغ، گوش و چشم لهجه‌ای نو از آن حلقوم‌های افسانه‌ای پروتئینی بگوش می‌رسید. اما آنچه موجب توفیق برنامه گشت، کاربرد تصاویر کامپیوتری بود. دکور صحنه همیشه نشانگر محیطی ساختگی بود: سفینه فضایی، چشم‌اندازهای کرات دیگر و یا استودیوهای بین کلهکشتی. هنرپیشگان نیز ظاهرا ساختگی بودند. آنها بناچار روزی چهار ساعت را در اطاق گرم می‌گذراندند تا اعضا مصنوعی اضافی به چهره و پیکرشان بچسباندند. از اینرو ماکسیم مریخی، پلی بوی فضایی و مامان، قهرمان شکست ناپذیر کشتی کلهکشتی و ملکه اسپاگتی کیهانی، یک شبه ره صدساله رفتند و شور و

- 1- Soul Brothers
- 2- Bussy
- 3- Crab- Nebula
- 4- Francis Bacon
- 5- Sigourney Weaver

هیجانی در میان تماشاگران برآه انداختند. از همان آغاز معلوم بود: برنامه می‌بایست به امریکا، اوروزیون و تمام دنیا صادر شود.

رفته رفته همچنان که دایره بینندگان "شو موجودات فضایی" گسترش می‌یافت، نکوش‌های سیاسی نیز نسبت به آن بالا می‌گرفت. محافظه‌کاران در حملاتشان آنرا زیاده از حد وحشتناک می‌خواندند و معتقد بودند که صحنه‌های جنسی "شو" صراحت بی‌جایی دارد (ریدلی هروقت زیاده به دوشیزه ویور می‌اندیشید نعوذ می‌شد) و در یک کلام زیادی عجیب و غریب است. منتقدان رادیکال به دیدگاه کلیشه‌ای آن ایراد می‌گرفتند و می‌گفتند به این تصور که موجودات فضایی لزوماً عجیب و غریبند دامن می‌زند و فاقد تصاویر مثبت است. به چمچا فشار می‌آوردند که از بازی در آن خودداری کند و سرانجام نیز ادامه کار سبب شد او را هدف بگیرند. صلدین به زنی گفت "پس از بازگشت در لندن مشکل خواهم داشت. آخر این شو لعنتی تمثیلی که نیست. یک برنامه تفریحی است." زنی گفت "تفریح برای که؟ از آن گذشته، آنها تنها وقتی بتو اجازه ورود به صحنه را می‌دهند که چهره‌ات را با لاستیک بپوشانند و کلاه گیس سرخ سرت بگذارند. واقعا که هنر می‌کنند."

صبح روز بعد، وقتی بیدار شدند زن گفت "صلد جان، موضوع اینست که تو واقعا خوش تیپ هستی، با این پوست شیری رنگ و از انگلستان برگشته‌ای. حالا که جبرئیل بهمه کلک زده و ناپدید شده است تو میتوانی جایش را بگیری. جدی می‌گویم یار. آنها به چهره‌های جدید نیازمندند. اینجا بمان و آزمایش کن. تو می‌توانی از باجان¹ و فرشته موفق‌تر باشی. آخر چهره‌ات مانند صورت‌های آنها بی‌تناسب نیست."

به زنی گفت در جوانی در هر دوران، هر شخصیتی را که بخود می‌گرفت، بطرز اطمینان بخشی ناپایدار بود و از اینرو کمبودهای آن اهمیتی نداشت زیرا او می‌توانست هر لحظه را جایگزین لحظه بعدی و هر صلدین را به صلدین دیگر تبدیل کند. اما حالا

بجایی رسیده بود که دگرگونی درد آور می‌نمود و رگ‌های امکانات سفت و سخت می‌شد. "این اعتراف آسان نیست، ولی حالا ازدواج کرده‌ام. نه تنها با زخم، بلکه با زندگی." باز هم لهجه "قدیمی" در واقع من تنها به یک دلیل به بمبئی برگشته‌ام. نه برای بازی در تئاتر. پدرم بیش از هفتاد سال دارد و ممکن بود بعدها چنین فرصتی دست ندهد. اما او دیدن نمایش نیامد. پس این محمد است که باید بسراغ کوه برود."

پدرم چنگیز چمچاوالا، مالک چراغ جادو.

زینی گفت "چنگیز چمچاوالا. شوخی می‌کنی. سعی نکن بدون من بروی."

دستهایش را بهم کوفت "می‌خواهم بیستم موها و ناخن‌هایش چقدر رشد کرده."

پدرش، آن گوشه نشین معروف، فرهنگ بمبئی فرهنگ تقلید بود. معماری آن از آسمانخراش الگو برداری شده بود، سینمای آن مدام "هفت مرد با شکوه" و "داستان یک عشق" را تقلید می‌کرد، بطوریکه قهرمانان مرد همه فیلم‌ها لاقول یک پار دمی را از چنگ داکوئیث های^۱ خونخوار می‌رهاندند و قهرمانان زن بدون استثنا یک بار در طول عمر سینمایی‌شان از سرطان خون می‌مردند. آنهم در اوائل فیلم. میلیونرهای این شهر نیز به زندگی وارداتی خو کرده بودند. ناپیدایی چنگیز به رویای هندی میلیونی که به سبک رذل‌های لاس‌وگاس در آخرین طبقه آسمانخراش پسر می‌برند و از مردم دوری می‌کنند دامن می‌زد. ولی هرچه باشد این رویا در عکس خلاصه نمی‌شد و زینی می‌خواست او را با چشم خود ببیند. صلدین هشدار داد "اگر حالش خوش نباشد، شکلک در می‌آورد. تا کسی نبیند باور نمی‌کند. آنهم چه شکلک‌هایی! از آن گذشته، بسیار فروتن است. البته شاید ترا فاسد خطاب کند و به احتمال زیاد من با او حرف می‌شود. انگار این را در طالعمان رقم زده‌اند."

1 - Decoit دزدان و آدمکشان هند که در دسته‌های مختلف به مردم حمله می‌کردند. م.

آنچه صلدین چمچا را به هندوستان کشانده بود بخشایش بود. این بود آنچه در شهر زادگاهش طلب می‌کرد. اما نمی‌دانست کدامیک دیگری را می‌بخشد، او یا پدرش.

* * *

نکته‌های شگفت‌آور زندگی کنونی آقای چنگیز چمچاوالا: هفته‌ای پنج روز با همسر جدیدش نسرین دوم در مجمعی که به آن "قلعه سرخ" می‌گفتند و دیوارهای بلندی داشت، در محله هنرپیشه پسند پالی هیل^۱ زندگی می‌کرد، اما دو روز آخر هفته را بدون همسرش در خانه قدیمی‌شان در اسکندال پونت می‌گذرانید تا این روزهای کهولت خود را در دنیای گمشده گذشته، در کنار اولین همسر از دست رفته‌اش نسرین احساس کند. جالب اینست که می‌گفتند همسر دوم پایش را در خانه قدیمی نمی‌گذارد. زینی لمیده بر صندلی عقب مرسدس لیموزینی که چنگیز برای پسرش فرستاده بود گفت "شاید هم نسرین دوم اجازه ندارد پایش را در آن خانه بگذارد." و وقتی صلدین به چشم انداز داخل مرسدس اضافه شد، در حالیکه نگاهی به شیشه‌های تیره رنگ اتومبیل می‌انداخت از روی تحسین سوتی کشید و گفت "عجب ماشینی."

قرار بود یک کمیسیون دولتی دفاتر تجاری شرکت کود شیمیایی چمچاوالا، امپراطوری کود چنگیز را که به کلاه برداری مالیاتی و عدم پرداخت گمرک واردات متهم شده بود بررسی کند، اما این موضوع برای زینی جالب نبود. گفت "اینهم فرصت که بفهمم تو واقعا چه جور آدمی هستی."

اسکندال پونت چون بادبانی در برابرشان گشوده شد. صلدین احساس کرد جزر و مد شتابان گذشته او را غرق می‌کند. گویی ریه‌هایش از بازگشت سایه نمک سود آن

نباشته می‌شود. با خود گفت، امروز انگار خودم نیستم. طپش قلب بازگشته بود. زندگی زنده‌ها را ضایع می‌کند. هیچ کدامان خودممان نیستیم. اینروزها دری آهنین به ورودی باغ نصب کرده بودند که با سیستم کنترل ازراه دور از داخل منزل باز و بسته می‌شد و طاق پیروزی فرسوده را مهروموم می‌کرد. در آرام با صدای وورر باز شد و صلدین به مکاتی که زمان در آن گم گشته بود باز آمد. همینکه چشمش به درخت گردویی افتاد که پدرش ادها می‌کرد روح وی در آن جاراست، دستهایش به لوزه درآمد. بهمین خاطر در پس بی طرفی واقعیات پنهان شد و به زینی گفت "در کشمیر، درخت زاد روز گونه‌ای سرمایه‌گذاری ست. وقتی کودک بزرگ می‌شود، درخت گردو مانند بیمه‌ایست که مهلتش رسیده باشد. درخت ارزش دارد و می‌توان آن را فروخت و در آمدش را صرف عروسی یا آغاز زندگی کرد. جوان که به سن بلوغ می‌رسد، با قطع درخت که نشان کودکی ست، به دوران بزرگسالی خود یاری می‌بخشد. این فراغت از احساسات سوزناک خوش آیند است، نه؟"

اتومبیل کنار ورودی عمارت ایستاد. هنگامیکه از شش پله‌ایکه به در اصلی منتهی می‌شد بالا رفتند، زینی ساکت بود. خدمتکار کهن سال و خونسردی که لباس نوکری سفید دکمه فلزی به تن داشت به استقبال آمد و چمچا ناگهان با دیدن موهای پرپشت سفیدش او را باز شناخت. اگرچه این موها را سیاه بیاد می‌آورد. این همان والایه مستخدم بود که قدیم‌ها بر امور منزل فرمائروایی می‌کرد. سرانجام گفت "ای خدا، والایه‌ی "و پیرمرد را بوسید. والایه به دشواری لبخند زد. "اینقدر پیر شده‌ام بابا، که می‌توسیدم شما مرا بجا نیاورید." پیرمرد آندو را به راهروهای مملو از کریستال عمارت راهنمایی کرد و صلدین دریافت که افراط در عدم تغییر خانه بی تردید عمدی است. والایه توضیح داد که در پی مرگ بیگم چنگیز صاحب سوگند خورد این خانه بصورت یادگار او باقی می‌ماند. در نتیجه از روز مرگ نسرین خانم همه چیز بدون تغییر باقی بود. نقاشی‌ها، مبل‌ها و اثاث، ظرفها و پیکره‌های سرخ شیشه‌ای گاوهای جنگی و مجسمه‌های بالرین‌های کار در سدن، همه درجای خود بودند. همان مجلات روی میزها، کاغذهای مجاله شده در سید آشغال، انگار خانه هم مرده و مومیایی شده بود. زینی که مثل همیشه ناگفتنی‌ها را به زبان می‌آورد گفت "مومیایی‌اش کرده‌اند. خدایا، مثل خانه ارواح است، مگر نه؟" و درست دراین لحظه، هنگامیکه والایه در بزرگ سالن آبی رنگ را باز می‌کرد، صلدین روح مادرش را دید.

فریاد بلندی کشید و زینی بسویش چرخید. با انگشت به ته تاریک راهرو اشاره کرد. "آنجا. خودش بود. آن ساری لعنتی روزنامه‌ای با آن تیرهای درشت، همان که آن روز پوشیده بود، روزی که، که." ولی اکنون والایه بازوهایش را مانند پرنسدهای ضعیف که قادر به پرواز نباشد تکان می‌داد. بین بابا، این کاستوربا بود. پادشاه هست؟ زن من. این زن من بود که دیدید.

نهام کاستوربا که با من درحوضچه سنگی بازی می‌کرد، تا اینکه بزرگ شدم و روزی تنها رفتم آنجا و توی گودی مردی که عینک قاب عاج داشت.

"خواهش دارم بابا، خشمگین نشوید. وقتی بیگم از دنیا رفت، چنگیز صاحب چند دست از لباسهایشان را به کاستوربا دادند. شما که مخالف نیستید؟ مادران آنقدر خاتم دست و دلبازی بودند، خودشان وسالشان را می‌بخشیدند. چمچا که تعادلش را بدست آورده بود احساس حماقت کرد "محض رضای خدا والایه، معلوم است که من مخالف نیستم." والایه مثل سابق شق ایستاد. حق آزادی بیان یک نوکر قدیمی به او اجازه می‌داد پسر ارباب را سرزنش کند "ببخشید بابا، اما شما نباید کفر بگویید."

زینی چنانکه گویی روی صحنه‌ی ناظر است زمزمه کرد "بین چه عرفی می‌ریزد. انگار از ترس دارد می‌میرد." کاستوربا وارد شد و از چمچا بگرمی استقبال کرد اما نوعی خطاکاری همچنان در فضا موج می‌زد. والایه رفت تا آبجو و تاسمز آب بیسورد، کاستوربا نیز با معذرت خواهی از سالن خارج شد که زینی بلافاصله گفت "اینها یک کاری صورت داده‌اند. کاستوربا چنان می‌خرامد که پنداری مالک این خراب شده

است. همچنین سرش را بالا می‌گیرد، پیرمرد هم وحشت زده بود. شرط می‌بندم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.“ چمچا کوشید متطقی باشد.

“آنها بیشتر وقت‌ها در اینجا تنها هستند و شاید در اطاق خواب اصلی می‌خوانند و در ظروف مخصوص میهمانها غذا می‌خورند و احساس می‌کنند اینجا خانه خودشان است.“ اما باخود اندیشید، ننه کاستوریا در آن ساری کهنه چقدر شبیه مادرش است. که صدای پدرش از پشت سر گفت “آنقدر دور از ما مانده‌ای که ننه زنده را از مادر از دست رفته‌ات تمیز نمی‌دهی.”

صلدین چرخید تا چهره اندوهگین پدرش را که چون سببی کهنه چروک خورده بود ببیند. چنگیز چمچماوالا آن کت و شلوار ایتالیایی که مال زمان چاقی‌اش بود بشن داشت. حالا که بازوهای پاپ آی و شکم پلونو^۱ را از دست داده بود، بنظر می‌آمد در لباسهای شنا می‌کنند. مثل مردی شده بود که بدنیاال چیزی می‌گردد اما درست نمی‌داند چیست. او در قلاب در ایستاده بود و پسرش را می‌نگریست. بی‌نی و لیانش تاب خورده و جادوی زمان چنان چهره‌اش را پژمرده بود که چون نظاهری ضعیف از سیمای غول‌آسای گذشته می‌نمود. چمچا تازه می‌فهمید که پدرش دیگر قادر به ترساندن هیچکس نیست. افسونش باطل شده و اینک فقط یک پیرمرد است و یک پایش لب‌گور. در حالیکه زینی با دلخوری می‌دید که موهای چنگیز چمچماوالا بطرز محافظه کارانه‌ای کوتاه است و از آنجا که کفش‌های واکس زده و بندهای آکسفورد پیا داشت احتمال نمی‌رفت داستان ناخن یازده اینچی شست پایش هم درست باشد. در این هنگام ننه کاستوریا سیگار بدست وارد شد، از کنار هرسه‌شان، پدر، پسر، معشوقه گذشت، بسوی کاناپه چستر فیلدی که رویه مخمل آبی‌اش از پشت باز و بسته می‌شد رفت و علیرغم سن زیادش با زستی تحریک‌کننده، مانند ستاره‌های سینما رویش نشست.

۱- پرستار فیلم‌های کارتون. م.

هنوز ورود تکان دهنده کاستوریا تکمیل نشده بود که چنگیز از برابر پسرش عبور کرد و کنار ننه سابق نشست. زینی وکیل که چشمش از این رسوایی برقی می‌زد زیر گوش چمچا زمزمه کرد “دهانت را ببند عزیز، انگار هوا پس است.“ و در قلاب در والایه نوکر پیر که با میز چرخ دار نوشیدنی وارد شده بود با چهره‌ای بی‌احساس ارباب قدیمی‌اش را تماشا می‌کرد که بازویش را پشت زن او حلقه می‌کند و زن هم شکایتی ندارد.

غالباً وقتی شیطان صفی پدران رو می‌شود، فرزندان خودشان را می‌گیرند و رسمی رفتار می‌کنند. چمچا صدای خودش را شنید “خب پدرجان، حال زن پدر چطور است؟ سرین خانم خوب هستند؟“

پیرمرد خطاب به زینی گفت “انشالله با شما که هست اینطوری رفتار نمی‌کند، و آلا خیلی بد می‌گذرد.“ و بعد با لحنی سرد به پسرش گفت “این روزها از زن من خوست آمده؟ او که نسبت به تو تمایلی ندارد و نمی‌خواهد ترا ببیند. برای چه بیخشدت؟ تو که پسرش نیستی. شاید دیگر حتی پسر منم نباشی.“

من نیامده‌ام با او نزاع کنم. نگاهش کن. بز پیر. من نباید دعوا کنم. اما این غیر قابل تحمل است. چمچا در حالیکه در جنگ با خود بازنده می‌شد با لحنی دراماتیک فریاد زد “در خانه مادرم؟ دولت می‌گویند تجارتخانه‌ات فاسد است، اینهم گواهی فساد خودت. بین چه به روز این دوتا آورده‌ای. والایه و کاستوریا، اینها را خریده‌ای. چقدر پول داده‌ای؟ زندگی‌شان را به زهر آلوده‌ای. تو مریضی.“ مقابل پدرش ایستاده بود و از خشم می‌سوخت. والایه مستخدم ناگهان پا درمیانی کرد. “بایا بیخشید، اما آخر شما چه می‌دانید؟ شما گذاشته‌اید رفته‌اید و حالا برگشته‌اید و درباره ما قضاوت می‌کنید.“ صلدین احساس کرد زمین زیر پایش فرو می‌ریزد. گویی به جهنم چشم دوخته بود. والایه ادامه داد “درست است که او بما پول می‌دهد، هم برای کارمان می‌دهد و هم برای این که می‌بینید.“ چنگیز چمچا شانه بی‌مقاومت ننه را محکمتر چسبید.

چمچا فریاد زد "چقدر؟ والا به شما دوتا سر چقدر معامله کرده‌اید؟ بابت جنگی زنت چقدر گرفته‌ای؟" کاستوربا با تحقیر گفت "عجب دیوانه‌ای. مثلاً انگلیس درس خوانده، اما کله‌اش هنوز پوک است. برگشته‌ای و درخانه مادرت حرفهای گنده‌گنده می‌زنی. ولی شاید آنقدرها هم دوستش نداشتی... اما ما دوستش داشتیم. هر سه نفرمان. و از این راه روحش را زنده نگه می‌داریم." صدای آرام والا به گفت "می‌شود گفت این یک پوجا است، عمل پرستش." چنگیز چمچا به همان آرامی توکرش گفت "و اما تو، تو بدون ایمان به این معبد آمده‌ای. واقعا که خیلی پرویی." و آخرسر، زینت و کیل هم خیانت کرد "ول کن صلبد." و درحالیکه می‌رفت روی دسته کتابچه کنار پیرمرد بنشیند، ادامه داد "چرا اینقدر جوش می‌زنی؟ خودت هم که چندان عابد و زاهد نیستی. این‌ها خودشان می‌دانند چطور ترتیب کارهایشان را بدهند."

دهان صلبدین باز و بسته شد. چنگیز به زانوی زینتی زد "این آمده تا بما اتهام بزند عزیز، آمده تا انتقام جوشی‌اش را بگیرد، ولی از ما رودست خورده و گیج مانده. حالایا به او فرصتی بدهیم. تو داوری کن. من نمی‌گذارم او مرا محکوم کند، اما تو هر چه بگویی می‌پذیرم."

حرامزاده، حرامزاده پیر. می‌خواست تعادل مرا بهم بزند که دست و پایم را گم کنم، و به نتیجه هم رسید. من حرف نمی‌زنم. نمی‌تواند مجبورم کند. عجب تحقیری. صلبدین چمچا گفت "یک کیف پولی بود که داخلش پوند بود. یک جوجه سرخ کرده هم بود...."

پسر پدر را به چه چیز متهم می‌کرد؟ بهمه چیز. به جاسوسی فرزندش، به دزدیدن فلک رنگین کمان، و به تبعید. به اینکه او را به چیزی تبدیل کرده بود که می‌توانست

1- Pooja

نباشد. به "من تو را مرد بار می‌آورم"، به "جواب دوست و آشنا را چه بدهم"، به جدایی‌های ترمیم‌ناپذیر و بخشایش‌های توهین‌آمیز، به تن دادن به پرستش اله با زن جدید و درعین‌حال پرستش کفرآمیز هم‌مسابق. بیش از هر چیز به چراغ جادوئیس، به اجی مجی‌ایست بودن، همه چیز به آسانی بدستش آمده بود، جذابیت، زن، ثروت، قدرت، موقعیت. مالش بده، پوف. جن حاضر می‌شود. آرزویت را بگو، بچشم آقا فوری. اجی مجی. او پدری بود که قول چراغ جادو را داده و بعد زیرش زده بود.

چنگیز، زینی، والا به و کاستوربا آنقدر ساکت و بی‌حرکت ماندند تا صلبدین چمچا با چهره‌ای سرخ و خجلت‌زده سکوت کرد. چنگیز پس از لحظه‌ای گفت "اینهمه خشونت بعد از اینهمه سال. تاسف‌آور است. یک ربع قرن گذشته و این پسر هنوز کینه لغزش‌های گذشته را دردل دارد. پسر جان تودیدگر نباید مرا مثل طوطی روی شانه‌ات حمل کنی. من چه هستم؟ دیگر چیزی از من باقی نمانده. من "پیرمرد و دریای تو نیستم. قبول کن جانم. من دیگر توضیح چگونگی تو نیستم."

صلبدین چمچا درخت گردوی چهل ساله را از پنجره دید "این درخت را از بیخ ببر. ببر و بفروش و پولش را نقد برای من بفرست."

چمچاوالا برخاست و دست راستش را دراز کرد و زینی بلند شد و آن دست را چون رفاصه‌ای که دسته گلی را می‌پذیرد گرفت و والا به و کاستوربا فوراً به خدمتکار مبدل شدند. گویی ساعتی که در سکوت گذشته بود، فرا رسیدن بطلان افسون را گوشزد کرده بود. چمچاوالا به زینی گفت "درباره کتابتان، من چیزی دارم که گمان می‌کنم دوست داشته باشید ببینید."

هر دو به اتفاق اطاق را ترک کردند و صلبدین پس از لحظه‌ای که احساس کرد انگار توی گل گیر کرده است، پایش را با کج خلقی بر زمین کوفت. زینی سرش را چرخاند و گفت "فهر کرده‌ای؟ پس است دیگر بچه نشو."

کلکسیون آثار هنری چمچاوالا که در عمارت اسکاتلندال پوینت جای دارد، شامل چند قطعه پارچه افسانه‌ای است که صحنه‌هایی از حمزه نامه بر روی آن نقاشی شده. کلیه قطعات مجموعه که زندگانی قهرمانی حمزه را نشان می‌دهد، متعلق به قرن شانزدهم است. البته معلوم نیست قهرمان این مجموعه همان حمزه معروف، عموی پیغمبر باشد که وقتی جسدش در میدان جنگ احد افتاده بود، هند مکی سر رسید و جگرش را خورد. چنگیز چمچاوالا به زینی گفت "من این نقاشی‌ها را به این خاطر دوست دارم که قهرمان اجازه دارد شکست بخورد. ببینید چندبار او را از مشکلات نجات می‌دهند." نقاشی‌ها همچنین گواه گویایی در تائید نظریه زینی و کیل درباره سرشت القاطی و پیوندی سنت هنری هند بود. حکام مغول نقاشان را از همه نقاط هندوستان برای کار بروی این پرده‌ها گرد آورده بودند، از ایشرو هویت فردی در جریان ایجاد ابر هنرمندی چند سر که با چندین قلم مو نقاشی می‌کرد از بین رفته بود و حاصل کار بی‌اغراق آفرینش نقاشی هند بود. دستی موزائیک کف تالار را نقاشی می‌کرد، دستی دیگر آدمها و دست سوم آسمان ابری را به سبک چینی می‌آفرید. قصه‌های مربوط بهر صحنه، پشت پرده‌ها نوشته شده بود. در روزگار قدیم پرده‌ها را بالا می‌گرفتند و مانند فیلم سینمایی پشت هم نشان می‌دادند و نقالی آن پشت می‌نشست و قصه قهرمانیها را با صدای بلند می‌خواند. در پرده‌های حمزه نامه مینیاتور ایرانی با نقاشی‌های سبک کان نادا¹ و کرالان² ترکیب شده بود، بطوریکه فلسفه‌های هندی و اسلامی را می‌دیدید که به سنتز اواخر دوران مغول، که نشان ویژه آن دوران بود می‌رسیدند.

غولی در چاهی گرفتار بود. و انسانهای شکنجه‌گر به پیشانی‌اش تیر می‌زدند. مردی که عمود، از سرتا شکم شقه شده بود، در حال افتادن، شمشیرش را همچنان در مشت

1- Kannada

2- Keralan

می‌فرد و خون ریخته همه جا جاری بود. صلدین دوباره برخورد مسلط شد و بلند با صدای انگلیسی‌اش گفت "این وحشی‌گری، این عشق بربروار به درد."

چنگیز چمچا والا اعتنا نکرد. نگاهش فقط زینتی را می‌جست و زن نیز نبویه خود به دیدگان پیرمرد خیره شده بود. "دولت ما بی فرهنگ است چاتم، غیر از اینست؟ من تمام این کلکسیون را به دولت هدیه کرده‌ام، هدیه، می‌دانستید؟ آنها باید پرده‌ها را در محل مناسبی نگهداری کنند، برایش ساختمانی بسازند. آخر کهنگی دارد پرده‌ها را می‌پوشاند. اما آنها قبول نمی‌کنند، هیچ تمایلی ندارند. آنوقت همراه از آمریکا برآیم پیشنهاد می‌رسد. آنهم چه پیشنهادهایی! اگر بگوییم باورتان نمی‌شود. ولسی من نمی‌فروشم. این میراث است عزیزم، و آمریکا دارد خرده خرده همه آنرا از ما می‌گیرد. نقاشی‌های راوی وارم^۱ مجسمه‌های برنزی چاندلا^۲، ما خودمان را می‌فروشیم، مگر نه؟ آنها کیف پولشان را پرتاب می‌کنند و ما جلوی پایشان زانو می‌زنیم. آخرش هم گاوهای ناندی^۳ ما سر از چراگاههای تگزاس در می‌آورند. اما شما همه اینها را می‌دانید. شما می‌دانید که هند امروز کشور مستقلی است."

در اینجا از گفتار استاد ولی زینتی همچنان انتظار می‌کشید، سخشن هنوز تمام نشده بود. ادامه داد "یک روزی بالاخره دلارها را هم می‌گیریم، نه برای پول، بلکه برای لذت فاحشگی، هیچ شدن، کمتر از هیچ شدن." و سرانجام آنچه را که ته دلش بود بیان می‌کرد. مفهومی که پشت واژه‌های "کمتر از هیچ شدن" پنهان بود. چنگیز چمچا والا به زینتی گفت "آدم وقتی می‌میرد چی از او باقی می‌ماند؟ یک جفت کفش خالی. این سرنوشتی است که او برآیم به ارمغان آورده. این هنر پیشه. این منظره. او تقلید آدمهایی را در می‌آورد که وجود ندارند. و من کسی را ندارم که دنباله کارم را بگیرد و آنچه را که ساختم به او تحویل بدهم. این انتقامش است. او مرا از اخلاف

1- Ravi Varma

2- Chandela

3- Nandi

محروم کرده است." وبعد لبخند زنان دست زینتی را نوازش کرد و او را تا اتومبیل پسرش مشایعت کرد. کنار اتومبیل به صلدین گفت "همه چیز را به او گفته‌ام. تو هنوز همان جوجه حاضری را با خودت حمل می‌کنی. حالا قضاوت را بعهده او می‌گذارم. سر این به توافق رسیدیم."

زینت وکیل بسوی پیرمرد که کت و شلوار گشادش به تنش زار میزد پیش رفت، دستش را بر گونه او نهاد و لبانش را بوسید.

* * *

پس از اینکه زینت در خانه هرزگیهای پدرش به او خیانت کرد، صلدین چمچا از دینار و پاسخ به پیغامهایی که در هتل می‌گذاشت خودداری کرد. نمایش "بانیوی میلیونر" و سفر گروه تئاتر به پایان رسیده و وقت بازگشت به خانه انگلیسی‌اش نزدیک می‌شد. چمچا پس از میهمانی شب آخر یکر است به اطاقش رفت. داخل آسانسور زن و شوهر جوانی که معلوم بود دوران ماه عسل را می‌گذراندند با گوشه به موسیقی گوش می‌دادند. مرد زیر گوش زن زمزمه کرد "راستی، بگو ببینم، هنوز بعضی وقت‌ها بنظرت مثل غریبه‌ها می‌آیم؟" زن جوان در حالیکه با علاقه لبخند میزد سری تکان داد و گفت "نمی‌شنوم چه می‌گویی." وگوشی را برداشت. مرد تکرار کرد "غریبه. هنوز گاهی من را غریبه می‌بینی؟" زن همچنان لبخند زنان گونه‌اش را بروی شانه استخوانی مرد نهاد و گفت "آره، یکی دوبار شده." و گوشه را مجدداً به گوشه‌هایش گذاشت. مرد که ظاهراً پاسخ زن راضی‌اش کرده بود نیز گوشه را به گوش نهاد و بار دیگر بدنهایشان ریتم موسیقی را گرفت. چمچا از آسانسور خارج شد و زینتی را دید که پشتش را به در اطاق تکیه داده و روی زمین نشسته بود.

داخل اطاق ویسکی سودای فراوانی برای خودش ریخت و گفت "خجالت دارد. چرا مثل بچه رفتار می‌کنی؟"

آن روز بعد از ظهر بستهای از پدرش رسیده بود. داخل آن قطعه کوچک چوب و مقدار زیادی اسکناس بود. آنهم نه روپیه، بلکه پوند استرلینگ. می‌تواند گفت خاکستر درخت گردو بود. چمچا پر از احساسی بدوی، حالا که سروکله زینت پیدا شده بود، سراو تلافی در می‌کرد. با شرارتی عمدی گفت "خیال می‌کنی دوست دارم؟ فکر می‌کنی پشت می‌ماتم؟ من زن دارم." زینت گفت "نمی‌خواستم بخاطر من بمانی. به دلیلی برای خودت این را می‌خواستم."

چندروز قبل به نمایش هندی یکی از آثار سارتر رفته بود که روی مسئله شرم دور می‌زد. در متن اصلی شوهری به زنش مقلون می‌شود و ترتیبی می‌دهد که زن را حسین خیانت گیر بیاندازند. به زن می‌گوید به یک سفر تجارتي می‌رود، ولی چند ساعت بعد باز می‌گردد تا جاسوسی زنش را بکند و زانو می‌زند تا از سوراخ کلید در ورودی، داخل خانه را زیر نظر بگیرد ولی احساس می‌کند کسی پشت سرش ایستاده است. بی‌آنکه برخیزد می‌چرخد. زنش است. ایستاده و با واکنشی ناگهانی نگاه پرنفرتش را به او دوخته است. این پرده: مرد زانو بر زمین زده، زن ایستاده که نگاهش را به پائین دوخته است، کهن گونه سارتر است¹ ولی در برگردان هندی، شوهر زانو زده نفهمید کسی پشتش ایستاده و از حضور ناگهانی همسر به شگفتی آمد، از جای برخاست تا با زن روبرو شود. آنوقت هیاهو براه انداخت و آنقدر داد و فریاد کشید تا اشک زن درآمد و بعد او را در آغوش گرفت و باهم آشتی کردند.

1- Archtype اصطلاح روانشناسی بهوم الگو با طرح اصلی که نمونه های دیگر نماینده آن و با نسخه برداری از آن است

چمچا به تلخی به زینت گفت "می‌گویی باید خجالت بکشم. آنهم تو که شرم سرت نمی‌شود. هرچند، این یکی از خصوصیات ملی ماست. به گمان من هندیها ظرافت اخلاقی لازم را برای درک تراژدی ندارند و از اینرو از درک ایده شرم نیز قاصرند." زینت وکیل ویسکی‌اش را تمام کرد و در حالیکه دستهایش را بالا نگه می‌داشت گفت "بسیار خوب. دیگر لازم نیست چیزی بگویم. من تسلیم شدم و دارم می‌روم، آقای صلدین چمچا. فکر می‌کردم هنوز زنده هستی. یعنی فقط نفس می‌کشی. اما اشتباه می‌کردم. معلوم شد در تمام این مدت مرده بودی." و پیش از آنکه با چشمان شیری اشک‌آلود از در خارج شود، "یک نکته دیگر. نگذار کسی زیاد خودش را بتو نزدیک کند. همه وسائل دفاعی‌ات را کنار می‌گذاری و آنوقت حرمزاده‌ها به قلبت خنجر می‌زنند."

و بعد از آن دیگر چیزی وجود نداشت که او را به ماندن برانگیزد. هواپیما اوج گرفت، یک پهلو شد و در آسمان دور زد. آن پائین جایی بود که پدرش لباسهای همسر مرده‌اش را به خدمتکار می‌پوشاند. طرح جدید تراژیک مرکز شهر را کاملاً فلج کرده بود. سیاستمداران می‌کوشیدند با انجام پادی پاترا²، از این سرتا آن سر کشور را پای پیاده به قصد زیارت بیمابند تا سریعتر پیشرفت کنند. روی دیوارهای شهر نوشته بودند: اندرز به سیاستمداران، تنها راه موجود: به جهنم پادی پاترا کنید. و در بعضی جاها نوشته بودند "به آسام".

حالا دیگر هنریشه‌ها هم قاطبی سیامت شده بودند نام-جی-آر، ان-تی-رامارائو، باج چام و دورگاخوت² نگله می‌کردند که انجمن‌های هنریشه‌گان می‌بایست "جهنم‌سرخ" باشد. صلدین چمچا در پرواز ۴۲۰ چشمانش را بست و نفس راحتی کشید. چیزی حسین حرکت در گلویش جا افتاده بود. احساس کرد صدایش خودبخود بحالت مطمئن قلبی، یعنی خود انگلیسی‌اش باز می‌گردد.

1- Padyatre
2- Bachchan - Durgakhote

اولین واقعه اضطراب‌آوری که در این پرواز برای آقای جمجا پیش آمد، این بود که زن رویاهایش را میان مسافران دید.

در رویا زن به آن جذابیت نبود وقد کوتاهی داشت. ولی همینکه نگاه چمچا به زنی افتاد که باخونسردی از میان صندلیهای هواپیمای "بستان" می گذشت، کابوس شب قبل را بخاطر آورد.

پس از رفتن زینت وکیل به خوابی آشفته فرورفته و در رویایی آمیخته به الهام تصویری دیده بود: زنی تروریست با لهجه کاناډایی و صدایی چنان نرم و زمزمه‌وار که ژرفا و آهنگش به اقیانوسی میماند که از دور دست شنیده شود. زن رویا آنقدر مواد منفجره بخودش نصب کرده بود که بیشتر مانند بمب بود تا تروریست. زن هواپیمای نوزاد بخواب رفته‌ای را در آغوش داشت. بچه را چنان ماهرانه قتل‌اق کرده و چنان تنگ در آغوش گرفته بود که تنها دسته‌ای از موهای قهوه‌ای رنگش دیده می‌شد.

تاثیر رویای شب قبل چنان بود که چمچا گمان برد آنچه در بغل زن می‌بیند بچه نیست، بلکه یک دسته دینامیت همراه با ساعت مخصوص است و کم میماند بود فریاد بکشد، اما بخود آمد و دردل به ملامت خود پرداخت. این درست از آن پاره‌های خرافاتی بود که می‌خواست از خودش دور کند. او مردی بود تمیز و کت و شلوار پوشیده که دکمه‌های کتش را بسته و راهی لندن شده بود تا زندگی شاد و مطمئنی را دنبال کند. او عضو دنیای واقعیات بود.

صلدین جدا از دیگر اعضاء گروه تئاتری "بازیگران پروسیرو"، به تهای سفر می‌کرد. این بازیگران که تی شرت های "فنی-آ-دونالد" پوشیده، گردن‌های خود را به شیوه رقاصه‌گان ناتیان^۱ حرکت می‌دادند و در ساری‌های بنارسی مضحک شده بودند، در کابین درجه دوپلاس بودند و مدام شامپانی ارزان قیمت هواپیمایی را می‌نوشیدند و میهمانداران را که رفتاری اهانت‌آمیز در پیش گرفته بودند عاجز می‌کردند. هر چند هندی بودن میهمانداران باعث می‌شد بدانند که بازیگران آدمهای نازلی هستند و خلاصه این ادامه همان رفتار ناشایسته‌ای است که در تئاتر امری عادی محسوب می‌شود. زن بچه به بغل از آن سوی بازیگران رنگ پریده نگاه مخصوصی می‌کرد که گویی آنها مثنی دود یا سراب‌های گرمیری یا ارواح هستند. برای آدمی مثل صلدین چمچا این که یک انگلیسی، انگلیسی بودن را خوار بشمارد آنقدر دردناک بود که نمی‌توانست به آن بیاندیشد. نگاهی به روزنامه‌اش انداخت که در آن پلیس تظاهرات راه‌آهن را بوسیله گلوله‌های پلاستیکی متوقف می‌کرد. بازوی خبرنگاری را شکسته و دورینش را خرد کرده بودند. پلیس "اطلاعی‌ای" چاپ کرده بود. "نه خبرنگار و نه هیچ شخص دیگری عمداً مضروب نشده است." چمچا بخواب رفت و شهر فسه‌های گمگشته، درختان قطع شده و ضربه‌های غیرعمدی در ذهنش رنگ باخت. اندکی بعد، وقتی دیدگانش را گشود، برای دومین بار در آن سفر خوفناک بکه خورد. مردی که به توالت می‌رفت از کنارش گذشت. ریش گذاشته و عینک ارزان قیمتی یا شیشه های رنگین بچشم داشت. ولی هرطور بود چمچا او را بازشناخت. این مسافر ناشناس کابین درجه دوی پرواز آ-آی-۴۲۰ همان افسانه زنده، سوپرستار گمشده، جبرئیل فرشته بود.

"خوب خوابید؟" سوال خطاب به او بود. سرش را گرداند و از دیدن بازیگر بزرگ سینما چشم پوشید تا به آدم عجیب و غریب دیگری که در صندلی پهلویی نشسته بود

1- Fancy A. Donald
2- Natyan

خیره شود. این یک امریکایی شگفت انگیز بود با کلاه بیس بال، عینک دسته فلزی و تیشرتی به رنگ سبز نئون که روی سرتاسر سینه‌اش دو اژدهای طلایی درخشان پیچ و تاب می‌خوردند و در هم می‌رفتند. چمچا این فرد را از حوزه دیدش محو کرده بود تا خودش را در پیله تنهایی بیچند، اما حالا دیگر خلوتش به پایان رسیده بود. مرد اژدها در حالیکه دست بزرگ سرخش را بسوی چمچا دراز می‌کرد گفت "یوچین دامزدی، در خدمتگذاری حاضریم. خانم شما و پاسداران مسیحی."

چمچا خواب آلود سری جنباند و گفت "سرکار نظامی هستید؟"

"ها! ها! بله آقا، می‌شود گفت که نظامی هستیم. یک سرباز پیاده‌خاکسار آقا. در ارتش پاسداران قادر متعال." ها. منظور پاسدار قادر متعال است. خوب چرا زودتر نگفتی. "من خادم علم هستم آقا، و باعث افتخار من بوده است که ملت بزرگ شما را زیارت کنم تا با بدترین آفات و سیاهکاری که ذهن مردم را اشغال کرده مبارزه کنم آقا."

"متوجه منظورتان نیستم."

دامزدی صدایش را پائین آورد. "منظورم میمون بازی است آقا، داروینیم. نظریه تکامل، بدعت آقای چارلز داروین را می‌گویم." از لحن صدایش پیدا بود که نام داروین اندوهگین و فلک‌زده برایش مترادف با نام هر هیولای سم‌داری مانند بیلزبوب، آسمودئوس¹ یا خود ابلیس است و بهمان نسبت نفرتش را برمی‌انگیزد. دامزدی درددل کرد "من به هموطنانتان درباره این داروین و کتابهایش هشدار دادم، آنها با کمک پنجاه و هفت اسلاید شخصی‌ام. همین سازگی در میهمانی "روزتفاهم جهانی" در "روتاری کلاب" کوچین و کراالا سخن‌رانی داشتم و از کشورخودم و جوانهایش حرف زدم، آقا من میبینم این جوانها گم شده‌اند. جوانان آمریکا را می‌گویم. من آنها را می‌بینم که در یاس و ناامیدی‌شان به مواد مخدر پناه می‌برند، و حتی، رک و پوست

1- Eugene Dumsday

2- Beelzebub - Asmodeus

کنده بگویم آقا، به روابط جنسی قبل از ازدواج رو می‌آورند. من این حرف را در آنجا زدم و حالا هم به شما می‌گویم آقا. اگر منم باور می‌کردم که جدم میمون است، حتما مثل آنها افسرده و مایوس می‌شدم."

جبرئیل فرشته آنطرف نشسته و از پنجره به بیرون چشم دوخته بود. نمایش فیلم سینمایی آغاز می‌شد و چراغها را کم نور می‌کردند. زن بچه به بغل همجنان سر پا بود و بالای پائین می‌رفت. شاید می‌خواست بچه را ساکت نگه دارد. چمچا که احساس می‌کرد باید چیزی بگوید پرسید "چطور واکنش نشان دادند؟"

همسایه‌اش مردد ماند و آخر گفت "بمنظرم بلندگوها اشکال پیدا کرده بودند. این تنها حدسی است که می‌زنم. والا آن آدمهای خوب بنا نمی‌کردند با هم صحبت کردن. حتما فکر می‌کردند حرف من تمام شده."

چمچا اندکی شرمگین شد. گمان می‌کرد در آن کشور مومنین دو آتش، ایسده دشمنی علم با خدا، براحتی طرفدار پیدا کند. ولی واکنش اعضاء کلوب روتاری کوشین تصوراتش را نقش آب کرده بود. دامزدی در نور کم سوی سینما، با صدای گاو‌میشی و بی‌گناهی، بی آنکه بداند چه می‌کند به نقل داستان ادامه داد. پس از گشت و گذار در اطراف بندرگاه طبیعی و باشکوه کوشین که واسکودوگاما در جستجوی ادویه به آن راه یافته و سراسر تاریخ مبهم شرق و غرب را آغاز کرده بود، با عده‌ای بچه شیطان پر از آهای مستراوکی برخورد کرده بود. بچه‌ها گفته بودند "های مستر بیس، شما حشیش خواست، صاحب؟ هی مستر آمریکا، پس آنکل سب، شما تریاک خواست؟ بهترین تریاک، بالاترین قیمت، اوکی؟ کوکائین؟ صلدین بی اراده زد زیر خنده. این واقعه حتما ناشی از انتقام داروین بود. اگر دامزدی داروین، آن عتیقه مفلوک یقه‌آهاری را مسئول فرهنگ مواد مخدر آمریکا می‌دانست، چه بهتر که شخص خودش را در سراسر گیتی نماینده همان اخلاقی بشناسد که مشاقله بر علیه مبارزه می‌کرد.

دامزدی با نگاهی دردناک و تویخ آمیز به او خیره شده بود. سرنوشت سختی بود. آدم آمریکایی باشد، خارج هم باشد، اما نفهمد چرا اینقدر مورد بی‌مهری است. پس از خنده بی‌اختیار صلدین، دامزدی قهر کرده و با حالتی دردمند شروع به چرت زدن کرد و چمچا را با افکارش تنها گذاشت. آیا این فیلمی که در هواپیما نشان می‌دادند از نمونه‌های پست مقیاس تکامل بود که سرانجام بطور طبیعی بدنبال انتخاب انبساط می‌شد، یا از آن دسته فیلم‌های عجیب و غریب که شلی لاشگ و چوی چیس^۱ تا ابد در آن بالاها و پائین می‌پریدند آنقدر سهمناک بود که نمی‌شد زیاد به آن اندیشید. مثل تصویر جهنم بود ... چمچا داشت بخواب می‌رفت که چراغهای کلین روشن شد، فیلم را متوقف کردند و وهم سینما با تصور تماشای اخبار تلویزیونی جایجا شد، زیرا چهار نفر تفنگ بدست را دید که فریاد زنان در راهروهای هواپیما می‌دویند.

* * *

مسافران هواپیمای ریوده شده را صد و یازده روز در باند فرودگاهی که امواج ماسه‌ای صحرا در اطرافش فرومی‌ریخت رها کردند، زیرا پس از اینکه سه مرد و یک زن هواپیما را خلبان را وادار به فرود آوردن هواپیما کردند، هیچکس نمی‌دانست با مسافران چه کند. آنها نه در فرودگاهی بین‌المللی، بلکه در قطعه زمینی در گوشه صحرا در نزدیکی واحه مورد علاقه یکی از شیوخ که بطرز مضحکی ساخته شده و درست به اندازه فرود آمدن جامبوجت بود، فرود آمده بودند. اکنون یک شاهراه شش پانصدی هم برای دسترسی به این فرودگاه ساخته بودند که زنان و مردان جوان و

1- Shelley Long – Chevy Chase

بی‌همسر آنرا بسیار می‌پسندیدند. تفریحشان این بود که با اتومبیل‌های کم سرعت خود، گشت زنان در آن گستره بزهوت، از پنجره یکدیگر را دید بزنند. اگرچه از وقتی ۴۲۰ در اینجا فرود آمده بود، شاهراه از ماشین‌های زره پوش، کامیونهای ژاندارمری و لیموزین‌های بیرق‌دار انباشته بود. وقتی سیاستمداران برسر تقدیر هواپیما چانه می‌زدند می‌خواهد طوفان بشود می‌خواهد نشود. در حالیکه دودل مانده بودند که آیا به قیمت جان مسافران بر سر مواضع خود پافشاری کنند یا بکلی وا بدهند، سکون غریبی هواپیما و حول و حوش آنرا فراگرفت و چیزی نگذشت که سرایها آغاز شد.

ابتدا ماجراها مدام پشت هم ردیف می‌شد، گروه چهارگانه هواپیماریان طوری سرحال و در عین حال عصبی رفتار می‌کردند که انگار بجزایر برق متصل بودند. وقتی کودکان چیغ می‌کشیدند و وحشت چون لکه‌ای به اطراف پخش می‌شد، چمچا با خود گفت، این بدترین لحظات است. اگر اینطور ادامه پیدا کند معلوم نیست چه بلای بر سرمان می‌آوردند. اما آنها با سرعت کنترل همه چیز را در دست گرفتند، سه مرد و یک زن، بدون ماسک، همگی خوش سیما، که دست کمی از هنرپیشه‌ها نداشتند. حالا که ستاره هم شده بودند، اگرچه ستاره‌های دنباله داری که افول می‌کردند. به علاوه نامهای مستعار صحنه‌ای هم داشتند: دارا سینگ، بوئا سینگ، من سینگ، و زن تاولان^۱ نام داشتند. زن رویایی بی نام و نشان بود. گویی خیال خواب‌آلود چمچا فرصتی برای نامهای مستعار نداشت، ولی تاولان مانند زن رویا با لهجه کاتادایی سخن می‌گفت. لهجه‌ای نرم، با آن "او"های موکد که وجه تمایزش بود. پس از اینکه هواپیما در واحه آل‌زمزم بر زمین نشست، برای مسافرین که با توجهی وسواس آمیز، مثل رسوایی که با مارکبرا رویرو شوند ریاندگان را می‌پایندند، مسلم شد که این مردان خوش سیما وضع خاصی داشتند. گونه‌های عشق به آمانورسازی و ماجرا، ریسک و مرگ که وادارشان

1- Tavlan

می‌کرد مرتب در قباب درهای باز هواپیما ظاهر شوند و به تیراندازان حرفه‌ای که بی‌تردید میان درختان نخل واحه پنهان بودند، خودی نشان بدهند. زن در این خل بازیها شرکت نمی‌کرد و ظاهراً با کف نفس از سرزنش همقطارانش دوری می‌جست. اونسبت به زیبایی خود حساس نبود و همین درمقام خطرناک‌ترین فرد گروه قرارش می‌داد. صلدین چمچا دریافت که مردان جوان پیش از آن نازک نارنجی و خود پسند بودند که بتوانند کشتار و خونریزی را تاب بیاورند. آنها نمی‌توانستند براحتی کسی را بکشند و قصدشان از هواپیما ربایی بیشتر این بود که بر صفحات تلویزیون ظاهر شوند. اما تاوان برای کارآمده بود. چشمش زن را دنبال می‌کرد. با خود می‌گفت این مردها بلد نیستند. آنها میخواهند مثل هواپیما ربایانی که در سینما و تلویزیون دیده‌اند رفتار کنند، و در واقع مثل میمون ادای تصویری ناقص را در می‌آورند. آنها گرم‌هایی هستند که دم خود را می‌خورند. اما زن به اوضاع وارد است ... مادامی که دارا، پوتا و سینگ، خرامان اینطرف و آنطرف می‌گشتند، او ساکت می‌نشست و با آن نگاه درون‌گرا مسافران را مرعوب می‌کرد.

آنها چه می‌خواستند؟ خواست تازه‌ای در کار نبود. استقلال برای کشورشان، آزادی انجام مناسک دینی، آزادی زندانیان سیاسی، عدالت، مقفاری پول نقد و سفر امن به کشور انتخابی‌شان. بسیاری از مسافران برغم اینکه مدام تهدید به قتل می‌شدند، با آنها همدردی می‌کردند. وقتی در قرن بیستم زندگی می‌کنی، به آسانی می‌توانی با آدم‌های مستاصل‌تر از خودت که می‌خواهند تغییرات رویدادها را تحت اراده‌ خویش درآورند احساس مشترکی بیایی.

هواپیماربایان پس از فرود، همه‌ مسافران را بجز پنجاه نفر آزاد کردند، زیرا نمی‌توانستند تعداد بیشتری را زیر نظر بگیرند. زنان و کودکان و سیک‌ها را آزاد کردند. اینطور که معلوم شد، صلدین چمچا تنها عضو گروه پرسپیرو بود که با آزادیش مخالفت کردند و صلدین احساس کرد به منطلق منحرف اوضاع تن می‌دهد.

بجای اینکه از آزاد نشدنش دلخور یا خشمگین باشد، از اینکه ازشر همکارانش خلاص شده و دیگر ناچار نیست لات بازیهایشان را تحمل کند نفس راحتی کشید و باخود گفت خدا را شکر که از دست این آشغالها خلاص شدم. اوجین دامزدی، علم خلقت‌گرا که تازه پی برده بود هواپیماربایان خیال رها کردنش را ندارند و نمی‌توانست این فکر را تحمل کند، از جا برخاست و درحالیکه با آن قد درازش چون آسمانخراشی در گرد باد تکان تکان می‌خورد، با حالتی هیستریک شروع به داد و فریاد و گفتن کلمات نامربوط کرد. آخر سر از گوشه‌ دهانش کف جاری شد و با وضعی تب‌آلود زبانش را درآورد و کف‌ها را لیسید. خب دیگه، همین جا تمومش کنین گانگسترها. دیگه سه مرده شوربرده‌ها، گفتم سه. از کجا، این فکر، چطور فکر کردین می‌تونین ... و همینطور ادامه می‌داد و در کاپوس پیداری‌اش دست و پا می‌زد و هرچه به دهانش می‌آمد بهم می‌بافت تا اینکه یکی از آنها، خب معلوم است کدام، تاوان پیش آمد قنداق تفنگش را چرخاند و با یک ضربه فک دامزدی را شکست. از آنهم بدتر؛ چون که دامزدی تف کار، وقتی دهانش را با تفنگ بستند مشغول لیسیدن لبهایش بود، نوک زبانش هم کنده شد و روی پای صلدین چمچا افتاد و بلافاصله مالک سابق آن، یعنی اوجین دامزدی نیز بی زبان درمیان بازوان هشریشه از هوش رفت.

ولی اوجین دامزدی با از دست دادن زبانش آزادی‌اش را بدست آورد. سرانجام مبلغ موفق شد با تسلیم وسیله تبلیغش ربایندگان را مجاب کند. آنها نمی‌خواستند از یک آدم زخمی مواظبت کنند. ممکن بود قانقاریا بگیرد و یا بلای دیگری بسرش بیاید. این بود که به جمع خارج شوندگان از هواپیما پیوست. درنحستین ساعات حادثه، ذهن صلدین چمچا به مسائل جزئی و بی‌اهمیت می‌پرداخت و مرتب سئوالات بیهوده مطرح می‌کرد. آیا این تفنگ‌ها اتوماتیک است؟ چه نوع تفنگی است؟ آنها چطور توانسته‌اند این همه سلاح را قاچاقی وارد هواپیما کنند؟ به کجاهای آدم اگر شلیک کنند زنده

می‌ماند؟ آنها حتماً خیلی ترسیده‌اند. هر چهار نفرشان. چقدر مرگ را نزدیک احساس می‌کنند... وقتی دامزدی رفت، تصور کرد دیگر تنها شده است. ولی مردی نزدیک شد و در حالیکه می‌گفت ببخشید یار، می‌توانم اینجا بنشینم؟ در جای دامزدی خلقت گرا نشست و ادامه داد، اینطور مواقع آدم به همزبان احتیاج دارد. مرد، جبرئیل ستاره سینما بود.

* * *

پس از اولین روز متشنجی که بر روی زمین گذشت، روزی که در طول آن سه جوان هوایما ربا عمامه‌ای بسر بنحو خطرناکی بمرزهای دیوانگی نزدیک می‌شدند و در برهوت شب فریاد می‌زدند، بیابید حرمزاده‌ها، بیابید ما را بگریید و یا خدایا، خداوند، الان کماندوهای بی پدرمادرشان را می‌فرستند، آن آمریکایی‌های مادرچنده را، و آن انگلیسی‌های خواهرچنده را. در این دقایق بازمانده گروگانها چشمتان را بسته دعا می‌خوانند. این نشانه‌های ضعف هوایما ربا بیان آنها را پیش از پیش گرفتار وحشت می‌کرد. پله پس از اولین روز، همه چیز بحالتی درآمد که بفهمی نفهمی عادی می‌شد. روزی دوبار، اتومبیلی برای مسافرین پستان غذا و نوشابه می‌آورد و آنرا روی باند می‌گذاشت. مسافرین ناچار بودند در حالیکه هوایما ربا بیان در امنیت هوایما آنها را زیر نظر داشتند، کارتونها را به داخل حمل کنند، ولی گذشته از این رویداد روزانه، تماس دیگری با دنیای خارج نداشتند. رادبو از کار افتاده بود و هیچ خبری نبود، انگار این حادثه بکلی از یادها رفته یا چنان شرم آور است که آنرا از پرونده‌ها خارج کرده‌اند. من سینگ فریاد زد "این حرمزاده‌ها ما را ول کرده‌اند تا بیوسیم." و گروگانها با خشم در تائیدش گفتند "هیرجاها! چوتی ها! گه ها." گرما و سکوت

مانند شولایی گردشان پیچیده بود و در این هنگام بود که سوسو زدن اشباح را از گوشه چشمتان دیدند. عصبی‌ترینشان که جوانی ریش بزی با موهای خیلی کوتاه مجعد بود، دمدمه‌های صبح، در حالیکه از وحشت فریاد می‌کشید از خواب جست. می‌گفت اسکلتی را دیده است که سوار بر شتر از میان تپه‌های ماسه‌ای صحرا می‌گذرد. دیگر گروگانها کرده‌های رنگینی را می‌دیدند که از آسمان آویخته بودند و یا اینکه صدای برهم خوردن بالهای غول‌آسا را می‌شنیدند. سه مرد هوایما ربا در اندوهی تقدیر گرایانه فرو رفته بودند، تا اینکه یک روز تاولان آنها را به تشکیل جلسه‌ای فراخواند. در طول گفتگو صداهای خشمگینشان از ته هوایما بگوش مسافرین می‌رسید. جبرئیل فرشته به چمچا گفت "دارد به آنها می‌گوید باید التیما توم صادر کنند، یکی از ما را باید بکشند یا یک همچین چیزی." اما هنگام بازگشت، افسردگی نگاهشان باشرم آمیخته بود و تاولان همراهشان نبود. جبرئیل زمزمه کرد "اینهادل وچرا نشان را از دست داده‌اند. دیگر رجز نمی‌خوانند. حالا برای تاولان بی بی ما چی مانده؟ هیچ. قصه خیمه شب بازیست."

و اما زن چه کرد:

برای اینکه به اسرا و همکاران هوایما ربا پیش ثابت کند که تصور شکست یا تسلیم هرگز در اراده‌اش خللی وارد نخواهد کرد، از اتزوی موقتش در سالن ککتیل درجه یک بیرون آمد و مانند میهمانداری که کاربرد وسایل ایمنی را نشان می‌دهد در برابرشان ایستاد. اما بجای پوشیدن جلیقه نجات و در دست گرفتن شیلنگ مخصوص باد کردن و سوت وغیره، ناگهان جلایه سیاه گشادی را که تنها پوشش بود از تن درآورد و لخت مادرزاد در مقابلشان ایستاد تا همگی زراد خانه بدنش را ببینند. نارنجک‌ها چون سینه‌های اضافی می‌نمود و دینامیت‌ها را درست همانطور که چمچا در خواب دیده بود با اسکاچ روی رانهایش چسبیده بود. بعد لباسش را پوشید و با آن ته صدای آقیانوسی‌اش شروع به صحبت کرد. "وقتی هدفی بزرگ پا به عرصه وجود

می‌گذارد، چند سوال اساسی مطرح می‌شود. تاریخ از ما می‌پرسد ما در راه هدف چگونه‌ایم؟ آیا سازش ناپذیر، مطلق‌گرا و قدرتمندیم یا اینکه افرادی هستیم سازشکار و اهل معامله، از آنها که پیرو مصلحت زمانه‌اند و سرانجام او می‌دهند؟ بدنش پاسخ او را به بقیه داده بود. گذشت زمان در توالی روزها ادامه یافت. محیط بسته و گرم و خفغان‌آور اسارت، محیطی که دوستانه و درعین حال حاکی از فاصله‌ها بود، در صلدین چمچا میل به مباحثه با زن را بیدار می‌کرد. می‌خواست بگوید تعطف ناپذیری گاه جنون است و گاه استبداد. که عدم تعطف از شکنندگی حکایت می‌کند، در حالیکه تعطف پذیری صفتی است انسانی که قدرت و دوام را می‌پرورد، ولی همچنان لب فروست و در بیحالی روزها فرورفت. جبرئیل فرشته در جیب صندلی مقابلش دفترچه دستنویس‌های دامزدی را یافت. در این مدت چمچا متوجه شده بود که ستاره سینما با کوشش بسیار در برابر خواب مقاومت می‌کند و از اینکه با پلک‌های سنگین خطوط دفترچه دامزدی را به صدای بلند و بعد کم کم از حفظ می‌خواند و در حالیکه چشمانش بهم می‌رود، به زور آنها را باز نگاه می‌دارد، تعجبی نمی‌کرد. و اما دامزدی در دفترچه نوشته بود، در واقع علما نیز در تلاش اثبات وجود خدا هستند و فقط مانده‌اند! ثابت کنند که گرایش به اتحاد و نیرویی واحد وجود دارد و الکتروماتیسم، جاذبه و نیروهای قوی و ضعیف فیزیک جدید همگی جنبه‌ها یا گوشه‌هایی از آن هستند. آنوقت چه میشود؟ کهن‌ترین ایده، یعنی وجودی برتر را خواهیم داشت که کنترل خلقت را کاملاً در دست دارد... "می‌بینی، دوستان دارد می‌گویند، اگر ناچار بشوی میان یکی از این میدانهای بی‌جان نیرو و خدای زنده و واقعی یکی را انتخاب کنی، چه خواهی کرد؟ نکته جالبی است نه؟ آدم نمی‌تواند برای جریان برق دعا بخواند. یا از یکی از این امواج کلید بهشت را درخواست کند. فایده‌ای ندارد." چشمانش را یک دم بست و ناگهان گشود "این حرفها همه‌اش مزخرف است، حالم را بهم می‌زند."

روز دوم چمچا به نفس بدبو جبرئیل عادت کرد. هرچه بود در آن گیرودار عرق ریزی و تشویش کسی بوی بهتری نمی داد، اما به چهره اش نمی شد بی احتیاط ماند. طوق های کبود ناشی از بی خوابی که دور چشمش بسته بود، چون لکه های چربی پخش می شد و تمامی پوستش را فرا می گرفت. سرانجام مقاومتش به انتها رسید. سرش را روی شانه صلبدین گذاشت و از حال رفت و چهارشنبه روز یکسره خوابید.

وقتی بیدار شد دید که چمچا یکمک یکی از گروگانها، مردی به اسم جلندری^۱ که قیافه ای موشی و ریش بزی داشت، او را بلند کرده و روی سری صندلی های خالی وسط هواپیما خوابانده است. به توالت رفت، یازده دقیقه تمام ادرار کرد و با نگاهی وحشت زده بازگشت و مجدداً پیش چمچا نشست، اما کلمه ای نمی گفت. دوشب بعد چمچا باز صدایش را شنید که با خواب، یا آنطور که بعداً معلوم شد با رویا در افتاده بود.

چمچا صدایش را شنید که جویده جویده می گفت "د همین کوه بلند دنیا سیکسا پنگ مافنگ^۲ است که هشت صفر سیزده متر ارتفاع دارد. نه می آناپورنا^۳، هشت صفر هفتاد متر." یازدهم از اول شروع می کرد "شماره یک، چمولونگما^۴، هشت هشت چهارهشت. دو، کا- ۲، هشتاد و شش یازده. کان چن چونگما^۵، هشتاد و پنج نود و هشت. ماکالودا^۶، ماناسلو، ناگاپاریات هشت هزار و صد و بیست و شش متر."

چمچا پرسید "داری کوه های بلندتر از هشت هزار متر را می شماری تا خوابت ببرد؟ درست است که از گوسفند بزرگترند، ولی چندان زیاد نیستند." جبرئیل فرشته

1- Jalandari
2- Xixabangma Feng
3- Annpurne
4- Chomolungma
5- Kenchen Junga
6- Makalu , Daulagiri , Maneslu

خشناک نگاهش کرد، سرش را پائین انداخت، تصمیمش را گرفت و گفت
”برعکس. برای اینکه بخواب نرم آنها را می‌شمارم.“

* * *

و چنین بود که صلدین چمچا به واهمه جبرئیل فرشته از خواب پس برد. آدم به هم
زبان نیاز دارد، و جبرئیل آنچه را که پس از خوردن آن گوشت‌های نجس پسر او گذشته
بود با هیچکس در میان نگذاشته بود. رویا از همان شب آغاز شد. فرشته خود همیشه
در رویاها حضور داشت، اما در هشت هم نامش، جبرئیل ملک مقرب. سپونو، نقش
بازی کردن و این حرفها نیست. در خواب من و جبرئیل یکی هستیم. من جبرئیل ملک
مقربم و او من است. سپونو. جبرئیل هم مثل زینت و کیل از شنیدن نام کوتاه شده
صلدین بوجد آمده بود. ”په به. آدم را قلقلک می‌دهد. آدم میخواهد از خنده غش
کند. پس حالا چمچای انگلیسی شده‌ای. خوب باشد آقای سلی سپون. اینهم لطیفه
اختصاصی خودمان.“ جبرئیل فرشته از آن آدم‌هایی بود که متوجه نمی‌شد کسی را
کفری کرده است. سپون، سپونو، چامچ خودم. صلدین از همه‌شان نفرت داشت،
هرچند جز نفرت ورزیدن کاری نمی‌شد کرد.

شاید بخاطر این لقب‌ها بود، شاید هم نه. در هر صورت صلدین اعترافات جبرئیل را
رفت‌انگیز و بی‌مزه یافت. تعجبی نداشت که در خواب به جلد فرشته برود. هرچه باشد
در عالم رویا هر بلایی ممکن است بر آدم بیاید. ویژگی این خواب فقط خود بزرگ
بینی مبتذل آن بود. اما جبرئیل داشت از ترس عرق می‌ریخت. ملتسانه گفت ”سپونو،

موضوع اینست که هر وقت بخواب می‌روم، رویا درست از همانجایی که تمام شده بود شروع می‌شود. همان خواب در همانجا، مثل یک ویدئو که وقتی از اطاق بیرون می‌روم خاموش می‌کنند. یا، یا اینکه آن که بیدار است اوست و کابوس بدپیر اینست. خود پدر نامردش خواب می‌بیند. ما را، اینجا را، همه چیز را. “چمچا خیره نگاهش کرد. گفت “بسم زده نه؟ خواب رفتن فرشته‌ها را کسی نمی‌داند، چه برسد به خواب دیدنشان را. دیوانگی نیست؟”

“آره مثل دیوانه‌ها حرف می‌زنی.”

ناله کنان گفت “واقعا چی بسم آمده؟”

* * *

هر چه بیشتر بیدار می‌ماند، پرحرف‌تر می‌شد و حالا دیگر همه گروگانها، هواپیماریان، حتی اکبب رنگ پریده کارکنان هواپیمایا را سرگرم می‌کرد. همان مهماندروانی که در گذشته اهانت‌آمیز رفتار می‌کردند و پرسنل تمیز و براقی که اکنون با قیافه عزاداران در گوشه هواپیمایا کز کرده و تمایل قلبمشان را به بازی دائمی رامی را از دست داده بودند، همگی جذب نظریات شگفت‌انگیز جبرئیل شده بودند که از تاسخ سخن می‌گفت. او اقامتشان را در فرودگاه کوچک ال زمزم با تجدید زندگی در رحم مادر مقایسه می‌کرد و همه می‌گفت اکنون دیگر برای این جهان مرده‌اند و در راه تولدی تازه گام می‌زنند. این ایده ظاهرا شاداش کرده بود، گو اینکه بسیاری از گروگانها می‌خواستند با طناب به صندلی بیندندش و آنوقت روی صندلی دیگری پریده توضیح داد که روز رهایی‌شان زاد روزی دیگر خواهد بود و این خوش بینی سرانجام شلودگانش را ساکت کرد. جبرئیل فریاد زد “عجیب است ولی حقیقت دارد! آن روز

نخست است و چون همگی در یک روز متولد می‌شویم، از آنروز تا آخر زندگی‌مان همسن خواهیم بود، وقتی پنجاه بچه از یک مادر متولد می‌شوند اسمش را چه می‌گذارید؟ خدا می‌داند، حتما پنجاه قلو.”

تاسخ برای جبرئیل آشفته وازه‌ای بود که بسیاری از تصورات را بزیر سپر می‌گرفت و درهم می‌آمیخت: برخاستن ققنوس از خاکستر، رستاخیز مسیح، حلول روح دالایی لاما در لحظه مرگش به بدن کودکی نوزاد، همه این‌ها همراه با بازگشت ویشنو و تغییر شکل زویپتر که به تقلید ویشنو به هشت گاو در آمده بود و چیزهای دیگر و البته تداوم انسان در زندگیهای مختلف، گاه در قالب سوسکه‌ها، گاه در کسوت شاهان، سیری دورانی در جهت سعادت هیچ بازنگشتن. ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش. چمچا بخود زحمت اعتراض نداد، والا می‌توانست بگوید در بیشتر مثالهایی که جبرئیل در تک‌گوئیهایش می‌آورد، تاسخ بی‌نیاز از مرگ بوقوع پیوسته و حلول در قالب‌های تازه از طرق دیگری صورت پذیرفته بود. جبرئیل گرم صحبت، درحالیکه بازوها را چون بالهایی شاهانه تکان می‌داد، بهیچوجه بریده شدن حرفش را تاب نمی‌آورد. “کهنه باید از میان برود تا نو بدینیا بیاید و جز این ممکن نیست، متوجه حرفم هستید؟”

گاه این نطق‌های دورودراز به گربه می‌کشید. فرشته هلاک از خستگی تعادلش را از دست می‌داد و گریبان سریشانه چمچا می‌نهاد و صلبدین - اسارت طولانی بعضی کراحت‌ها را میان اسیران از بین می‌برد. صورتش را نوازش می‌کرد و فرق سرش را می‌بوسید. خوب بسه، راحت باش. و گاه نیز خشم و بی‌حوصلگی برچمچا غالب می‌شد. هفتمین باری که فرشته از شاه بلوط پیرگرامشی¹ نقل قول کرد، صلبدین با سرخوردگی فریاد زد شاید همین بلا دارد سرخودت می‌آید، پرحرف. تو داری می‌بری و آن فرشته رویایی در جسمت حلول می‌کند.

جبرئیل بعد از صد و یک روز باز شروع به درد دل کرد "میخواهی یک چیز واقعا عجیب برایت بگویم؟ می‌خواهی بدانی من چرا اینجا هستم؟ و هرطور بود ادامه داد "بخاطر یک زن، بله رئیس. برای تنها عشق بدبخت زندگیم. و من رویهمرفته سه ممیز پنج دهم روز را با او گذرانده‌ام. این خودش ثابت نمی‌کند که واقعا بسرم زده است؟ من دیوانه شده‌ام سپونو، چامچ عزیز. و چطور برایت شرح بدهم آن سه روز و نیم را. آدم به چه مدت زمانی نیاز دارد تا بفهمد که این بهترین و ژرف‌ترین است که این همان است که می‌خواستی. بجان خودت وقتی او را بوسیدم، انگار هوا پراز جرقه شد، پراز آن جرقه‌های مادرچنده یار. می‌خواهی باور بکنی، می‌خواهی نکنی. او گفت الکتریسته ساکن فرش است. اما من قبلا هم از این هلو پوست کنده‌ها توی هتل‌ها بوسیده بودم. این یکی قطعاً بهترین بود. خود خودش بود و آن شوک الکتریکی بی‌پیر. مجبور شدم از درد بهرم عقب."

برای ابراز چگونگی آن زن کلمه‌ای نمی‌یافت. زن کوه بخش. واژه‌ای نبود که آن لحظه را بیان کند. لحظه‌ای که زندگی‌اش گویی تکه پاره کنار پایش ریخته بود و او به آن معنی بخشید. "تونمی‌فهمی". فایده‌های نداشت "شاید تا بحال باکمی برخورد نکرده‌ای که بخاطرش حاضر باشی دنیا را زیر پا بگذاری. کسی که بخاطرش از همه چیز دست بکشی و سوار هواپیما شوی. او کوه اورست را پیموده بود. بیست و نه هزار و دویست، شاید هم بیست و نه هزار و صد و چهل و یک پا را. صاف تا نوک کوه بالارفته. فکر می‌کنی آدم برای یک همچین زنی سوار جامبوجت نمی‌شود؟

هرچه جبرئیل فرشته برای توضیح علاقه و سواس آمیزش نسبت به آله لویاکن^۱ کوهنورد بیشتر تلاش می‌کرد، صلدین بیشتر می‌کوشید خاطرات پملا را مجسم کند، ولی موفق نمی‌شد. ابتدا سایه زینی بسرافش می‌آمد و بعد از مدتی دیگر هیچکس نبود. عشق آتشین جبرئیل داشت چمچا را بنهایت خشم و سرخوردگی می‌کشاند، اما فرشته

1- Alleluia

بی‌توجه به این حالت با دست به پشتش می‌کوفت "شادباش سپونو، دیگر چیزی نمانده."

* * *

در روز صد و دهم تاوان بسوی جلندری، آن گروگان کوچک اندام ریش بزی رفت، او را با انگشت نشان داد و با صدای بلند اعلام کرد، صبر و تحمل ما پایان رسیده. تا بحال چندین التیماتوم فرستاده‌ایم، ولی جوابی نیامده و حالا وقت اولین قربانی است. بعد صاف درچشمان جلندری نگریست و حکم مرگش را صادر کرد. "مرتد، خائن حرامزاده، اول ترا می‌کشیم". آنوقت به کارکنان هواپیما دستور داد برای پرواز آماده شوند؛ زیرا مایل نبود بعد از تیرباران جلندری از بیرون غافلگیر شود. با نوک تفنگش جلندری را بسوی در باز هواپیما راند. مرد فریاد می‌زد و آتشماس می‌کرد. جبرئیل به چمچا گفت "چشمهای تیزی دارد. او موهایش را چیده است. تاوان از اینرو جلندری را برگزیده بود که او عمامه را برداشته و موهایش را فیچی کرده بود. عملی که خیانت به ایمانش شناخته می‌شد. سردارچی فیچی شده. محکومینی بدون حق فرجام خواستن.

جلندری زانو زده بود و لکه‌ای که بر پامن شلوارش افتاده بود داشت پخش می‌شد. تاوان موهایش را گرفته و او را بسوی در می‌کشید. هیچکس تکانه نمی‌خورد. دارا، باتو، من سینگ از این تابلوی چانداز رو گردانده بودند. مرد پشت بدر زانو زده بود. تاوان وادارش کرد بچرخد و تیری به پشت گردنش خالی کرد. مرد خم شد و جسدش روی پاند فرودگاه افتاد. تاوان در را بست.

من سینگ، جوانترین و عصبی‌ترین فرد گروه فریاد زد "حالا چه بلایی بسرمان می‌آید؟ هر جا برویم کماندوها را می‌فرستند سراغمان. دیگر گاومان زائیده". زن آرام گفت "شهادت بالاترین امتیاز است. ما چون ستارگان به عرش می‌رویم. مسانند خورشید".

* * *

مامه جای خود را به برف سپرد. زمستان اروپا، روح سپید آن زیر قالی دگرگون کننده برف در میان شب می‌درخشید. کوههای آلپ، فرانسه، سواحل انگلستان و صخره‌های سپید که بر فراز مرغزارها خودنمایی می‌کردند. آقای صلبدین چمچا میان دودلی و انتظار کلاه سیاه مدل انگلیسی‌اش را سرش گذاشته بود. دنیا دوباره پرواز آ-آی-۴۲۰ بستان را کشف می‌کرد. صفحات رادار هواپیما را نشان می‌داد. پیامهای رادیویی بگوش می‌رسید. اجازه فرود می‌خواهید؟ ولی آنها اجازه نخواستند.

بستان بر فراز سواحل انگلستان چون پرنده دریایی غول آسایی می‌چرخید و عقربه سوخت بالا و پائین می‌رفت تا سرانجام به صفر رسید.

آغاز درگیری برای مسافران تعجب‌آور بود. این بار سه هواپیما ربا با تاولان جدال نمی‌کردند. دیگر زمزمه‌های خشمگین درباره سوخت یا داری چکار می‌کنی بی‌پیر، بگوش نمی‌رسید و چنانکه گویی همه امیدشان را باخته باشند، با یکدیگر نیز سخن نمی‌گفتند. آنوقت من سینگ که از خشم داشت می‌ترکید به زن حمله کرد و گروگانها که بطرز غریبی از واقعت بدور افتاده بودند، بی هیچ دخالتی سبزی آندو را تا پای مرگ چنان تماشا کردند که پنداری از وقایع روزمره و عادی زندگی و حکم تقدیر است. آندو بر زمین افتادند و تاولان کاردش را در شکم سینگ فرو برد. همین

تمام شد. و کوتاهی آن بر بی‌اهمیتی ظاهری‌اش دامن زد. و بعد، درست در لحظه‌ای که زن پیاخاست، چرت همه پاره شد و فهمیدند که قضیه شوخی بردار نیست و تاولان تا آخر خط خواهد رفت. او سیمی که سوزن نارنجک‌های زیر پیراهنش، آن پستانهای مرگ آور را بیکدیگر می‌پیوست را در دست گرفت. بو تا و دارا بسویش دویدند، ولی او سیم را کشید و ناگهان دیوارهای هواپیما فرو ریخت. نه، مرگ نه. تولد.

ماهوند

آنجا که جبرئیل تن در می‌دهد و به آنچه وقوعش ستیزناپذیر است تسلیم می‌شود، هنگامیکه با پلک‌های سنگین در مسیر نقش‌های رویای فرشتگی‌اش می‌لغزد، در آن عوالم از کنار مادر مهربانش می‌گذرد. اما مبادر اکنون وی را بنامی دیگر می‌خواند. شیطان. مادر او را شیطان می‌نامد، زیرا ظروف ناهار کارکنان ادارات را که قرار است به شهر حمل شوند دست کاری کرده است. بیجه ضرور. مادر با دست‌ها را می‌شکافد، این پست بی شرف خوراک گوشتی مسلمانان را در قسمت ناهار هندوهایی که گیاهخوار نیستند قرار داده و آنها را جابجا کرده و حالا مشتریان بخون‌ما تشنه‌اند. شیطان کوچولو. اما علیرغم سرزنش‌هایش جبرئیل را در آغوش می‌گیرد، فرشته کوچک من، هرچه باشد پسر بچه، پسر بچه است. از کنار مادر عبور میکند و به خوابی سنگین فرو می‌رود. هرچه ژرف‌تر می‌رود، بیشتر رشد می‌کند، بزرگ می‌شود و این فرودن چون پرواز می‌نماید. صدای مادر از دور مانند نسیم می‌وزد، لب‌ها نگاه کن چقدر عظیم الجثه شده‌ای. واه واه. صدای کف زدن. او چون غولی بی بال، پا بر آفاق ایستاده و بازوانش را بدور خورشید حلقه کرده است. در رویای نخستین، روز ازل را در خواب می‌بیند. شیطان که از پارگانه الهی رانده شد چمن فرو افتادن از آسمان به بالاترین نقطه پارگانه، یعنی درخت سدر که در منتهای اورنگ الهی قرار داشت چنگ زد ولی دستش خطا کرد و به پائین پرتاب شد. اما او نابود نشد و به زندگی ادامه داد،

چرا که شیطان ایبات نرم و فریبنده‌اش را از طبقه پائین، یعنی جهنم می‌خواند و چه نرانه‌های شیرینی می‌دانست او با دخترانش گروهی پلید تشکیل داده بود. بله، با هر سه شان، لات، منات، عزی^۱، دختران بی‌مادری که همراه پدر می‌خندند و از پس دستپاچه‌شان به جبرئیل نیش‌خند می‌زنند. نمی‌دانی چه خوابی برایت دیده‌ایم. باز می‌خندند. برای تو و آن سوداگری^۲ که بالای کوه است. اما پیش از قصه سوداگر داستانهای دیگر را بازگو کنیم. جبرئیل ملک مقرب اینجاست و چشمه زمزم را بر هاجر مصری آشکار می‌سازد. شوهرش حضرت ابراهیم او را ترک گفته و هاجر که با فرزندش در صحرا تنها مانده با خوردن آب خنک چشمه زنده می‌ماند.

بعدها، وقتی جرهم^۳ زمزم را با گل و غزالهای طلا پر می‌کند و چشمه تا مدتی ناپدید می‌شود، جبرئیل باز می‌آید و زمزم را به آن مرد، مُطَلِبِ چادرهای سرخ، پدر کودک مو نقره‌ای که بعداً بنویه خود پدر شد و فرزندش همان سوداگر بود، نشان می‌دهد. بله، سوداگر: دارد می‌آید.

گاه هنگامیکه جبرئیل بخواب می‌رود، بی‌آنکه در عالم رویا فرو رود آنگاه می‌شود که خوابیده است، آنگاه می‌شود که خواب می‌بیند، خواب آنگاه شدنش را از رویا و آنگاه ناگهان دچار هراس می‌شود و سرآسیمه فریاد می‌زند خدایا، ای خدای خوب، خدا اله، من پدرم درآمده. مغزم خراب است. پاک دیوانه شده‌ام، خل و چل، عین میمون بازی در می‌آورم. و اما سوداگر نیز وقتی برای نخستین بار ملک مقرب را دید، همین احساس را داشت: تصور کرد دیوانه شده و می‌خواست خود را از تخته سنگی به زیر

1- Lat , Manat , Uzza
2- Businessman
3- Jurhum

افکنند. تخته سنگی در بلندیها، تخته سنگی که بر آن درخت سدر^۱ کم رشدی روئیده بود. تخته سنگی به بلندی بام دنیا.

دارد می‌آید: از کوه حراء بالا می‌رود تا به غار برسد. تولدت مبارک.

امروز به چهل و چهار سالگی رسیده ولی با اینکه شهری که به پشت سر و زیر پایش گسترده پراز ازدحام و هیاهوی جشن و سرور است، همچنان تک و تنها از کوه بالا می‌رود. بمناسبت روز تولدش لباس تازه‌ای پوشیده. لباسهای تازه‌اش تمیز و مرتب پانین تختش همچنان نشده مانده‌اند، چرا که وی مردیست زاهد منش. (این دیگر چه سوداگر عجیب و غریبی است؟)

سوال نقطه مقابل ایمان چیست؟

نه. جواب بی‌ایمانی نیست. چرا که بی‌ایمانی بیش از اندازه قاطع، بسته و مسلم است. بی‌ایمانی خود گونه‌ای ایمان است.

شک.

این خمیرهٔ انسان است. اما فرشتگان چگونه‌اند؟ آنان که در نیمهٔ راه میان اله خدا و انسان اندیشمند^۲ قرار دارند. آیا فرشتگان نیز تا بحال گرفتار شک گشته‌اند؟ بله. آنها روزی برخلاف خواست خدا غرولندکنان زیر اورنگ الهی پنهان شدند و با جسارت از آنچه ممنوع بود پرسیدند. پرسششان ضد پرسش بود: آیا درست است که، آیا نمی‌توان استدلال کرد که. آزادی، آن ضد پرسش قدیمی، البته خداوند که در مدیریت ماهر است و در کاربرد اصول آن شیوای مخصوص بخود دارد، فرشتگان را آرام کرد. ابتدا دلخوشی‌شان داد که: شما ابزار اراده من بر روی زمین و راهگشای بخشایش. لعنت انسان خواهید بود، و بقیهٔ حرفهای معمول و غیره. و یکبارہ آجی

1 - اشاره به معراج پیغمبر که به درخت سدره المنتهی یا درخت سدر تکیه کرد و درخت با وی سخن گفت. مولانا می‌گوید:

جبرئیل عشق و مبدوم نومی من سقیم عیسی مریم نومی. م.

2- Homo Sapiens

منجی، پایان اعتراض. باز هم هاله‌های نورانی بدور سرها و رسیدگی بکارها. فرشتگان به آسایش آرام می‌شوند. کانیست آنان را به شکل ابزار و آلات درآوری تا آهنگت را چون چنگ بنوازند. انسانها دیوانه‌های پرطاعت‌تری هستند که به همه چیز شک می‌کنند و حتی شهادت چشمان خود را نمی‌پذیرند. و آنچه در پشت چشمانشان می‌گذرد، و آنچه را که هنگامیکه با پلکهای سنگین بخواب می‌روند بر پشت چشمان بسته‌شان نفوذ می‌کند... فرشته‌ها، خب آنها چندان اراده‌ای ندارند. اراده کردن یعنی موافقت نکردن، یعنی تن ندادن، تسلیم نشدن.

می‌دانم. این گفته‌ها شیطانیست. این شیطان است که مانع جبرئیل می‌شود.

من؟

* * *

سوداگر: ظاهرش چنان است که باید باشد. پیشانی بلند، بینی عقابی، شانه‌های پهن، باسن باریک. دارای قدی متوسط و ظاهری فکور است و طیلسانی دو تکه و عادی بر تن دارد که درازای هر تکه‌اش چهار ال^۳ است و وی یکی را بدور بدن پیچیده و دیگری را ردا وار بر شانه افکنده است. چشمانش درشت و مژگانش بلند و دوشیزه‌وار است. گامهایش نسبت به پاهایش بی‌اندازه بلند می‌نماید، اما وی مردی سبک پاست. یتیمان می‌آموزند چگونه چون هدفهای متحرک بسرعت گام بردارند، و اکتش نشان دهند، احتیاط کن، زیانت را نگه دار. از میان پوته‌های تیغ و درخت حنا می‌آید و از روی سنگها با دست و پا بالا می‌رود. مردیست سالم. از آن رباخورهای نرم شکم

1 - ال واحد قدیمی طول. هر ال حدود ۲۷ اینچ است. م.

نیست. و بله، بار دیگر بگویم، این باید سوداگر عجیبی باشد، واله که از همه چیز بریده و سر بکوه و صحرا گذاشته، از کوه حراء بالا می‌رود و گاه تا یک ماه در بالای کوه می‌ماند که تنها باشد.

نامش: نامی رویایی است که در رویا تغییر یافته. اگر صحیح تلفظ شود "آنکه شایسته سپاس است" معنی می‌دهد. اما در اینجا به آن نام خوانده نخواهد شد. "آنکه از حراء ی پیر بالاو پائین می‌رود" نام دیگریست که در جاهلیه^۱ به وی داده‌اند. و اگرچه نیک از آن آگاه است، در اینجا به آن نام نیز خوانده نخواهد شد. در اینجا او نه ماهومت^۲ نام دارد و نه مائوهامرد^۳، بلکه پرچسب شیطانی‌ای را که فرنگی‌ها بر او نهاده‌اند پذیرفته است. و سگ‌ها^۴، محافظه کاران^۵ و سیاهان همگی بر آن شدند تا نامهایی را که دیگران از روی تحقیر و از سرافکندگی بر آنان نهاده بودند، با غرور بکار برند و از این راه نام را به نیرو مبدل کردند. از همین رو گوشه‌نشین ما نیز که کوه می‌پیماید و انگیزه پیامبری دارد، ماهوند^۶ نامیده خواهد شد. ماهوند مترادف با شیطان، نامی که در قرون وسطی کودکان را از آن می‌ترسانند.

این همان مردی است، ماهوند سوداگر که از کوه گرمش در هجاز بالا می‌رود و زیر پایش سراب شهری در آفتاب می‌درخشد.

1- Jahillia

2- Mahomet

3- Mao Hammered

4 - Whigs یکی از احزاب انگلستان که در قرن هفدهم بوجود آمد و بعدها حزب لیبرال نامیده شد.

5- Tories

6- Mahound

جاهلیه سراسر از شن و ماسه ساخته شده. بناهایش پی‌آمد خیزش‌های صحراست. شهرت با چشم اندازی شگفت انگیز: دورتادور دیوار و چهار دروازه دارد و تمامی آن معجزه‌ایست بدست ساکنانش که حیلۀ تغییر شکل ماسه‌های سفید صحرائ دور افتاده را که جوهری بی‌ثباتی و مظهر ناپایداری، تغییر، خیانت و بی‌شکلی است آموخته و با کیمیاگری تارو بود ثبات نویافته خویش را از همان ماسه‌ها ساخته‌اند.

این مردمان تنها سه یا چهار نسل از گذشته بادیه نشین خود، هنگامیکه چون ماسه‌های صحرا بی‌ریشه بودند و یا به تعبیری دیگر، به فراست دریافته بودند که سفر خود منزلگاه است، فاصله داشتند.

مهاجران اما، برخلاف بادیه نشینان، دلبسته سفر نیستند. آنان سفر را بلائی می‌شمارند که از سر نیاز به آن تن می‌دهند. برای مهاجر سفر وسیله رسیدن است.

از اینرو دیری نمی‌گذشت که مردمان جاهلیه که سوداگرانی تیز هوش بودند، در محل تلاقی راههای مهم کاروان رو سکونت گزیده، با اراده خویش از ماسه‌ها وحدتی ساخته بودند. اکنون شن و ماسه در خدمت تجار نیرومند شهری و کوییده آن سنگ فرش کوچه‌های پر پیچ و خم جاهلیه است. شب هنگام شعله‌های طلای آتش از کوره گداخته پرداخت شن و ماسه بر می‌خیزد و پنجره‌های دراز و شکاف‌وار دیوارهای بلند و ماسه‌ای قصر تجار از شیشه پوشیده است. و در کوچه‌های جاهلیه گاری‌ها بسوی چرخ‌های سیلیسی نرم حرکت می‌کنند. اما من گاه از سر شرارت خیزایی عظیم را مجسم می‌کنم که از آنسوی صحر می‌آید، دیواری بلند از آبهای کف آلود که عربده‌کشان سرمی‌رسد. فاجعه‌ای مایع، پر از قابض‌هایی که درهم می‌شکنند و بازوانی که غرق می‌شوند، موجی از جزر و مد دریا که این قصرهای ماسه‌ای مفرعن را به هیچ، به همان دانه‌هایی که سرمش‌آشان است مبدل خواهد کرد. اما در اینجا موجی نیست. آب دشمن جاهلیه است. هنگامیکه در کوزه‌های گلی حمل می‌شود، ریزش قطره‌ای از آن عقوبت دارد(قواین شهر بی‌امتخلفین بسختی رفتار

می‌کنند. زیرا در هر کجا جاری شود شهر را بطرز خطرناکی می‌فرساید، در راهها سوراخ پدیدار می‌شود و خانه‌ها کج می‌شوند و تاب می‌خورند. حاملین آب جاهلیه از ابزارهای نفرت‌انگیز شهرند. آنان افرادی مطروند که چون نمی‌توان مورد بی‌اعتنایی قرارشان داد، هرگز بخشوده نمی‌شوند. در جاهلیه هرگز باران نمی‌بارد و در باغهای سیلیسی آن فواره نیست. در حیات شهر تنها چند درخت نخل بچشم می‌خورد که ریشه‌هایشان در جستجوی آب به سفری دور و دراز و زیر زمینی رفته‌اند. آب شهر را چشمه‌ها و نهرهای زیرزمینی تامین می‌کند. و یکی از آنها چشمهٔ پراوازهٔ زمزم است. زمزم در قلب شهر مدور ماسه‌ای و جنب خانهٔ سنگ سیاه قرار دارد. اینجا کنار زمزم یک بهشتی¹، یکی از مطرودین حامل آب استاده و آن مایع خطرناک زندگی بخش را بالامی‌کشد. وی خالد نام دارد. جاهلیه شهر سوداگران و نام‌قیله‌شان "کوسه" است. در این شهر ماهوند، سوداگری که پیغمبر شد، یکی از مهمترین دین‌های جهان را بنیاد می‌نهد. وی در این روز، روز تولدش به دشوارترین بحران گرفتار شده. صدایی در گوشش زمزمه می‌کند: توجه هستی؟ مردی یا موشی؟ ما آن صدا را می‌شناسیم، چرا که پیشتر نیز آنرا شنیده‌ایم.

* * *

مادام که ماهوند از کوه حراء بالامی رود، جاهلیه مراسمی دیگر برپا کرده است. در روزگار کهن، حضرت ابراهیم به اتفاق هاجر و اسماعیل فرزندش به این دره آمده بود. ابراهیم هاجر را در اینجا، در این بیابان بی‌آب و علف رها کرد. هاجر پرسید آیا این ارادهٔ خداوند است؟ ابراهیم پاسخ داد آری. و آنگاه هاجر را بحال خود رها کرد

1- Beheshti

و رفت. حرامزاده. انسان از همان بادی امر خدا را وسیله توجیه اعمال توجیه‌ناپذیر قرار می‌داده. می‌گویند کارهای خدا اسرارآمیز است. پس شگفت‌آور نیست که زنها بمن پناه آورده‌اند. اما بهتر است از موضوع دور نشویم. هاجر جادوگر نبود و به خداوند اعتماد داشت: پس حتماً مرا بحال خود رها نخواهد کرد تا از بین بروم. پس از اینکه ابراهیم او را تک و تنها رها کرد، آنقدر به کودکش شیر داد تا هردو سینه‌اش خشک شدند. و آنگاه از دو تپه بالا رفت، نخست از صفا و سپس از مروه. هاجر مشوش و ناامید میان دو تپه می‌دوید تا شاید چادر، شتر یا آدمیزادی ببیند. اما هیچ ندید، تا اینکه ناگهان جبرئیل بروی ظاهر شد و آب زمزم را نشان داد و چنین بود که هاجر زنده ماند.

ولی حالا چرا زائران گرد آمده‌اند؟ آیا برای اینست که بازماندن هاجر را جشن بگیرند؟ نه. در واقع زائران افتخاری را که ورود ابراهیم نصیب دره کرده است جشن می‌گیرند. مردمان جاهلیه بنام آن شوهر زن دوست گرد هم می‌آیند تا مراسم نیایش را بجا آورند، ولی بیش از هر چیز نیازمند ریختن و پاشیدن و مصرف کردنند. امروز جاهلیه پراز رایحه است. عطرهای عربی و آرایا اودوری قرأ¹ در قضا موج می‌زند. بلسام، دارچین چینی و عربی، بخورات مخصوص و مر². زائران شراب خرمسای نخل‌ها را می‌نوشند و در میان بازار مکارهٔ روز عید ابراهیم پرسه می‌زنند. در میان آنها مردیست که ابروان گره خورده‌اش وی را از مسروان جشن متمایز می‌کند. مردی بلند قامت در پوششی دراز و سفید. مردی که تقریباً یک سروگردن از ماهوند بلندتر است. ریشش را تا نزدیکی پوست کشیدهٔ چهرهٔ استخوانی‌اش کوتاه کرده و موزون، با زیبایی شگفت‌انگیز قدرت گام برمی‌دارد. نامش چیست؟ این نام سرانجام در خواب برملا می‌شود، اگر چه آن نیز تغییر یافته است. در این جا او کریم ابوسمبل نام دارد³ و از اشراف جاهلیه و همسر هند درنده خو و زیباست. ابوسمبل، رئیس شورای حکومتی

1- Arabia Odorifera

2- Myrrh

3- Karim Abu Simbel

شهر، با ثروت بی حسابش مالک معابد سودآور دروازه‌های شهر، صاحب شترهای فراوان، بازرگ کاروانها و شوهر زیباترین زن این سرزمین است. چه چیزی می‌تواند مسلمات مردی چنین توانگر را به تزلزل درآورد؟ یا این وجود بهران به ابوسمبل نیز نزدیک می‌شود. یک نام، همان که پدرستی حدس زده‌اید، مثل خوره بجانش افتاده. ماهوند. ماهوند. ماهوند.

بازار مکاره جاهلیه چه شکوه و جلالی دارد. اینجا در چادرهای وسیع و معطر انواع ادویه، برگ گیاه سنا و چوبهای خوشبو را آراسته چیده‌اند. در این بازار مکاره فروشندگان عطر برای بینی زوار و کیسه‌های پول به رقابت برخاسته‌اند. ابوسمبل از میان جمعیت راه می‌گشاید. بازرگانان یهودی، مونوفیسیت^۱ و تبطی^۲ سکه‌های طلا و نقره را وزن می‌کردند و با دندانهای خیره عیار می‌زدند و خریداری می‌کردند. در اینجا کتان مصری، ابریشم چینی و اسلحه و غلات بصره به چشم می‌خورد و قمار و رقص و باده نوشی رواج دارد. پرده‌هایی از نوبیا^۳، آنتولی و آنه تیا^۴ را برای فروش آورده‌اند. چهار تبارقبیله کوسه مناطق مختلف بازار را در اختیار دارند. عطرها و ادویه‌جات در چادرهای سرخ و پارچه و چرم در چادرهای سیاه عرضه می‌شود. گروه مو نقره‌ای‌ها مسئول سنگ‌های گرانبها و شمشیرهاست و امتیاز قسمت تفریحات - طاس بازی، رقص شکم، شراب خرما و حشیش و افیون - از آن تبار چهارم یا مالکین شترهای خالدار است که تجارت پرده را نیز در دست دارند. ابوسمبل به یکی از چادرهای

1- Monophysite فرقه ای ملبسی که معتقد به وحدت انسانی - الهی در وجود عیسی مسیح است. م.

2- Nabatae یکی از اقوام قدیم آسیا غربی که قبل از میلاد مسیح در حوالی سوریه و عربستان می‌زیستند و رسم ازدواج خواهران با برادران در مذهب آنان معمول بود. م.

3- Nubla سرزمینی باستانی در شمال شرقی آفریقا ما بین مصر و سودان کنونی که یونانیان آنرا اتیوپی گفته‌اند. م.

4- Aethiop بخشی از شمال یونان باستان. م.

رقص شکم سر می‌کشد. زائران دورتادور نشسته، کیسه‌های پول در دست چپ گرفته گاه سکه‌ای به دست راست منتقل می‌کنند و رقاصه‌گان عرق ریزان چشم از انگشتان زائران بر نمی‌دارند، زیرا بمجرد اینکه دست بدست شدن سکه‌ها پایان پذیرد، رقص نیز به انتها می‌رسد. بزرگمرد چهره درهم می‌کشد و پرده چادر را می‌اندازد.

شهر جاهلیه به شکل مدور و دایره در دایره ساخته شده است. خانه سنگ سیاه مرکز دایره است و سایر خانه‌ها در حلقه‌های متحدالمرکز، به ترتیب مقام و ثروت رو به بیرون بنا شده‌اند. قصر ابوسمبل در نخستین دایره یا درونی‌ترین حلقه قرار دارد. از یکی از کوچه‌های شعاعی و بادگیر شهر عبور می‌کند و از کنار پیش‌گویان پر شمار که بنویه خود برای جلب مشتری و رسیدن به پوله‌های زائران به جیرجیر کردن، بغوغو کشیدن یا فش فش مشغولند و چنین وانمود می‌کنند که جن‌های پرنده، حیوان و مار به جسمشان حلول کرده است، می‌گذرد.

یکی از جادوگران شیخ را بجا نیاورده است راه را بر او می‌گیرد: می‌خواهی دل دختری را بدست آوری عزیزجان؟ می‌خواهی دشمنت را نابود کنی؟ بیا من خودم برایت درست می‌کنم. یکبار گره‌های مرا آزمایش کن. و بر می‌خیزد و طنابی را که دام زندگی انسانهاست از دست می‌آویزد، اما همان دم چهره مخاطبش را می‌بیند و بازویش نومیدانه پائین می‌افتد و دزدانه و من‌من کتان بر روی ماسه‌ها به گوشه‌ای می‌خزد.

همه جا همه‌همه و فشار آرنج. شاعران روی جعبه‌ها ایستاده، اشعارشان را به صدای رسا می‌خوانند و زائران سکه برایشان می‌افشانند. برخی رجز می‌خوانند و در افسانه‌ها آمده است که این وزن چهارسیلابی را از آهنگ گام شتر الهام گرفته‌اند. بعضی قصیده می‌سرینند. اشعاری در وصف دلبران خودسر، ماجراهای صحرا و شکارخرو وحشی. یکی دو روز دیگر زمان مسابقه شعر فرا می‌رسد و پس از آن اشعار هفت تن از برندگان را بر دیوارهای خلته سنگ سیاه می‌آویزند. شاعران برای روز بزرگشان آماده

می‌شوند. ابوسمیل به خنیاگران که آیات هجائی و شیطنت آمیز می‌خوانند لبخند می‌زند. قصیده‌هایی چون زاج کبود که یکی از سران علیه دیگری، قبیله‌ای علیه قبیله همسایه سفارش داده بود. و هنگامیکه حاضران بر او درود می‌گویند، یکی از شاعران را در کنار خود می‌یابد. جوانی تیزهوش و لاغر اندام با انگشتان پرشور و حرکت، همچون نویسی جوانی که هول انگیزترین زبان جاهلیه را دارد و با اینحال نسبت به ابوسمیل محترمانه رفتار می‌کند. "چرا چنین نگرانی، شیخ؟ اگر کم مو نبودید می‌گفتم موهابستان را افشان کنید." ابوسمیل لبخند کج عادی‌اش را می‌زند و اندیشناک می‌گوید "عجب آوازه‌ای، چه شهرتی، آنهم قبل از اینکه دندانهای شیریات بریزند. مراقب باش چون ممکن است ناچار بشویم آنها را بکشیم." با لحنی نرم و سبک و طنزگونه سخن می‌گوید، اما گستره قدرتش چنان است که حتی این سبکی نیز تهدیدی در خود دارد. جوان بی آنکه دست و پایش را گم کند در پاسخ می‌گوید "هر دندان که را بکشی، یکی نیرومندتر بجایش می‌روید و عمیق‌تر می‌درد تا خون گرم بیرون جهد." شیخ آرام سر می‌جنباند "مزه خون را دوست داری؟" جوان شسته بالا می‌اندازد "کار شاعر اینست که بر آنچه بی نام است نام نهد، از فریکاری پرده بردارد، جانب برگزیند، آغازگر مباحثه باشد، به جهان شکل بخشد و مانع از بخواب رفتن جهانیان باشد و اگر از جایی که آیاتش دریده‌اند خون جاری شود، شاعر از آن تغذیه خواهد کرد." او سرابتد اشعار همچو آمیز است و بعل نام دارد.^۱

تخت روان پرده‌داری بر شانه هشت غلام آتاتولی از کنارشان می‌گذرد. حتما یکی از زنان بزرگ شهر است که به دیندار بازار مکاره می‌رود. ابوسمیل به بهانه دور کردن بعل از میان راه، بازویش را می‌گیرد و او را کنار می‌کشد. زمزمه می‌کند "گمان می‌بردم ترا اینجا بیایم. حرفی با تو دارم." و بعل از مهارت شیخ به شگفتی می‌آید. این اوست که مردی را جستجو می‌کند، ولی رفتارش به گونه‌ایست که شکار تصور

می‌کند او شکارچی را بدام افکنده است. ابوسمیل بازوی بعل را محکمتر می‌فشارد و وی را بسوی مقدس‌ترین جایگاه مرکز شهر می‌راند.

شیخ می‌گوید "برایت ماموریتی دارم. یک ماموریت ادبی. من حدود خود را می‌شناسم. مهارت در نهمت زدن و سرودن افتراهای موزون قراتر از توانائی من است توجه داری؟ اما بعل، بعل مغرور و خودپسند صاف تر می‌ایستد. مسئله شرافت در میان است. "صحیح نیست یک هنرمند به خدمت حکومت درآید." "خوب بده، البته، اما وقتی خودت را در اختیار آدمکشان قرار می‌دهی چطور؟ آیا عملی شرافتمندانه انجام داده‌ای؟" اخیراً آئین مردگان در جاهلیه با شدت تمام اجرا می‌شود. وقتی کسی می‌میرد، عزاداران حرفه‌ای بر سروروی خود می‌کوبند و مویه کشان برسینه‌هاشان چنگ می‌زنند. رسم بر این است که شتری را که پی زیر زانویش را بریده‌اند بر روی قبر می‌گذارند تا بمیرد. اگر مرد را کشته باشند، نزدیکترین اقربان خانواده‌اش سوگند یاد می‌کنند که سرانجام قاتل را بیابند و انتقام خون را باخون بگیرند. رسم بر اینست که پس از آن شعری برای مراسم جشن و سرور خوانده شود، اما کمتر انتقامجویی استعداد شاعری دارد. بسیاری از شاعران برای تأمین زندگی ترانه‌های کشتار می‌سرایند و همگی بر آنند که بعل، شاعر پیش رس و مباحثه جو بهترین آیات را در ستایش خون می‌سراید. اکنون غرور حرفه‌ای مانع از آنست که سرزنش ملایم ابوسمیل را به دل بگیرد. می‌گوید "این یک مسئله فرهنگی‌ست." ابوسمیل با لحنی ابریشمینی ادامه می‌دهد "شاید چنین باشد" و کنار رودخانه سنگ سیاه زمزمه می‌کند "ولی بعل، اقرار کن، آیا من حق کوچکی بگردنت ندارم؟ مگر ما هر دو در خدمت یک بانو نیستیم؟" رنگ از چهره بعل می‌پرد و اعتماد به نفسش ترک برمی‌دارد و چون پوسته‌ای فرو می‌ریزد. شیخ بی آنکه ظاهراً بویی برده باشد، شاعر را با خود به درون خانه می‌کشد. مردمان جاهلیه معتقدند که این دره ناف زمین است، چرا که کره زمین هنگام شکل‌گیری حول این نقطه می‌چرخیده است. آدم وقتی به دره رسید معجزه‌ای یافت.

یا قوت درخشان و غول آسایی را دید که بر روی چهارستون زمرد قرار داشت و زیر این سایبان، سنگی عظیم و سید را که چون تصویر روح با نور درونی خویش می‌درخشید. آدم دیوارهایی محکم بر گرد این تصویر رویایی بنا کرد تا آنرا بر زمین متصل کند. این اولین خانه بود. اما خانه بارها تجدید بنا شد. یکبار ابراهیم، به دنبال کمک فرشته و زنده ماندن هاجر و اسماعیل خانه را بازسازی کرد. و رفته رفته تماسهای بیشمار زوار در طول قرون سنگ را تیره و سرانجام سیاه کرد و آنگاه دوران بت‌پرستی آغاز شد. در زمان ماهوند، سید و شصت بت سنگی در اطراف سنگ خدا گرد آمده بودند.

اگر آدم این بت‌ها را می‌دید چه می‌اندیشید؟ پسرانش اکنون اینجا هستند: پیکره عظیم هابیل که آمال کیت‌های اهل هیت^۱ فرستاده بودند، بریلای دیوارخزانه خودنمایی می‌کند. هابیل چوپان، هلال فزاینده ماه، و همچنین قبایل خطرناک با نگاه خیره و غضب‌آلودش، هلال رویه زوال ماه است. هابیل آهنگر و رامشگر نیز هوادارانی دارد.

هابیل و قبایل به پائین می‌نگرند و شیخ و شاعر را قدم زنان می‌بینند و پیکره نبطی "شارا" که دیونی سوس^۲ اولیه بود. استراحت ستاره صبح و نکره بدشگون، و این هم مناف خدای خورشید است^۳. نگاه کن، در اینجا نصرغول پیکر، خدایی در قالب عقاب بال برهم می‌زند. قوزه^۴ را بین که رنگین کمان در دست دارد ... این خدایان پرشمار، این سیل سنگ‌ها برای فرونشاندن عطش نامقدس زائران گرد نیامده‌اند. این الهه‌های سنگی نیز، اگرچه اغواگر مسافرانند، خود چون زائران از نقاط مختلف جهان آمده‌اند. بتان نیز نمایندگان این بازار مکاره جهانی‌اند. در این جا خدایی هست که اله نام

1- Hit شهری باستانی بر کرانه‌های رود فرات م.

2- Dionysus رب‌النوع شراب در اساطیر یونان باستان م.

3- Mamaf

4- Quzeh

دارد(مفهوم واژه اله ساده است. اله یعنی خدا). اگر از مردم جاهلیه بپرسید، بشما خواهند گفت که این یکی اقتداری فراگیر دارد، اما چندان محبوب نیست. خدایسی عام و فراگیر در عصر بت‌های خاص.

ابوسمیل و بعل که اکنون عرق می‌ریخت به محراب سه الهه جاهلیه که محبوبترین بت‌ها بودند رسیدند. محراب‌ها در کنار یکدیگر قرار داشت. آنها به بت‌ها تعظیم کردند، به عزی، الهه عشق و زیبایی که سیمایی بشاش دارد، به مانای تیره و پرابهام، که چهره گردانده و اهدافش رمزآلود است. مانا ماسه‌ها را میان انگشتانش واری می‌کند. چرا که حاکم بر سرنوشت، پا خود تقدیر است. و سرانجام بلند بالاترینشان، الهه مادر که یونانیان لاتو^۱ نام نهادند و جاهلیان لات و بیشتر آل لات می‌نامند. رب النوع. حتی نامش نیز او را ضد اله و درعین حال برابر با آن می‌نماید. لات، قادر مطلق. بعل درحالیکه چهره‌اش حاکی از تسکینی ناگهانی است، خود را بر زمین پرتاب می‌کند. در برابر الهه بصورت می‌افتد و ابوسمیل همچنان ایستاده می‌ماند.

خانواده شیخ ابوسمیل - یا روشن‌تر بگوییم- خانواده همسرش هند، معبد پرآوازه لات را در دروازه جنوبی شهر در اختیار دارد. (درآمد معبد مانات در دروازه شرقی و معبد عزی در شمال نیز متعلق به آنان است) و این امتیازات اساس ثروت شیخ را تشکیل می‌دهد، بنابراین بعل خوب می‌داند که شیخ نیز خادم لات است. در حالیکه ایمان شاعر به این الهه متصور خاص و عام است. پس منظورش فقط این بود! بعل که تازه تسکین یافته برخود می‌لرزد و همچنان روی زمین می‌ماند والهه محافظش را شکرگذاری می‌کند. الهه با شفقت بروی می‌نگرد، اما به چهره الهه‌گان نیز نمی‌توان اعتماد کرد. بعل اشتیاق بزرگی مرتکب شده.

شیخ ناگهان حمله می‌کند و لگدی به کلیه‌های شاعر می‌زند و بعل در این خیال که نجات یافته غافلگیر می‌شود و نعره می‌زند، غلت می‌خورد و ابوسمیل همچنان لگد

1- Lato

زنان دنبالش می‌کنند. صدای خرد شدن دنده‌های بگوش می‌رسد و شیخ می‌گوید "فسقلی" و با صدایی آهسته و لحنی خوش ادامه می‌دهد "جاکش پر سروصدا، تو که تخم نداری. خیال کرده‌ای ارباب معبد لات فقط بخاطر شهوت نوجوانی که نسبت به الهه داری با تو رفاقت می‌کند؟" و باز هم لگد و لگدهای مداوم و کاری. بعل کنار پای ابوسمیل می‌گرید. خانه سنگ سیاه خالی نیست، اما چه کسی جرات دارد با وجود خشم شیخ وساطت کند؟ ناگهان شکنجه‌گر بعل چمیاته می‌زند، موی شاعر را می‌گیرد و سرش را بلند می‌کند و در گوشش زمزمه می‌کند "بعل، منظوم از بانو الهه نبود." و بعل از فرط ترحم نفرت‌انگیزی که نسبت به وضع خود احساس می‌کند، زوزه می‌کشد، زیرا می‌داند چیزی به پایان زندگی‌اش نمانده و هنگامی با دنیا وداع می‌گوید که هنوز کارهای بزرگی در پیش دارد. بیچاره بعل. لبهای شیخ گوشش را لمس می‌کند "شتر ترسوی گه." ابوسمیل نفسی تازه می‌کند، به جوان نعوذ کامل دست داده، نعوذی که بمثابة نمونه طعنه‌آمیز وحشتش خود نمایی می‌کند.

ابوسمیل، یا شیخی که به دیوثی افتاده بود برخاست، و به بعل فرمان داد "بلند شو" و جوان شگفت زده بدنبال وی خارج شد.

قبر اسماعیل و مادرش هاجر مصری در شمال غربی خانه سنگ سیاه، در باغی با دیوارهای کوتاه قرار دارد. ابوسمیل به آن نزدیک می‌شود، ولی نرسیده توقف می‌کند. چند مرد در باغ ایستاده‌اند.

خالد، حامل آب همراه آن بیکاره ایرانی که نام عجیب و غریبی دارد. سلمان. و برای تکمیل این گروه پس مانده‌ها، نفر سومی هم حضور داشت. بلال برده. آنکه ماهوند آزاد کرده بود. آن غول بی شاخ و دم سیاه سوخته که صدایش به هیکلش خوب می‌آمد. مفت خورها هر سه روی دیواره باغ کنار هم نشسته بودند. ابوسمیل می‌گوید "آشغالها را ببین. اینها را هدف بگیر. اینها را به شعر در پیاور. اینها و رهبرشان را." بعل با همه هراسش نمی‌تواند ناباوری‌اش را پنهان کند "شیخ، اینس نوچه‌ها را

می‌گویی؟ این دلقک‌های مادر مرده را؟ اصلاً فکرشان را هم نکن. چه خیال کرده‌ای؟ که خدای یگانه ماهوند معابد شما را ورشکست خواهد کرد؟ سیصد و شصت تا در برابر یکی، و آتوخت آن یکی برنده شود؟ غیر ممکن است." با حالتی هیستریک زیر لبی می‌خندد. ابوسیمیل همچنان آرام می‌گوید "ناسزاها را برای اشعارت نگه دار." اما بعل نمی‌تواند از خنده خودداری کند "انقلاب حاملان آب، مهاجرین و برده‌ها ... وای شیخ واقعا که آدم را می‌ترساند." ابوسیمیل با دقت به شاعر خندان می‌نگرد و پاسخ می‌گوید "بله درست است. آدم باید هم بترسد. برو شعرگو. خواهش می‌کنم، و انتظار دارم این اشعار شاهکار باشد." بعل خم می‌شود و با ناله می‌گوید "اما این کار هدر دادن استعداد کوچک من است ... و می‌بیند که حرف زیادی زده است. آخرین گفته ابوسیمیل اینست "هرکاری می‌گویم بکن. چاره دیگری نداری."

* * *

شیخ در اطاق خواب لم داده و زنان حرم به کارهایش می‌رسند. به موهایش که می‌ریزند، روغن نارگیل می‌مالند، لیوانش را پر از شراب می‌کنند و در بشقاب خوراکی زبان می‌نهند. پسره راست می‌گفت چرا باید از ماهوند بترسم؟ این پسره. حتما هند باز او را می‌بیند. شب معلوم است. دست او که نیست. هند هرکاری بخواهد می‌کند. این ضعف شیخ است و خود یز پی برده است که بیش از حد مندارا می‌کند و آنچه را می‌بیند برویش نمی‌آورد. ولی هرچه باشد هنوز هم مثل من اشتها دارد. چرا نداشته باشد؟ تا وقتی که زنش احتیاط کند و خودش در جریان باشد، چه اشکالی دارد؟ او باید بداند. دانش تریاکش است. به آن معتاد است. در برابر آنچه نمی‌داند

تاب نمی‌آورد و همین یک دلیل کافیست که با ماهوند دشمن باشد. ماهوند با آن نوجه‌های مفت خورش. پسره حق داشت بخندد. ولی شیخ آسان نمی‌خندد و مانند دشمنش مردیست محتاط که روی پنجه پا راه می‌رود. بلال، آن برده درشت هیكل را بیاد می‌آورد: بیرون معبد لات آفایش پرسید چند خدا وجود دارد و بلال با آن صدای بلند و آهنگینش پاسخ داد "یکی." بلال کفر گفت و جزای کفر گفتن هم مرگ است. آنها او را در بازار روی زمین خوابانند و سنگی روی سینه‌اش قرار دادند. "گفتی چند خدا وجود دارد؟" "یکی." و باز تکرار کرد "یکی." سنگ دیگری روی سنگ اول اضافه کردند. "یکی، یکی، یکی." ماهوند بهای گزافی به مالکش پرداخت و او را آزاد کرد.

نه. ابوسیمیل می‌اندیشید، حق با پسره نیست. پرداختن به آنها ائتلاف وقت نیست. برای چه از ماهوند می‌ترسم؟ برای آن یکی، یکی، یکی. بخاطر آن وحدت‌گرایی هولناکش. آنهم هنگامیکه من همیشه دچار تردیدم و ذهنم به دو، سه، پانزده تکه تقسیم می‌شود. با اینهمه دیدگاهش را درک می‌کنم. او هم به اندازه همه ما تروتمند و موفق است و از این لحاظ با اعضای شورا تفاوتی ندارد، ولی چون فاقد ارتباطات مناسب خانوادگی است، برای عضویت دعوتش نکرده‌ایم. ماهوند که پتیم بودنش او را از ورود به جرگه برگزیدگان سوداگر محروم کرده، احساس می‌کند که کلاه سرش رفته و از حق خود محروم شده است. او از دیرباز آدمی بود جاه طلب. جاه طلب و تک رو. اما کوهنورد تنها هرگز به قله نمی‌رسد. مگر اینکه ... شاید در آنجا با فرشته‌ای، ملاقات کند ... آهان حالا فهمیدم. میدانم چه خیالی دارد. هرچند او نمی‌تواند وضع مرا درک کند. من چه هستم؟ خم می‌شوم، تاب می‌خورم، فرصت‌ها و امتیازات را حساب می‌کنم، بر خود مسلط می‌شوم و با حسابگری و تدبیر در راه بقا می‌ستیزم. برای همین است که هند را به زناکاری متهم نمی‌کنم. ما جفت خوسی هستیم. یخ و آتش. خانواده‌اش هم محافظ شیر سرخ افسانه‌ای و مقدس است. بگذار با

هجو نویسی باشد. همخوانگی هرگز در پیوند ما اهمیتی نداشته است. وقتی کارش با اوتامام شد دمار از روزگارش در می‌آورد. شیخ جاهلیه در حالیکه بخواب می‌رود با خود می‌گوید، دروغ بزرگ: قلم توانا از شمشیر است.

* * *

شهر جاهلیه اساساً بر اثر پیروزی ماسه بر آب رونق گرفته بود. در روزگار قدیم تصور می‌کردند صحرا برای حمل و نقل کالا امن تر از دریاست، زیر دریا دستخوش طوفان می‌شد و در آن دوران ماقبل هوشناسی، پیش بینی این قبیل پدیده‌ها امکان پذیر نبود. چنین بود که کاروانسراها پدید آمدند و رونق گرفتند. کالاهای مهمه از نقاط دنیا، از طریق ظفر به صبا و از آنجا به جاهلیه و واحه یصر ب می‌رسید و آنگاه به می‌دیان، سکونتگاه موسی و سپس بندر عقبه و مصر حمل می‌شد. راه‌های دیگر نیز از جاهلیه آغاز می‌شد: جاده شرق و شمال شرقی بسوی بین النهرین و امپراطوری بزرگ پارس و یاپترا و بالمیرا، آنجا که روزی سلیمان به ملکه صبا عشق می‌ورزید. آن روزها پر برکت بودند، اما کشتی‌هایی که امروز آبهای اطراف شبه جزیره را می‌پیمایند، از کشتی‌های قدیم محکم‌ترند و کارکنانشان ماهرتر و ابزار آلائشان دقیق‌تر است. کاروانهای شتر جای خود را به کشتی‌ها می‌سپارند. کشتی‌های صحرایی و کشتی‌های دریایی. سرانجام تعادل نیروها در این رقابت قدیمی بهم خورده است. حکام جاهلیه مشوشند ولی نمی‌توانند چاره کنند. گاه ابوسمیل می‌آید پیشد زیارت تنها چیزیست که شهر را از ویرانی باز می‌دارد. شورا گوشه و کنار جهان را برای یافته پیکره‌های خدایان بیگانه جستجو می‌کند، چرا که می‌خواهد زوار تازه را به شهر ماسه جذب کند، ولی در این کار نیز بی‌رقیب نیستند. در شهر صبا، معبد بزرگی ساخته شده که

محراب آن با خانه سنگ سیاه رقابت می‌کند. از اینرو سفر به جنوب طالبان بسیاری دارد، در حالیکه از شرکت کنندگان بازار مکاره جاهلیه روز بروز کاسته می‌شود. به پیشنهاد ابوسمیل، حکام جاهلیه انجام مراسم مذهبی را با چاشنی‌های غیرمذهبی در آمیخته‌اند، شهر به مرکز هرزگی تبدیل شده و بخاطر قمارخانه‌ها، فاحشه‌خانه‌ها، آوازهای زشت و شنیع و موسیقی تند و پرصدایش شهرت دارد. یک بار کار بجایی کشید که گروهی از قبیله کوسه که دروازه بان‌های خانه سنگ سیاه بودند، با طمع فراوان از مسافران خسته باج می‌خواستند و چهارتن از آنها را که پول ناچیزی نصیبشان شده بود، خشمگین دو مسافر را از بلندی دروازه به پائین پرتاب کردند و هردو در اثر سقوط از پله‌ها درگذشتند. این بود که زوار مدام کمتر می‌شدند و کسانی که یکبار به جاهلیه آمده بودند دیگر باز نمی‌گشتند. این روزها غالباً زنان زائر را می‌ریانند و از بستگانشان اخاذی می‌کنند و یا آنان را می‌فروشند. دسته‌های مختلف جوانان "کوسه" در شهر گشت می‌زنند و قانون خود را اعمال می‌کنند. می‌گویند ابوسمیل در خفا با سرده‌ها ملاقات می‌کند و آنها را سازمان می‌دهد. این دنیایی‌ست که مآهوند پیامش را به آن آورده: یکی، یکی، یکی. واژه‌ایکه در برابر کثرت حاکم برجاهلیه خطرناک می‌نماید.

شیخ برمی‌خیزد و می‌نشیند و زنان حرم فوراً نزدیک می‌شوند و کار خود را از سر می‌گیرند. با حرکتی دورشان می‌کند و کف دستهایش را بهم می‌کوبد. خواجه‌ای به درون می‌آید. ابوسمیل دستور می‌دهد "قاصدی را به خانه کاهن مآهوند بفرست." آزمایش کوچکی برایش می‌گذاریم. مسابقه‌ای عادلانه: سه نفر به یک نفر. حامل آب، مهاجر و برده، هر سه مرید مآهوند در چشمه زمزم شستشو می‌کنند. در این شهر ماسه این وسواس شستشو پس غریب می‌نماید. وضو، مدام وضو. پاهای تا زانو، ساعدها تا آرنج، سر تا گردن. با آن بالاتنه خشک، دست و پا و سرخس چه شگفت‌انگیز است. شلب، شلب. شستن و دعا خواندن. به زانو افتادن و بازو‌ها، پاهای و سر را در آن

ماسه‌های فراگیر فرو بردن و باز دورتسلسل آب ودعا را از نو آغاز کردن. هدف گیری اینها برای قلم بعل آسانست. عشقشان به آب خودگونه‌ای خیانت است، زیرا مردم جاهلیه قدرت مطلق ماسه و شن را پذیرفته‌اند. ماسه میان انگشتان دست و پایشان خانه می‌کند، برقطره‌موها و مژگانشان می‌افزاید و منافذ پوستشان را می‌بندد. صحرا با آن عجین شده است: ای ماسه‌های صحرا، ما را درخشکی خود بشوئید. اینست راه جاهلیان. از بالاترین شهروند گرفته تا مسکین تریشان، اینها مردمان سیلیستند و عاشقان آب به میانشان راه یافته‌اند.

بعل از فاصله‌ای امن در اطرافشان می‌چرخد. با بلال نمی‌توان بازی کرد. بعل با تمسخر طعنه می‌زند. "اگر افکار ماهوند ارزشی داشت، فقط آشغالهایی مثل شما از او پیروی نمی‌کردند." سلمان مانع بلال می‌شود و لبخند زنان می‌گوید "مفتخریم که بعل توانا بما حمله می‌کند." و بلال آرام می‌گیرد. خالد، حامل آب، آشفته است و وقتی پیکر سنگین حمزه عموی ماهوند را می‌بیند که نزدیک می‌شود، مشوش بسویش می‌دود. حمزه در شصت سالگی هنوز معروفترین کنشی گیر و شکارچی شیر شهر است. اگرچه واقعیت به اندازه این ستایش‌ها پرشکوه نیست. حمزه بارها در نبرد شکست خورده و دوستان با خوش اقبالی از جنگال شیر نجاتش داده‌اند، ولی آنقدر پول دارد که از پیچیدن چنین خبرهایی جلوگیری کند. از آن گذشته زیادی سنش نیز به چنین افسانه‌های رزمی اعتبار می‌بخشد. بلال و سلمان بعل را از یاد می‌برند و خالد را دنبال می‌کنند. هر سه جوان دستپاچه‌اند.

حمزه می‌گوید ماهوند هنوز به منزل بازنگشته. و خالد نگران می‌شود: اما چند ساعت است که رفته. آن حرمزاده چه بلایی بر سرش می‌آورد؟ شکنجه‌اش می‌دهد؟ چوب لای انگشتانش گذاشته‌اند؟ شلافش می‌زنند؟ باردیگر سلمان از همه آرامتر است: این شیوه سیمبل نیست. حتما کاسه‌ای زیرنیم کاسه است. مطمئن باشید. و بلال وفادار با صدای آهنگش می‌گوید چه باشد، چه نباشد، من به پیامبر ایمان دارم. او از پا در نمی‌آید.

حمزه به نرمی سرزنش می‌کند: آخر بلال، چند بار بتو گفته باشم خوبست؟ آدم باید به خدا ایمان داشته باشد. هرچه باشد پیامبر انسان است. خالد که از تشویش و عصبانیت می‌ترکد رو در روی حمزه می‌ایستد و می‌پرسد "می‌خواهید بگوئید پیامبر ضعیف است؟ درست است که شما عمویش هستید ... " حمزه به کنار شقیقه حامل آب می‌کوبد و می‌گوید: نگذار بفهمد می‌ترسی ... حتی اگر داری از وحشت قالب تهی می‌کنی. او نباید بفهمد.

ماهوند که سر می‌رسد، هرچهار نفر مشغول شستشو هستند. فوراً گردش حلقه می‌زنند. کی، چی، چرا؟ حمزه خود را عقب می‌کشد و با صدای دو رگه سربازی‌اش می‌گوید "برادرزاده، انگار دیگر فایده‌ای ندارد. هروقت از حراء می‌آمدی روشن بودی، ولی امروز انگار چیزی تیره و تار است."

ماهوند روی لبه دیوار می‌نشیند و لبخند می‌زند "بمن پیشنهادی کرده‌اند." خالد فریاد می‌زند "کی؟ ابوسمبل، حتما کلکی در کار است. آنرا قبول نکن." بلال وفادار اندر ز می‌دهد: به پیامبر درس نده. خب معلوم است که رد کرده. سلمان پارسی می‌پرسد "چه جور پیشنهادی؟" ماهوند باز لبخند می‌زند. "بالاخره یک نفر پیدا شد که می‌خواهد بداند." دوباره آغاز سخن می‌کند "مسئله کوچکی ست. به کوچکی یک دانه شن. ابوسمبل اندکی التضات از اله تقاضا کرده است." حمزه احساس می‌کند ماهوند از شدت خستگی دارد از پا در می‌آید، گویی با دیوی دست و پنجه نرم کرده است. حامل آب فریاد می‌زند "هیچ، هیچ، نفعی در کار نیست." حمزه ساکتش می‌کند.

"اگر خدای بزرگ ما در دلش طریقی بیابد و تصدیق کند - او واژه تصدیق را بکار برد- که سه تا، فقط سه تا از سیصد و شصت بت معبد شایسته پرستند... " بلال فریاد می‌کشد "لااله الا اله" و دیگر مریدان با او همراهی می‌کنند "بالله!" ماهوند

خشمگین می‌نماید. "مومنین به پیامبر گوش فرا می‌دهند؟" همه ساکت می‌شوند و پاهای
را روی ماسه‌ها می‌کشند.

"در ثواب او ایستد که اله، پرستش لات، عزری و منات را جایز بشمارد ... در مقابل،
ضمانت می‌کند که مانع نخواهد شد و حتی ما را به رسمیت می‌شناسد، به این نشان که
مرا به عضویت در شورای جاهلیه بر می‌گزینند. این بود پیشنهادش."

سلمان پارسی می‌گوید "بنظر من این یک دام است. اگر تو به بالای کوه حمره بروی
و سپس با چنین پیامی فرود بیایی، حتما خواهد گفت چگونه است که جبرئیل درست
همان پیام را به تو الهام کرده؟ آنوقت بهانه‌ای به دستش می‌آید که ترا شارلاناتان و
کذاب خطاب کند." ماهوند با سرپاسخ منفی می‌دهد "می‌دانی سلمان، من گوش
دادن را نیک آموخته‌ام، منظورم بحالت عادی نیست. بلکه بگونه‌ای که پرسشی همراه
دارد. اغلب وقتی جبرئیل ظاهر می‌شود، گویی می‌داند در دل من چه می‌گذارد. بیشتر
اوقات احساس می‌کنم او از درون قلبم ظهور می‌کند. از درون ژرفای روحم."

سلمان اصرار می‌کند "با اینکه دام دیگریست. از وقتی که تو لا اله الا اله را به ما
آموختی چقدر می‌گذرد؟ حال اگر این شعار را رها کنیم چه خواهیم بود؟ این سبب
ضعف ما می‌شود و ما را افرادی لالابالی جلوه خواهد داد. مردم دیگر ما را خطرناک
نمی‌شمارند و هیچکس ما را جدی نمی‌گیرد.

ماهوند را که بوجد آمده می‌خندد و با مهربانی می‌گوید "شاید تو بقدر کافی در اینجا
زندگی نکرده‌ای. مگر پی نبرده‌ای که کسی ما را جدی نمی‌گیرد؟ هنگام
سخن‌رانی‌های من هیچگاه بیش از پنجاه نفر جمع نمی‌شوند، که نیمی از آنها هم
مسافرنند. مگر تو اشعار هجوآمیزی را که بعل بر دیوارهای شهر می‌کوبید نمی‌خوانی؟ و
از بر می‌خواند:

پیامبر، لطفاً گوش فرا ده
وحدت گرایان،

آن یکی، یکی، یکی

جاهلیه را خوش نمی‌آید

پس آنرا

نزد فرستنده‌اش پس فرست

"آنها همه جا ما را مسخره می‌کنند، آنوقت تو می‌گویی خطرناکیم."

حمزه با چهره‌ای نگران می‌گوید "دیدگاه‌های آنها قبلاً نگرانت نمی‌کرد، حالا چرا
مشوشی؟ آنها بعد از گفتگو با ابوسمیل."
ماهوند سر می‌جنباند "گاه می‌اندیشم باید کاری کنم که ایمان آوردن برای مردم
آسانتر بشود."

سکوتی مشوش مریدان را در بر می‌گیرد. نگاهی رد و بدل می‌کنند و این پا و آن پا
می‌شوند. ماهوند باز با فریاد می‌گوید "شما همه می‌دانید چه روی داده است. می‌دانید
که در جلب مردم به این آئین موفق نبوده‌ام. این مردم خدایانشان را رها نمی‌کنند. آنها
دست بر نمی‌دارند." برمی‌خیزد و با گامهای بلند از آنان دور می‌شود و به تنهایی در
گوشه دیگر چشمه زمزم، وضو می‌گیرد و برای نماز خواندن به زانو می‌افتد.

بلال با صدای گرفته و غمگین می‌گوید "مردم در تاریکی فرو رفته‌اند، اما سرانجام
قادر به دیدن می‌شوند. آنها خواهند شنید. خدا یکی است." آندوه هر چهارتن را فرا
می‌گیرد. حتی حمزه هم آن ملال را احساس می‌کند.

ماهوند آشفته است و مریدانش بر خود می‌لرزند.

نماز به پایان می‌رسد. بر می‌خیزد، تعظیم می‌کند و بسویشان می‌آید. در حالیکه دستی
را بر شانه بلال می‌نهد و دست دیگر را گرد عمویش حلقه می‌کند می‌گوید "همه‌تان
بعن گوش کنید. پیشنهاد ابوسمیل جالب توجه است." خالد که لطف پیامبر را شامل
نشده، به تلمیح سخنش را می‌برد "این پیشنهاد اغوا کننده است." مریدان وحشت زده
به وی می‌نگرند. حمزه برمی‌پوشد به حامل آب می‌گوید "خالد، مگر تو نبودی که همین

حالا می‌خواستی با من دریافته‌ای؟ من پیامبر را انسان خواندم و تو به غلط فرض کردی منظور من اشاره به ضعف‌های انسانی‌ست. حالا چه؟ نوبت من رسیده که با تو دست و پنجه نرم کنم؟

ماهوند برای صلح دادن می‌گوید: "اگر بایکدیگر بستیزیم دیگر امیدی نمی‌ماند." و می‌کوشد بحث را به مسائل دینی بکشاند. "منظور این نیست که اله آن سه را با خود برابر بداند. حتی لات هم با اله برابر نیست. ابوسمیل فقط می‌خواهد آنها درمیانه مقیاس الهی، در مقامی پایین‌تر از خدای ما پذیرفته شوند. بلال نمی‌تواند خودداری کند "مقامی چون شیاطین."

سلمان فارسی مثل همیشه نکته بین است "نه، منظور موقعیت فرشتگان است. شیخ مرد زرنگی است." ماهوند می‌گوید "شیاطین و فرشتگان، شیطان و جبرئیل. ما وجود آنان را بسان موجوداتی مابین انسان و خدا پذیرفته‌ایم. ابوسمیل می‌خواهد ما آن سه را نیز به موجودات آسمانی بیافزاییم. می‌گوید این کار برای جذب مردم جاهلیه کافیست." سلمان می‌پرسد "بالآخره معبد را از مجسمه خالی خواهند کرد؟" ماهوند می‌گوید چیزی گفته نشده و سلمان سر می‌جنباند "منظور از این کار خراب کردن‌تست." بلال می‌افزاید "خدا نمی‌تواند چهارتا باشد." و خیالند که حال گریستن دارد می‌گوید "پیامبر، چه می‌گویی؟ لات منا و عزی. آنها موبتند. ترا بخدا! حالا دیگر قرار است الهه داشته باشیم؟ آنهم آن دُرناهای پیر، آن حواصیل و آن عجزه‌های جادوگر؟

اندوه، تقلا و خستگی بر چهره پیغمبر خطوط سیاه کشید. حمزه چون سربازی که در میدان جنگ دوستی زخمی را دلناری می‌دهد آن چهره را میان دو دست می‌گیرد "ما نمی‌توانیم در این مورد کمکی بکنیم، برادر زاده، بهتر است به کوه بازگردی و از جبرئیل پرسی."

جبرئیل: آنکه خواب می‌بیند، گاه دیدگاه دورین را اختیار می‌کند، و گاه دیدگاه بیننده را. وقتی بجای دورین است، مدام حرکت می‌کند، زسرا تصاویر ثابت

حاصله‌اش را سر می‌برند. از اینرو بر فراز جبرئیل نشسته، به پیکره‌های کوچک هنرپیشگان می‌نگرد و یا ناگهان فرود می‌آید و درحالیکه نامرئی‌ست، میان آنها می‌ایستد و آرام بر پاشنه می‌چرخد تا با دید سیصد و شصت درجه پانورامیک فیلم بگیرد، یا بعل و ابوسمیل را در حال راه رفتن نشان می‌دهد و یا دورین را همراه با استدی کم در دست می‌گیرد و از اسرار اطاق خواب شیخ پرده بر می‌دارد. اما غالباً مانند لژنشینان بالای کوه حراه جا خوش می‌کند و به تماشای جاهلیه می‌پردازد که خود از دور به نمایش‌های سینمایی بی‌شابهت نیست. او هم مثل دیگر دوست داران سینما اعمال و رفتارهای هنرپیشگان را سبک و سنگین می‌کند و از تماشای جدالها، بی‌وفایی‌ها و بحران‌های اخلاقی لذت می‌برد.

ولی انگار تعداد زنها برای موفقیت کامل فیلم کافی نیست! از آن گذشته، معلوم نیست آن آوازه‌های کذایی چه شدند. باید روی صحنه بازار مکاره بیشتر کار می‌کردند. مثلاً یک نقش مجسمه وار به پسم پل بیلی موری می‌دادند که در یکی از چادرهای تفریحات آن سینه‌های مشهور را بلرزاند و فر بدهد.

آنوقت ناگهان حمزه به ماهوند می‌گوید: برو از جبرئیل پرسی. و آنکه خواب می‌بیند دلش از اضطراب می‌لرزد. کی؟ من؟ یعنی در اینجا این منم که باید جویها را توی آستینم داشته باشم؟ من اینجا نشسته‌ام و دارم فیلم تماشا می‌کنم، آنوقت این هنرپیشه با انگشش مرا نشان می‌دهد. این چه وضعی است؟ کسی تا حالا از تماشاجی بی‌پیر فیلم‌های "مذهبی" خواسته که راه حل مشکل مطرح شده در فیلم را نشان بدهد؟ ولی رویا پیش می‌رود و مدام شکل عوض می‌کند. حالا دیگر جبرئیل یک تماشاجی ساده نیست، بلکه بازیگر اصلی و ستاره فیلم است. با همان ضعف قدیمی‌اش که نقش پرسنازهای بسیار را درعین حال می‌گرفت. در اینجا هم فقط رل جبرئیل را بازی نمی‌کند، بلکه در نقش سوداگر، پیامبر و ماهوند نیز ظاهر می‌شود و بموقع از کوه بالامی‌آید. موتاز این قسمت باید حسابی تمیز باشد تا این نقش دوگانه خوب از کار

در بیاید. هردو با هم نمی‌توانند در یک صحنه فیلم برداری بشوند و هریک ناچار است با فضای خالی، یا تصور واقعیت دیگری سخن بگوید و برای خلق آنچه جایش خالیست به تکنولوژی اعتماد کند، یعنی به فیچی و چسب اسکاچ و یا دستگاه پیشرفته تراولینگ مت لطفاً یا قالیچه پرنده اشتباه نشود. هاه، هاه.

حالا می‌فهمد: در واقع از دیگری، از آن سوداگر وحشت دارد. بسرش زده یا نه؟ ملک مقرب در برابر این بشر فسانی از ترس بخود می‌سوزد. درست، ولسی از همان واهمه‌هایی‌ست که نخستین باری که آدم به صحنه می‌رود و دارد نوشتن می‌رسد، گریه‌گیرش می‌شود. این یکی از افسانه‌های زنده سینماست. آدم همه‌اش فکر می‌کند حتماً آبروریزی می‌کنم، زبانت بند می‌آید یا مثل نعش منجمد می‌شوم. با همه وجودت می‌خواهی لاین باشی. اما موج نوح کارگردان چنان توانست که ترا همراه می‌برد. او می‌تواند کاری کند که بهترین باشی. اگر چه خوب میدانی که اگر نتوانی از عهده بریایی کار او هم... واهمه جبرئیل، هراس از خودش بگونه‌ای که در خواب می‌بیند، سبب می‌شود تقلا کند که رسیدن ماهوند را متوقف نماید، اما او دارد می‌آید. بله، خودش است و ملک مقرب نفسش را در سینه حبس می‌کند. مثل رویایی که در آن می‌بینی بی جهت هلت داده‌اند روی صحنه، درحالی‌که نباید آنجا باشی. نه داستان را می‌دانی و نه چیزی حفظ کرده‌ای. اما سالن پراز تماشاچی‌ست و همه دارند به صحنه نگاه می‌کنند. یک همچین احساسی به او دست داده بود. یا مثل بلاتی که بسر آن هنرپیشه سفید پوست آمد. اودرنقش زن سیاه پوست در نمایشنامه شکسپیر ظاهر می‌شود. اما همین که روی صحنه آمد، متوجه شد عینکش را هنوز به چشم دارد. ای وای. ولی تا آمد عینک را بردارد پادش افتاد که دستپایش را سیاه نکرده. باز هم ای وای. جبرئیل چنین احساسی داشت. ماهوند برای مکاشفه نزد من می‌آید. باین خاطر که من میان توحید و شرک انتخاب کنم. و آنوقت من فقط یک هنرپیشه احققم که

دارد کابوس می‌بیند. آخر من فلان فلان شده چه می‌دانم یار، که بتو چه بگویم. کمک آهای کمک!

* * *

وقتی از جاهلیه به مقصد کوه حراء حرکت می‌کنی باید دره‌های تنگ و تاریک را پشت سر بگذاری. در آنجا دیگر از شن و ماسه‌های سپید و پاک که طی قرن‌ها از بقایای مرجانهای دریایی بر جای مانده اثری بچشم نمی‌خورد، بلکه شنی سیاه و سخت است که گویی نور آفتاب را می‌مکد. کوه حراء چون موجودی تخیلی بر فراز سرت کمین کرده است. از ستون فقراتش بالا می‌روی. آخرین درختها را با گلنهای سپید و برگهای ضخیم و شیری رنگ پشت سر می‌گذاری. از میان سنگ‌ها بالا می‌روی، سنگ‌هایی که بتدریج عظیم تر و صخره‌ای تر می‌شوند، و سرانجام چون دیوارهایی غول آسا راه بر خورشید می‌پنندند. مارمولک‌ها مانند سایه آبی رنگند. آنوقت به غله می‌رسی. جاهلیه پشت سرت و صحرای برهوت پیش رویت گسترده است. رو به صحرا تا حدود پانصد پا پائین می‌آیی و به غاری می‌رسی. سقفش آنقدر بلند است که می‌توان در آن ایستاد. و کف‌اش پوشیده از آن شن‌های معجزه‌آسای سفیدرنگ است. از کوه که بالا می‌روی، صدای کیوترهای صحرا را می‌شنوی که ترا بشام می‌خوانند. سنگ‌ها که به زبان خودت سلامت می‌دهند، فریاد می‌زنند ماهوند، ماهوند. وقتی به غار می‌رسی خسته‌ای، دراز می‌کشی و بخواب می‌روی.

* * *

بعد از رفع خستگی بخواب متفاوتی فرو می‌رود. خوابی که خواب نیست، همان حالتی است که آنرا گوش فرادادن می‌نامند. در حالیکه در ناحیه شکم احساس درد و کشیدگی می‌کند، پنداری چیزی زاده می‌شود و اکنون جبرئیل که آن بالا می‌پلکند و پائین را تماشا می‌کرد احساس می‌کند گیج شده است. من که هستم؟ در این لحظات بنظر می‌آید که ملک مقرب درون پیغمبر است. من همان کشیدگی شکم هستم، فرشته‌ای که از ناف آنکه بخواب رفته بیرون می‌افتد. من، جبرئیل فرشته، فرا می‌روم، در حالیکه ماهوند، خود دیگر، دراز کشیده و در عالم غلظه گوش فرا می‌دهد. ناف من بوسیله بندی درخشان از جنس نور به نافش بسته شده و نمی‌شود گفت کدامیک از ما دیگری را در خواب می‌بیند. ما در کنار بند ناف در دو جهت جاری می‌شویم. امروز جبرئیل علاوه بر قدرت و تمرکز شگرف ماهوند، نومی‌اش را نیز احساس می‌کند: تردیدهایش را، و اینکه پر از نیاز است. ولی جبرئیل هنوز متن را حفظ نشده ... او به گوش فرادادن که در عین حال پرسش است، گوش می‌دهد. ماهوند می‌پرسد: به آنها معجزه‌ها نشان دادیم، اما ایمان نیاوردند. آنها ترا دیدند که بسوی من آمدی. ما هر دو در معرض تماشای مردمان شهر بودیم. تو سینه‌ام را باز کردی و آنها دیدند چگونه قلبم را در آب زمزم شستی و سپس آنرا درون سینه‌ام جا دادی. بسیاری از آنان این منظره را دیدند، ولی همچنان بت‌های سنگی را پرستش می‌کنند. و شب هنگام که آمدی و مرا همراه خود پرواز کنان به بیت المقدس بردی من بالای آن شهر مقدس پرواز کردم، مگر در بازگشت آن سفر را درست همانطور که بود، با همه جزئیاتش توصیف نکردم تا دیگر تردیدی در معجزه باقی نماند، ولی آنها باز هم به پرستش لات شتافتند. مگر من تاکنون هر چه از دستم برآمده انجام ندادهم تا راه برایشان آسان شود؟ وقتی مرا تا بارگاه الهی رساندی، واله وظیفه سنگین چهل بار دعای روزانه را بر مومنین واجب شمرد، هنگام بازگشت با موسی روبرو شدم و او گفت این بار بر شانه مومنین بس سنگین خواهد بود. من چهار بار نزد خداوند بازگشتم و موسی همچنان

می‌گفت این تعداد دعا زیاد است و بهتر است بار دیگر تقاضای خود را تکرار کنم. در چهارمین بازگشت، خداوند تعداد نمازهای واجب روزانه را به پنج بار کاهش داد، و من دیگر باز نگشتم. از اینکه باز به التماس بیافتم شرم داشتم. خدا در رحمتش بعضی چهل بار، به پنج بار نماز روزانه رضایت می‌دهد و آنها هنوز منات را می‌پرستند و عزی را می‌خواهند. دیگر چه می‌توانم بکنم؟ به ایشان چه بگویم؟ جبرئیل پاسخی نداد و ساکت ماند. تراجان هر که دوست داری از من نپرس. اضطراب ماهوند وحشت‌انگیز است. می‌پرسد: امکان دارد آنها فرشته باشند؟ لات، منات، عزی ... آیا از تیار فرشتگانند؟ جبرئیل، آیا تو خواهانی داری؟ آیا آنان دختران خداوندند؟ و خود را سرزنش می‌کند. آه از این غرور. من مردی مغرورم. آیا این ضعف است؟ یا به رویای قدرت گرفتار شده‌ام. آیا باید برای رسیدن به عضویت شورا بخودم خیانت کنم؟ آیا این کار خردمندانه است یا عاری از معنی و ناشی از خودخواهی من است؟ من حتی به صداقت شیخ اعتماد ندارم. آیا او می‌داند؟ شاید حتی او هم نداند. من ضعیفم و او قویست. قبول این پیشنهاد دست او را برای خراب کردن من باز می‌گذارد. اما از طرفی برای من نیز منافع زیادی در بردارد. روح مردمان این شهر و همه مردمان جهان، یعنی بقدر سه فرشته ارزش ندارد؟ آیا اله آنقدر انعطاف ناپذیر است که برای نجات بشر حاضر به پذیرفتن سه فرشته دیگر نیست؟ من هیچ نمی‌دانم. آیا خداوند باید مغرور باشد یا فروتن، پرشکوه یا ساده، بخشنده یا طالب؟! او چه مفهومی است؟ و من؟

در نیمه راه خواب، یا در نیمه راه بازگشت به بیداری، جبرئیل فرشته اغلب از این رنج می‌برد که آنکه تصور می‌کنیم پاسخها را می‌دانند در این رویاها ظاهر نمی‌شود. نه. هرگز سر و کله‌اش پیدا نمی‌شود. همان که وقتی داشتم می‌مردم، وقتی باو نیاز داشتم، نیاز... و نشان نداد. آنکه مرکز همه چیزهاست و اله انور خدا. هر وقت بنام او از درد و رنج بخود می‌پیچیم، غایب است. قادر متعال خود را دور نگه می‌دارد و آنچه مدام بازمی‌گردد، این صحنه است: پیامبر در عالم خلصه، خروج، بند نور و جبرئیل در نقش دوگانه‌اش. در عین حال بالانشسته به پائین می‌نگرد. و از آن پائین به بالا خیره شده، و هردو از اینکه خارج از جهان مادی قرار دارند چنان وحشت زده‌اند که کم ممانده عقلاشان را از دست بدهند. و جبرئیل در حضور پیغمبر، در برابر بزرگی او خود را ناتوان می‌یابد و باخود می‌گوید من بی‌پیر بهتر است ساکت بمانم والا ممکن است بدجوری خراب کنم. صدای حمزه: هرگز ترست را نشان نده. فرشتگان نیز چون حاملین آب به این اندرز نیازمندند. ملک مقرب باید آسوده و متین جلوه کند. اگر مقرب خدا از هول صحنه دست و پا شکسته حرف بزند، پیغمبر چه خواهد گفت؟ و آنوقت ناگهان مکاشفه. به این صورت: بدن ماهوند که همچنان در عالم خلصه است یکمرتبه سخت و سفت می‌شود، رگهای گردنش بیرون می‌زند و شکمش را با دست می‌گیرد. نه. این هیچ شباهتی به حمله صرع ندارد. چیزی نیست که بتوان باین سادگی‌ها توضیح داد. کدام حمله صرع روز را به شب تبدیل کرده، سبب گرد آمدن ابرها شده، هوا را چون شربت غلیظ می‌کند؟ در همان حال فرشته‌ای که دارد از وحشت قالب تهی می‌کند بالا سر مرد دردمند آویزان است. بهتر بود می‌گفتیم مانند بادبادکی که به نخ‌ی طلایی متصل باشد، در فضا آویخته است. کشیدگی. بازهم کشیدگی و حالا معجزه از شکم او، من، از شکم ما شروع می‌شود. او با همه توان باچیزی گلاویز شده و جبرئیل بار دیگر آن قدرت را احساس می‌کند. اکنون اینجا است.

به فکم زور می‌آورد. آترا باز و بسته می‌کند. و آن نیرو که از درون ماهوند برآمده به تارهای صوتی من می‌رسد و صدا بیرون می‌آید. نه. صدای من نیست. من هرگز چنین کلماتی را بلد نیوده‌ام. من سخن ران سطح بالایی نیستم، هرگز هم نخواهم بود. اما این صدای من نیست، فقط یک صداست. دیدگان ماهوند کاملا باز می‌شود. تصویری بنظرش می‌آید و به آن خیره می‌شود. آهان، درست است. جبرئیل بیاد می‌آورد. او دارد مرا می‌بیند. لبهایم می‌چیند، لبهایم را می‌چیناند. چی؟ کی؟ نمیدانم. چه بگویم. با این وجود بیرون می‌آید، از دهانم، از گلویم، از میان دندانهایم: آن کلمات را می‌گویم. پستی خدا بودن به این آسانی‌ها نیست یار. اما، اما، خدا در این صحنه نیست. خدا خودش می‌داند من پستی که بودم.

* * *

در جاهلیه یاران ماهوند کنار چشمه زمزم چشم بر اهش هستند. خالد. حامل آب که مطابق معمول از همه بی‌صبرتر است، بسوی دروازه شهر می‌دود تا در آنجا ازدور مراقب رسیدنش باشد. حمزه، مثل همه سربازهای پیر به تنهایی عادت دارد و نوبی خاکها چمباتمه زده، با سنگریزه‌ها بازی می‌کند. عجله‌ای در کار نیست. گاه روزهای متعددی و حتی هفته‌ها پیدایش نمی‌شود. و امروز شهر خالیست. مردم همه به چادرهای بزرگ بازار مکاره رفته‌اند تا در مسابقه شعرا حاضر باشند. سکوت آنقدر عمیق است که فقط صدای سنگریزه‌های حمزه و بغبغوی یک جفت کبوتر که از کوه حراء آمده‌اند بگوش می‌رسد. آنوقت صدای پای دونه‌ای را می‌شنوند.

خالد است که با نفس بریده و چهره‌ای گرفته سر می‌رسد. پیامبر بازگشته، اما به زمزم نمی‌آید. حالا همگی برخاسته‌اند. از این رفتار خارج از قاعده برآشفته‌اند. آنها که کنار شاخه‌های نخل و ستونها سنگی انتظار می‌کشیدند، از حمزه می‌پرسد: یعنی امروز پیامی نیست؟ اما خالد که هنوز نفس نفس می‌زند، سر می‌جنباند. "چرا. فکر می‌کنم باشد. ظاهر پیامبر مثل مواقعی است که کلام نازل می‌شود. ولی با من سختی نگفت و بسوی بازار مکاره رفت."

حمزه برای جلوگیری از ادامه بحث جلو افتد و مریدان - تاکنون حدود بیست نفر جمع شده‌اند - او را تا مناطق ثروتمند نشین شهر همراهی می‌کنند. حالت چهره‌اشان حاکی از نترستی پرهیزکارانه است. انگار فقط حمزه انتظار رسیدن به بازار مکاره را می‌کشد.

بیرون چادرهای مالکین شترهای خالدار، ماهوند را می‌یابند. با دیدگان بسته ایستاده و عزم خود را برای انجام آن مهم استوار می‌کنند. آنها پراز تشویش و پرسشند، ولی او پاسخ نمی‌دهد و پس از چند لحظه وارد چادر شاعران می‌شود.

* * *

درون چادر، جماعت با رسیدن پیغمبر نامحبوب و پیروان بخت برگشته‌اش واکنشی استهزاه‌آمیز نشان می‌دهند. ولی همین که ماهوند با دیدگان بسته پیش می‌آید، صداهای هو کردن و معوکشیدن قطع می‌شود. چشم نمی‌گشاید، اما گام‌های محکم است و بی‌آنکه پایش بلغزد یا به چیزی یا کسی بخورد به صحنه می‌رسد، از چند پله بالا می‌رود و همچنان با چشمان بسته در میان نور قرار می‌گیرد. غزل سرایان، مداحان قصاص، سرایندگان اشعار داستانی یا هجوآمیز - البته بعضی هم اینجاست - با حالتی

ناشی از سرگرمی آمیخته با اندکی نگرانی به ماهوند خوابگرد می‌نگرند. پیروانش میان جمعیت پراکنده‌اند و برای خود جا باز می‌کنند و کاتبین برای رسیدن به نزدیک صحنه و نگارش گفته‌هایش، از یکدیگر پیشی می‌جویند.

ابوسمبل بزرگ بر قالیچه‌ای ابریشمین در کنار صحنه نشسته و برچند بالش تکیه زده و در کنار همسرش هند با گردن بندهای طلای مصری پرشکوه‌تر از همیشه جلوه می‌کند. فرم یونانی نیم رخش مشهور است و موهای سیاهش تا ناک پایش می‌رسد. ابوسمبل برمی‌خیزد و با ادب و نزاکت بسیار خطاب به ماهوند می‌گوید "خوش آمدی ماهوند، ای پیغمبر، ای کاهن." این ابراز احترام رسمی است و برجستگی که در چادر گرد آمده‌اند تاثیر می‌گذارد. دیگر پیروان پیغمبر را کتسار نمی‌زنند، بلکه برای عبورشان راه باز می‌کنند و آنان شگفتزده و نیمه راضی پیش می‌آیند. ماهوند بی‌آنکه دیده بگشاید، شمرده و واضح می‌گوید "دراین جا شاعران بسیاری گرد آمده‌اند و من ادعا نمی‌کنم که یکی از آنان باشم. اما من پیامبرم و ابیاتم از آن وجودی بالاتر از همه این شاعران است."

کاسه صبر جماعت دارد لبریز می‌شود. جای دین در معابد است و جاهلیان نیز مانند زوار در پی تفریح به اینجا آمده‌اند. این یارو را ساکت کنید! بیرونش بیاندازید! اما ابوسمبل بار دیگر به زبان می‌آید "اگر واقعا خدایت با تو سخن گفته، همه دنیا باید گفته‌هایش را بشنود." و درچادر بزرگ فوراً سکوت کامل برقرار می‌شود. ماهوند با صدا رعد آسا می‌گوید "ستاره" و کاتبین شروع به نگارش می‌کنند. "بنام خداوند بخشنده مهربان!

در کنار پروین، هنگام طلوع آفتاب: همراهت خطاب نمی‌کنم، به پیراهه نیز نمی‌رود و امیال شخصی‌اش او را به سخن گفتن و نمی‌دارد. این وحی است که بر او نازل شده: آنکه قدرتش بی‌کران است آنرا به وی آموخته.

سالار همه نیروها در افق افراشته ایستاد؛ آنگاه نزدیکتر شد؛ نزدیکتر از طول دو کمان، و آنچه را که نازل شد به خدمتگزار خویش الهام کرد.

هنگامیکه چشمانش به آنچه که دید افتاد، دل خدمتگزار پاک بود. پس آیا شما جسارت آنرا دارید که نسبت به آنچه دیده است شبهه‌ای بدل راه دهید؟ من نیز او را کنار درخت سدر که در آنها، در نزدیکی باغ آرامش قرار دارد دیدم. هنگامیکه آن درخت پوشیده بود، دیده برنگرفتم و نگاهم منحرف نشد و برخی از والاترین نشانه‌های خداوند را دیدم.

و سپس بی هیچ درنگ یا تردیدی دو بیت دیگر را نیز می‌خواند،
"آیا به لات و عزی و منا که سومین است اندیشیده‌اید؟ پس از شنیدن نخستین مصراع، هند برمی‌خیزد و شیخ جاهلیه صاف می‌ایستد. ماهوند با دیدگان خاموش قرائت می‌کند آنان پرندگان متعالی‌اند و شفاعتشان واجب است."

مادام که سر و صدا و هیاهو - فریاد، هورا، شایعه، فریادهای حاکی از پرستش الهه ال لات - بالا می‌گیرد و درون چادر بزرگ طین می‌افکند، جماعت شگفت زده با صحنه مهیج تازه‌ای روبرو می‌شوند: شیخ ابوسمیل دو شست خود را بر لاله‌های گوش می‌نهد و درحالی‌که انگشتانش را تکان می‌دهد با صدای رسا تکرار می‌کند "اله اکبر" و سپس به زانو می‌افتد و پیشانی را با احتیاط بر زمین می‌نهد. همسرش هند نیز بلافاصله از او پیروی می‌کند... خالد، حامل آب، در طول این وقایع کنار در باز چادر ایستاده و اکنون که همه در آنجا اجتماع کرده‌اند، با وحشت می‌نگرد. همه حاضران در چادر و زنان و مردان بیرون از آن ردیف به ردیف زانو می‌زنند. این حرکت از هند و شیخ آغاز شده موج وار همه جا را فرا می‌گیرد. پنداری آن دو سنگ‌ریزه‌هایی بودند که بدرون دریاچه‌ای پرتاب شدند. تا اینکه همه مردم داخل و خارج چادر در برابر پیغمبر چشم بسته که سه الهه حامی شهر را مقدس شمرده به زانو افتاده باسن‌ها را

ندارد. حامل آب که بی اختیار می‌گریزد، بدرون قلب خالی شهرمسه می‌دود و اشک‌هایش که بر زمین می‌ریزد، چنان آنرا سوراخ می‌کند که انگار نوعی اسید خطرناک با آن مخلوط است.

ماهوند بی حرکت می‌ماند و بر پلک چشمان باز شده‌اش اثری از رطوبت بچشم نمی‌خورد.

* * *

در آنشب پیروزی ویران‌ساز سوداگر درچادر بی ایمانان، در شهر قتل‌هایی صورت می‌گیرد که بانوی اول جاهلیه را و او می‌دارد برای ستاندن انتقامی هولناک سالیان دراز در انتظار بماند.

حمزه عموی پیغمبر تنها بخانه می‌رفت و میان طلوع و غروب آن پیروزی آندوهناک سرخاکستری‌اش را پائین انداخته بود که صدای غرضی را شنید و تا سرش را بلند کرد چشمش به شیری سرخ‌رنگ و غول‌آسا افتاد که نزدیک بود از برج و باروی بلند شهر برویش بجهد.

برق فسفری پوست سرخش با درخشش ماسه‌های صحرا در هم می‌آمیزد. از پرده‌های دماغش وحشت مکنه‌های منزوی زمین را بیرون می‌دمد و با آب دهانش طاعون می‌پراکند، و هنگامیکه سپاه جسارت کرده به قلب صحرا می‌زند، سپاهیان را می‌بلعد. از میان آخرین نور آبی رنگ شب بطرف حیوان نمرای می‌کشد و از آنجا که سلاح ندارد، خود را برای مرگ آماده می‌سازد. "پیرماتی‌کور حرامزاده. جوانی‌هایم شما گریه‌های بزرگ را دست خالی خفه می‌کردم" وقتی جوانتر بودم، وقتی جوان بودم.

از پشت سر صدای خنده می‌آید و از دور، شاید از برج و باروی شهر نیز صدای قهقهه بگوش می‌رسد. به اطراف می‌نگرد. مانتیکور ناپدید شده و گروهی از جاهلیان که لباس پالماسکه پوشیده‌اند و خندان از بازار مکاره باز می‌گردند، او را در میان می‌گیرند. حالا که این درویش‌ها لات ما را قبول دارند، بهر گوشه و کناری که نگاه می‌کنند، خنده‌های جدید می‌بینند، مگر نه؟ حمزه می‌فهمد که شیعی وحشت‌انگیز در پیش دارد. به خانه باز می‌گردد و سراغ شمشیر جنگی‌اش را می‌گیرد. به نوکر لاضری که چهل و چهار سال تمام در جنگ و صلح خدمتش را کرده فروزند. کسان می‌گویند "بیش از هر چیز در دنیا، از این نفرت دارم که حق را به دشمنانم بدهم. همیشه گفته‌ام بهتر است آن حرامزاده‌ها را بکشیم. برای آن بدمصب‌ها بهترین راه حل همین است." شمشیر از روزی که به دین برادر زاده‌اش گروید از جلد چرمی‌اش بیرون نیامده، ولی امشب به نوکرش اقرار می‌کند "شیر آزادانه در شهر می‌گردد. صلح باید همچنان انتظار بکشد."

در این آخرین شب فستیوال ابراهیم، جاهلیه پر از لباس مبدل و جنون است. کشتی‌گیران با بدنهای چاق و روغن زده کار خود را پایان رسانده‌اند و هفت شعر انتخابی به دیوارهای خانه سنگ سیاه آویخته است. اکنون روسپیان آوازه‌خوان جای شعرا را گرفته‌اند و فاحشه‌های رقاصه با بدنهای روغن زده مشغول کارند و کشتی شبانه رخت به نوع روزانه‌اش می‌سپارد. زنان خودفروش با ماسکهای طلایی رنگ نوک پرندگان می‌خوانند و می‌رقصند و رنگ طلا در چشمان درخشان مشتریها منعکس می‌شود. طلا، همه جا برق طلاست، در مشت جاهلیان سودجو و میهمانان لذت جویشان، در منقل‌های مشتعل و در دیوارهای ملتهب شهر شب. حمزه دل‌تنگ از میان خیابانهای پر از طلا و کنار زواری که بیهوش افتاده و جیب برها مشغول خالی کردن جیبش اند می‌گذرد. صدای عیش و عشرت مستانه را از پشت درهای طلایی و درخشندگی خانه‌ها می‌شود و آوازاها و قهقهه‌ها و جرنج جرنج سکه‌ها چون ناسزاهای کشنده آزارش می‌دهد. ولی آنچه را می‌جویند، نمی‌یابد. نه. اینجاست. از شادمانی و عشرت نورانی طلا دور می‌شود و دزدانه سایه‌ها را تعقیب می‌کند و انتظار ظهور شیر را می‌کشد.

سرتاجام پس از ساعتها جستجو، آنچه را که می‌دانست انتظارش را می‌کشد، در یکی از گوشه‌های تاریک دیوارهای خارجی شهر می‌یابد. حیوانی که در رویا دیده بود، مانتیکور سرخ، با دندانهای سه رجه. چشمان مانتیکور آبی رنگ است و چهره‌ای شبیه به مردان دارد و صدایش به آمیزه‌ای از ترومپت و فلوت می‌ماند. او به تندی بساد می‌دود، ناختمش مانند در بازکن پیچ پیچ است و با دمش تیرهای زهر آگین پرتاب می‌کند. مانتیکور گوشت آسان را بسیار دوست دارد. انگار مشاجره‌ای در پیش است. صدای کشیدن کارد و بهم خوردن دو فلز بگوش می‌رسد. حمزه، خالد، سلمان و بلال را می‌بینند. به آنها حمله کرده‌اند. حمزه اکنون چون شیر شمشیر از نیام می‌کشد، عرشش سکوت را می‌برد. با همه شتابی که پاهای شصت ساله‌اش در توان دارند پیش می‌رود. ماسک چهره حمله‌کنندگان را پوشانده و شناختشان امکان ندارد. شب، شب، ماسک هست. هنگامیکه در خیابانهای پر از هرزگی جاهلیه راه می‌رود، حمزه با دلی آکنده از خشم مردان و زنان را در هیئت عقاب، شغال، اسب، شیر دال افسانه‌ای، سمندر، گراز آفریقایی و رخ^۱ دیده است و مازهایی که بجای دم سر دیگری دارند، و گاوهای بالدار معروف به ابوالهول آشوری از پس کوچه‌ها در برابرش پدیدار گشته‌اند. اجنه و حوریان و شیاطین شهر را در این شب اوهام تب آلود و شهوت قبضه کرده‌اند. ولی اینک در این مکان تاریک است که ماسک‌های سرخ را می‌یابد، همانهایی را که می‌جست. ماسک مردان شیر صولت را. و به استقبال سرنوشت می‌رود.

۱- پرندۀ بزرگ افسانه‌ای. م.

سه مرید ماهوند در چنگال غمی خانماتسوز شروع به نوشیدن کردند. از آنجا که عادت به الکل نداشتند، بزودی نه تنها مست، بلکه از خود بی خود شدند و به میدانی رفته، بنا کردند به مملک پراتی به عابرین و آنوقت خالد، حامل آب، در حالیکه خیسک آبش را تاب می داد، رجزخوانی آغاز کرد. می گفت با سلاحی که در دست دارد می تواند شهر را ویران کند. آب جاهلیه کثیف را پاک خواهد کرد و آنرا تا مرز ویرانی شستشو خواهد داد تا از ماسه سفید پاک شهری تازه بنا شود. در این هنگام بود که مردان شیر صولت شروع به تعقیب آنها کردند و پس از پی گردی طولانی، در گوشه ای گیرشان انداختند.

وحشت مستی را از سرشان پرانده بود و به ماسکهای مرگ سرخ خیره شده بودند که حمزه سر رمید.

.... جبرئیل حین تماشای این سستی، بالای شهر پرواز می کند. حمزه که وارد گود می شود، درگیری پایان می یابد. دو تن از حمله کنندگان فرار را بر قرار ترجیح می دهند و دو تن دیگر مرده بر زمین نقش می بندند. بلال، خالد و سلمان زخمی شده اند، اما زخمهایشان چندان کاری نیست و وخیم تر از آن خبریست که پشت ماسک شیر جسدها پنهان است. حمزه قبل از دیگران آنها را بجای می آورد. "برادران هند. دیگر کارمان ساخته است."

قاتلین مائیکور و آنها که با آب ترور می کنند. پیروان ماهوند در سایه دیوار شهر نشسته می گیرند.

برگردیم به پیغمبر پیامبر سوداگر: اینک چشمانش باز است. در حیاط اندرونی منزل قدم می زند. خانه همسرش. ولی نزد او نمی رود. همسر حدود هفتاد سال دارد و این روزها بیشتر به مادر می ماند تا به یک آن زن ثروتمند که مدتها پیش ماهوند را استخدام کرده بود تا اداره امور کاروانهایش را بر عهده بگیرد، مهارت در مدیریت نخستین چیزی بود که زن را بسویش جذب کرد. پس از چندی عاشق هم شدند. برای زن داشتن هوش سرشار و موفقیت در شهری که خدایانش مؤنثاند ولی با زنها چون کالا رفتار می شود، چندان ساده نبود. مردان یا از او واهمه داشتند، یا خیال می کردند چنان قوی است که نیازی به توجهشان ندارد. ولی آن جوان نه تنها واهمه نداشت، بلکه از خود ثباتی نشان داد که زن به آن نیاز داشت. جوان یتیم نیز به توبه خود چند زن را در او می یافت. مادر، خواهر، معشوقه، پیشگو و دوست را. هنگامیکه تصور می کرد دیوانه شده، همسرش به آنچه بر او ظاهر می شد ایمان آورد و به او گفت "این ملک مقرب است و زائیده ذهن تو نیست. این جبرئیل است و تو پیامبر خداوندی."

ماهوند اینک توان دیدار همسرش را ندارد و همسر او را از پشت پنجره مشبک سنگی می نگرد. احتیاج دارد قدم بزند. در حیاط راه می رود و گامهایش ناخودآگاه نقش های هندسی، بیضی، دوزنقه، لوزی و دایره رسم می کند، در حالیکه همسرش زمینی را بیاد می آورد که همراه کاروان از سفر بازمی گشت و قصه هایی را که در واحه های میان راه شنیده بود باز می گفت. پیغمبری بنام عیسی از زنی که مریم نامیده می شد بی آنکه پدر داشته باشد، زیر درخت نخلی، در صحرا بدنیا آمده بود. قصه ها برای چند لحظه برقی در نگاه دور و فاصله جویش بوجود می آورد و محو می شد. هيجانش را بیاد می آورد: شوری که در مباحثه نشان می داد. اگر لازم بود تمام شب را بیدار می ماند و استدلال می کرد که زندگی در روزگار چادر نشینی قدیم بهتر از وضع کنونی در این شهر طلا بوده که مردمش نوزادان دختر را میان صحرا رها می کردند. در قبائل قدیم حتی به فقیرترین یتیمان هم رسیدگی می کردند. می گفت خداوند در صحرا جای دارد، نه در

این مکانی که سقوط حکم فرماست. و زن می‌گفت: من که با تو موافقم عشق من، اما دیر وقت است و فردا باید به حسابها برسی.

زن در جریان خبرهاست و هرچه ماهوند درباره لات، منات و عسری گفته شنیده است. مگر چه عیبی دارد؟ قدیم‌ها می‌خواست دختران نوزاد جاهلیه را نجات دهد، حالا چرا دختران الله را زیر بال و پر نگیرد؟ ولی بعد از این سوال سری تکان می‌دهد و سنگین به دیوارسنگی مشبک تکیه می‌دهد. آن پائین شوهری در اشکال شش ضلعی، متوازی الاضلاع، ستاره شش پر و بعد در نقش‌های آبیسترهای چون هزار تو (لابیرنت)، گام می‌زند. در اشکال بی‌نام، پنداری توان یافتن خطی ساده را ندارد. با این وجود، چند لحظه بعد، وقتی مجدداً به حیاط می‌نگرد، او رفته است.

* * *

پیغمبر در میان ملاقه‌های ابریشمین، در اطاقی که هرگز ندیده با سردرد بیدار می‌شود. بیرون پنجره آفتاب به سمت الراس نزدیک می‌شود و پیکری پوشیده در شنلی سیاه و کلاه‌دار به سفیدی دیوار تکیه داده است. و با صدایی قوی اما آهسته و نرم می‌خواند. ترانه هماتست که زنان جاهلیه وقتی مردان به جنگ می‌روند طبل زنان می‌خوانند:

به پیش، و ما شما را در آغوش می‌فشاریم

می‌فشاریم، می‌فشاریم

به پیش، و ما شما را در آغوش می‌فشاریم

و قالی‌های نرم زیر پائتان می‌گسترانیم

عقب گرد، و ما ترکتان می‌گوئیم

عقب گرد، و ما دیگر عشق نمی‌ورزیم

حتی در بستر انس

صدای هند است. برمی‌خیزد، می‌نشیند و می‌بیند که زیر ملاقه‌های خامه‌گون برهنه است. هند را صدا می‌زند "بمن حمله کرده بودند؟" هند بسویش می‌چرخد و از آن لبخندهای مخصوص می‌زند، بعد ادایش را در می‌آورد "حمله؟" و دستها را بهم می‌کوبد تا خدمتکاران صبحانه بیاورند. چابک‌ساز می‌آوردند و بعد جمع می‌کنند و با گامهای کوتاه خارج می‌شوند. ماهوند را کمک می‌کنند تا ردای ابریشمین سیاه و طلائی را بپوشد و هند نگاهش را با ژست مبالغه‌آمیزی برمی‌گرداند. ماهوند بساز می‌پرسد "سرم. چیزی بر سرم کویده‌اند؟ زن سرش را پائین انداخته، کنار پنجره ایستاده، در نقش پائولی باوقار به استهزاء می‌گوید "آه پیامبر، پیامبر، عجب پیامبر بزدلی هستی. مگر نمی‌شود با پای خودت به اطاق من آمده باشی؟ به خواست خودت. نه. البته که چنین چیزی ممکن نیست. می‌دانم از من نفرت داری." ولی ماهوند به این بازی تن نمی‌دهد. می‌پرسد "مرا زندانی کرده‌اید؟" و هند باز می‌خندد "مگر خیل شده‌ای؟" و بعد شانه بسالا می‌اندازد و نرم می‌شود "دیشب داشتم در خیابانهای شهر قدم می‌زدم، ماسک بر چهره داشتم و می‌خواستم جشن را تماشا کنم، و آنوقت به چه برخوردم؟ پایم به بدن بیهوش تو خورد و نزدیک بود سکندری بروم. مثل مست‌ها کنار خیابان افتاده بودی. خدعه را پی‌تخت روان فرستادم و ترا به منزل آوردم. حالا تشکر کن."

"متشکرم"

"فکر می‌کنم ترا نشناخته بودند، والا شاید تا حالا زنده نمی‌ماندی. خودت که دیدی شهر دیشب چگونه بود. مردم زیاده روی می‌کنند. برادرهای خودم هنوز بخانه برنگشته‌اند."

اینک بخاطر آورد گردش بی‌پروا و مشوشش را در آن شهر فاسد. به مردمانی که تصور کرده بود روحشان را نجات بخشیده خیره گشته و نشال‌های سیم‌رغ،

ماسک‌های شیطان، اسب افسانه‌ای و شیر بالدار را تماشا کرده بود. خستگی آن روز طولانی که از کوه حراء پائین آمده، تا شهر پیاده رفته و فشار وقایع را در چادر شعرا تحمل کرده بود. و سپس خشم و تردید مریدان را. او را به پریشانی کشیده منقلبش کرده بود. همه چیز را بیاد آورد. "من بیهوش شدم."

هند نزدیکتر می‌آید، پیش روی او روی تخت می‌نشیند و با انگشتش از شکاف ردا سینه ماهوند را نوازش می‌کند و به زمزمه می‌گوید "بیهوشی. این نشانه ضعف است ماهوند. مگر تو سست و ناتوان شده‌ای؟"

و پیش از آنکه پاسخ گوید انگشت نوازشگر را برلبهایش می‌نهد "هیچ مگو ماهوند، من همسر شیخ هستم و هیچیک از مادوستان تو نیستیم. در جاهلیه مردم خیال می‌کنند شوهرم آدم زرنگی است، درحالی‌که او مردی ضعیف النفس است. من او را بهتر می‌شناسم. خوب می‌دانند من معشوق دارم، ولی بروی خودش نمی‌آورد، چون به صلاحش نیست. خانواده من حافظ معاينند، معايد لات، عزى و منات. می‌خواهی آنها را مسجد بشام؟ آنها فرشتگان جدید تو اند." از طرفی هندوانه تعارف می‌کند و می‌خواهد قطعه‌ای را با دست خود به دهانش نهد، اما او مانع می‌شود و قطعه را خود به دهان می‌برد و می‌خورد. زن ادامه می‌دهد "آخرین معشوق من بعل جوان بود." آثار خشم را در چهره ماهوند می‌بیند و با رضایت ادامه می‌دهد "بله، شنیده‌ام که به پر و پای تو پیچیده. اما آن جوان اهمیتی ندارد. نه او نه ابوسمبل، هیچیک نمی‌توانند با تو برابر باشند. ولی من می‌توانم. ماهوند می‌گوید "باید بروم" هند پاسخ می‌دهد "بزودی" و بسوی پنجره باز می‌گردد. پیرامون شهر چادرها را جمع می‌کنند، کاروانهای طولانی شتر آماده رفتن می‌شوند. قافله‌ها و اربابه‌ها برای عبور از صحرا براه افتاده‌اند. کاروان‌ها پایان یافته است. باز بطرف ماهوند برمی‌گردد.

تکرار می‌کند "من با تو برابرم، ولی درعین حال نقطه مقابلت نیز هستم. من ناتوانی تو را نمی‌خواهم. تو نباید آن کار را می‌کردی." ماهوند به تلخی می‌گوید "اما منفعشت را شما می‌برید ... دیگر خطری درآمد معاينتان را تهدید نمی‌کند."

هند برمی‌می‌گوید "انگار متوجه نیستی." نزدیک میشود و چهره‌اش را جلو صورت ماهوند پیش می‌آورد "اگر تو هوادار الهی، منم طرفدار ال لائم و او به خدای تو که الهه‌ها را مقدس قلمداد می‌کند اعتقادی ندارد. ضدیت او با خدای تو بنیادی، همیشگی و فراگیر است. جنگ میان من و تو نمی‌تواند با متارکه پایان بگیرد. آنها چه متارکه‌ای! خدای تو وجودی برتر است که بنده نوازی می‌کند و می‌بخشاید. ال لات کمترین تمایلی ندارد دختر او باشد، او خود را با الله برابر می‌داند. همانطور که من با تو برابرم. بسرو از بعل پیرس. او ال لات را خوب می‌شناسد، همانطور که مرا می‌شناسد."

ماهوند می‌گوید "پس شیخ می‌خواهد زیر قولش بزند."

هند به طعنه می‌گوید کسی چه می‌داند؟ خودش هم هنوز نمی‌داند. باید اطراف و جوانب را بسنجد. گفتم که. آدم ضعیفی است اما تو می‌دانی که من حقیقت را می‌گویم. میان الله و سه الهه ما صلح نمی‌تواند برقرار باشد، چون که من نمی‌خواهم. می‌خواهم بجنگم. جنگ تا پای مرگ. من اینم. و اما توجه هستی؟"

ماهوند می‌گوید "تو ماسه‌ای و من آب. آب ماسه را می‌شوید و کنار می‌زند." جواب می‌دهد "و صحرا آب را هم جذب می‌کند. دور و برت را نگاه کن." چیزی از رفتنش نگذاشته که مردان زخمی خود را به قصر شیخ می‌رسانند و با ته سائده جساتشان به هند اطلاع می‌دهند که حمزه پیر برادرش را کشته است. ولی دیگر پیامبر را نمی‌توان هیچ کجا یافت. او باردیگر آهسته بسوی کوه حراء براه افتاده است.

جبرئیل خسته که می‌شد دلش می‌خواست مادرش را بخاطر این لقب لعنتی فرشته بقتل برساند. اینهم شد لقب! التماس می‌کند، به که؟ برای چه؟ که از دست این شهر رویایی قصرهای ماسه‌ای و شیرهایی که سه رج دندان دارند خلاص بشود. دیگر شستن قلب پیامبران، تعلیم قراعت و دادن قول بهشت برای هفت پشتش کافیست. پس کی این مکاشفات و الهامات تمام می‌شود؟ فی نی تو، ختم شد. دلش برای یک خواب سیاه بی رویا لک زده. این رویاهای مادرچنده. همه مشکلات نوع بشر مربوط به اینهاست. در سینما هم همینطور است. اگر من خدا بودم قدرت خیالیایی را از مردم می‌گرفتم و آنوقت شاید حرامزاده مفلوکی که من باشم، می‌توانستم یک شب راحت سرم را زمین بگذارم و بخوابم. برای مبارزه علیه خواب چشمانش را بزور باز نگاه می‌دارد و آنقدر مژه نمی‌زند تا قسمت بنفش شبکیه‌اش کم رنگ می‌شود و دیگر چیزی نمی‌بیند. اما هرچه باشد انسان است و بالاخره به سوراخ خرگوش می‌افتد و از سرزمین عجایب سر در می‌آورد. منظور بالای کوه است. سوداگر دارد پیدا می‌شود و بار دیگر خواست و نیازش پدیدار است. اما این بار نه در فک ها و صدای من، بلکه در همه اندامم. او مرا به اندازه خودش کوچک می‌کند و بسوی خود می‌کشد. نیروی جاذبه‌اش باور نکردنیست. بدمصیب آنقدر قویست که انگار یک میلیون ستاره است... و بعد جبرئیل و پیغمبر دست و پنجه نرم می‌کنند. هردو برهنه‌اند و در آن غار با ماسه‌های سفید و نرمش در هم می‌پیچند و می‌غلطند. شن‌های اطرافشان مانند نور درفضا پخش می‌شود. پنداری می‌خواهد وضعیتم را بسنجد، سبک و سنگین می‌کند. انگار این منم که دارم امتحان پس می‌دهم. ماهوند درغاری در پانصد پایی قله کوه حراء با جبرئیل دست و پنجه نرم می‌کند، او را به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کند، و بگذارید بگویم، دیگر جایی نمائده که دست نبرده باشد. زبانش درگوشم رفته و مشتش به تخم هایم خورده. هرگز کسی را چنین خشمگین ندیده‌ام. او باید بهر قیمت شده بداند و من هیچ ندارم به او بگویم. بدنش در برابر من سلامت و ورزیده

است و دست کم چهار برابر من می‌داند. اگرچه شاید هردو از راه شنیدن آموخته باشیم، اما واضح است که شونده بهتر است، پس چاره‌ای نیست. همینطور بهم می‌پریم و غلت می‌زنیم و چنگ می‌اندازیم. او کمی زخم و زیل شده، اما پوست من مثل پوست نوزادان صاف است. امکان ندارد بتوان فرشته‌ای را روی یکی از این بوته‌های بدمصیب خارگیر انداخت، یا به سنگی کوبیدش و له و لورده‌اش کرد. از این گذشته تماشاچی هم دارد. اجنه، عفريت‌ها و هرچه از اینها که فکر کنید روی سنگها نشسته‌اند و کشتی را می‌پایند. درآسمان هم سه موجود بالدار که شیهه سرخ ماهیخوارند دیده می‌شوند. البته بستگی دارد از کدام طرف نگاه کنیم و نور چگونه بیافتد، چون به قو یا زن هم شبیه‌اند. ماهوند تمام می‌کند.

بعد از اینکه ساعتها، بلکه هم هفته‌ها کشتی گرفتند. فرشته ماهوند را بر زمین می‌خکوب کرد. خودش اینرا می‌خواست. اراده اش وجود مرا فرا گرفته و آنقدر نیرو می‌داد که روی زمین نگاهش دارم. بخاطر اینکه ملک مقرب نمی‌تواند در چنین نبردی بازنده باشد. چون که درست نیست، فقط شیاطین شکست می‌خورند. بنابراین بمحض اینکه زمینش زدم بنا کرد از شادی گریستن و آنوقت حقه قدیمی‌اش را زد. دهان مرا بزور باز کرد تا صدا، همان صدا باردیگر دربیاید و بر سراپایش فروبریزد. پنداری دارم قی می‌کنم.

* * *

پس از کشتی با جبرئیل ملک مقرب، ماهوند پیغمبر هلاک از خستگی بخوابی که همیشه بعد از مکاشفه دست می‌دهد، فرو می‌رود ولی این بار زودتر از همیشه سرحال می‌آید. وقتی در آن بیابان افراشته بهوش می‌آید، هیچکس در اطرافش نیست. دیگر موجودات بالدار روی سنگها قوز نکرده‌اند. اهمیت خیر بعدی‌ست که از جا می‌پرد. به

صدای بلند خطاب به فضای خالی می‌گوید "آن شیطان بود و با بیانش آنرا به حقیقت می‌پیوندد" آندفعه شیطان بود". اینست آنچه هنگام گوش فرا دادن شنیده است. شیطان حیلۀ بکار زده و در هیئت جبرئیل بر او ظاهر شده. باین خاطر آیاتی که از برکرده بود، همانهایی که در چادر شعرا خوانده بود، آیات واقعی نبودند، بلکه نقطهٔ مقابل و شیطانی آیات بودند. نه خدایی، بلکه شیطانی. با شتاب هرچه تعاملت به شهر باز می‌گردد تا بطلان آن آیاتی را که بوی گند گوگردشان آدم را خفه می‌کند، اعلام کند، تا برای ابد از همهٔ نوشته پاک شوند و شاید قسط در یکی دو کلکسیون سنت‌های قدیمی، آنهم از آن کلکسیونهایی که چندان قابل اعتماد نیستند، باقی بمانند و مفسرین جزمی در انکارشان بکوشند. ولی جبرئیل که آن بالاها می‌پلکند و از بالاترین زاویهٔ دوربین به صحنه می‌نگریست، راز کوچکی را می‌داند. قسط یک چیز خیلی کوچک که در اینجا کار دست آدم می‌دهد. این که: هر دو دفعه خودم بودم بابا، بار اول من بودم، بار دوم هم خودم بودم. هر دو سلسله آیات، هم آیات اولی و هم آیات سری دوم در رد آنها، بیت وضد بیت، آیات بد و آیات خوب، همه شان. و ما می‌دانیم دهانم از چه طریق باز و بسته می‌شد.

ماهوند شتابان در راه جاهلیه زیر لب می‌گوید "بار اول کار شیطان بود، اما این بار فرشته بود. شک ندارم. خودش بود که مرا در کشتی زمین زد." مریدان در دره، در نزدیکی کوه حراء متوقفش می‌کنند تا خشم هند را هشدار بدهند. می‌گویند به نشان عزا رخت سفید پوشیده و گیسوان سیاهش را باز کرده تا مانند طوفان دور و برش موج بزند و یا در گرد و خاک بدنالش کشیده شود و جای پایش را پاک کند. و اکنون به روح مجسم انقلاب شباهت یافته. آنها همگی از شهر گریخته‌اند و حمزه نیز پنهان شده است. اما شایع است که ابوسمیل هنوز به خواست زرش که می‌گوید خون را با خون باید شست، تسلیم نشده و مشغول سبک و سنگین کردن قضیهٔ ماهوند و سه الهه است.... ماهوند برغم اندرز پیروانش به جاهلیه باز می‌گردد و

صاف بخانهٔ سنگ سیاه می‌رود. پیروان نیز با وجود ترس و وحشتشان او را دنبال می‌کنند. جمعیت به امید رسوایی تازه یا بریدن دست و پا یا یکی از این قبیل تفریحات به دور و برشان جمع می‌شوند و ماهوند مایوسشان نمی‌کند.

در برابر مجسمه‌های سه الهه می‌ایستد و بطلان آیاتی را اعلام می‌کند که شیطان در گوشش زمزمه کرده است. این آیات از متن حقیقی از قرآن حلف می‌شوند و آیات تازه‌ای جایشان را می‌گیرد.

ماهوند قراعت می‌کند "آیا او دختر می‌آورد و شما پسر؟ این چگونه تقسیمی است؟ اینها نامهایی هستند که شما در عالم رویا دیده‌اید. شما و پدرانتان. الله هیچ مقامی به آنان ارزانی نمی‌دارد.

و جماعت منحصر خانه را ترک می‌گویند. چنان ماتشان برده که بخود نمی‌آیند و سنگی بر نمی‌دارند تا به او پرتاب کنند.

* * *

ماهوند پیغمبر پس از انکار آیه‌های شیطانی بخانه باز می‌گردد. مجازاتی انتظارش را می‌کشد. نوعی انتقام. انتقام که؟ روشن است یا تیره؟ خوش جنس است یا بد جنس؟ انتقامی که معمولاً گریبان بی‌گناهان را می‌گیرد. همسر پیغمبر که هفتاد سال دارد کنار پنجرهٔ سنگی مشبک راست نشسته، پشتش را به دیوار تکیه داده و بازندگی وداع گفته است.

ماهوند غرق ماتم در را بروی خود می‌بندد و هفته‌ها هیچ نمی‌گوید. بنظر هند سیاستی که شیخ جاهلیه برای پی‌گرد قاتل در پیش گرفته، بی‌اندازه کند پیش می‌رود. نام دین جدید "تسلیم" است. ابوسمیل فرمان داده که پیروان آن باید به

جدایی از بقیه مردم و زندگی در فلاکت باثرترین محله زانغه نشین شهر تن در دهند. از آن گذشته، رفت و آمدشان در هنگام شب، مانند مواقعی که حکومت نظامی برقرار است، ممنوع اعلام شده. حق کارکردن نیز ندارند. از سوی دیگر مردم هم بدرفتاری را از حد گذرانده‌اند. به زنانشان در فروشگاهها تف می‌کنند، دسته‌ای از ترکهای جوان که شیخ مخفیانه کنترل و حمایتشان می‌کند، آزارشان می‌دهند و شب هنگام به اطاقشان آتش پرتاب می‌کنند تا خفته‌گان از همه جای خبر در آتش بسوزند. با اینحال یکی از تضادهای آشنای تاریخ سبب می‌شود که بر تعداد مومنین روز بروز افزوده گردد، مانند گیاهی که هرچه شرایط جوی و وضع خاک بدتر باشد، بنحو معجزه‌آسایی سریعتر و بهتر رشد می‌کند.

اهالی واحه بصرب در شمال پیشنهادی می‌کنند: بصرب به آن دسته از "تسلیم شدگان" که مایل به ترک جاهلیه‌اند مسکن می‌دهد. حمزه معتقد است که چاره‌ای جز رفتن ندارند. "تو هرگز نمی‌توانی پیامت را در اینجا به آخر برسانی، برادرزاده. بحرفم گوش کن. هند تا وقتی زیانت را از حلقومت بیرون نکشد راضی نمی‌شود. نخوایم از بریدن، بیخشید، تخم‌های خودم چیزی بگویم.

ماهوند که در ماتم‌کده‌اش با خاطرات گذشته‌ها تنها مانده بود قبول می‌کند و مومنین می‌روند تا خود را برای ترک جاهلیه آماده سازند. اما خالد، حامل آب، باز می‌ماند. پیغمبر با چشمان گود رفته منتظر است تا حرفهایش را بشنود. با اندکی دستپاچگی می‌گوید "پیامبر، من بتو شک کردم، ولی تو خردمندتر از آن بودی که ما تصور می‌کردیم. ابتدا می‌گفتم ماهوند اهل سازش نیست، و تو سازش کردی. سپس گفتم ماهوند بما نارو زده، ولی تو حقیقت زرفتری را برای ما به ارمغان آوردی. تو خود شیطان را نزد ما آوردی تا بتوانیم اعمال آن موجود پلید را مشاهده کنیم و ببینیم چگونه بدست حق از پا در می‌آید. تو به ایمان ما غنا بخشیدی. مرا برای آنچه در ذهنم می‌گشخت بیخش."

ماهوند از اشعه خورشید که از پنجره بدرون آمده دور می‌شود "پله". تلخی و بدگمانی در کلامش موج می‌زند. "من کارخارق العاده‌ای کردم. حقیقت زرفتر، آوردن شیطان. کارهای من همیشه همینطور بوده است."

جبرئیل از بالای کوه حراء مومنین را تماشا می‌کند که از جاهلیه دور می‌شوند. آنها شهر خشکی را به مقصد جایگاه خنکی نخلستان و آب، آب و آب ترک می‌گویند و در دسته‌های کوچک بی آنکه چیزی زیادی بردارند، از میان امپراطوری خورشید می‌گذرند. امروز اولین روز از نخستین سال زمان نوین است. مادام که پیش می‌روند، زمان قدیم پشت سرشان می‌میرد و زمان نو در انتظارشان به هستی می‌پیوندد. در یکی از روزها ماهوند نیز ناپدید می‌شود. خبر گریز تسلیم شدگان که در جاهلیه می‌پیچد، بعل قصیده‌ای برسم وداع می‌سراید:

امروزه "تسلیم"

چگونه استنباط می‌شود؟

چون مفهومی پراز وحشت

چون مفهومی که می‌گریزد

ماهوند به واحه خود رسیده است، ولی جبرئیل از این شانس‌ها ندارد. اکنون غالباً خود را بالای کوه حراء تنها می‌یابد. ستاره‌های سرد دنباله دار شستشوی می‌دهند و سه موجود بالدار، لات، منات، عزی از فراز آسمان شب فرود می‌آیند و دور و برش بال می‌زنند، به چشمش چنگ می‌اندازد، گازش می‌گیرند و موها و بالهایشان را جو شلاق بر بدنش می‌کوبند. دستها را برای حفظ خود بلند می‌کند، ولی آنان انتقامجویانی خستگی ناپذیرند و هر بار که می‌خواهد استراحت کند و فکر محافظت را فراموش می‌کند بسراغش می‌آیند. در دفاع از خود تلاش می‌کند، ولی آنها سریعتر و زورگترند و بال دارند.

او شیطانی ندارد که بتوان باطلش کرد و درعالم رویا قادر نیست تنها با خواست و اراده دورشان کند.

پیرزن در سکوت اندیشید، من می‌دانم روح یعنی چه. نامش رزا دایموند^۱ بود و هشتاد و هشت سال داشت. با آن دماغ منقاری‌اش، چشمانش را تنگ کرده از پنجره نمک سود اطاق خوابش به بیرون می‌نگریست و دریا و ماه کامل را تماشا می‌کرد. باز سری تکان داد و اندیشید، از آن گذشته می‌دانم روح چه چیز نیست. از آن صداهای ترسناک یا ملافه سفیدی که تکان می‌خورد نیست. اینها همه‌اش حرف مفت است. اما شیخ واقعا چیست؟ کار ناتمام. همین. شیخ کار ناتمام است. آنوقت پیرزن با صدو هشتاد سانتی‌متر قد، پشت صاف و بی قوز و موهای کوتاه مردانه، گوشه‌های لبش را پائین داد و با رضایت از این ظاهر ترازیک لب ورجید و شال آبی رنگ بافتی را بدور شانه‌های استخوانی‌اش سفت پیچید و چشمان بی‌خوابش را لحظه‌ای هم گذاشت تا برای باز یافتن یاد گذشته‌ها دعا کند. به اتناس گفت، بیاید کشتی‌های نورمن، تو بیا، ویلی کنکه.^۲

نهدسال پیش همه اینها زیر آب بود. این تکه از ساحل ویلاژ اختصاصی که راه شیب‌دار سمت ویلاهایش را تخته پوش کرده‌اند. ویلاهایی که رنگ دیوارهایشان پوسته پوسته شده و آتبار قایق‌هایشان از شکل افتاده است و پسر از صندلی‌های زینتی، قلاب‌های خالی عکس، جعبه‌های قدیمی بیسکویت با دسته نامه‌های روبان زده، لباس

1- Rosa Diamond

2- Willy the Conk

زیرهای ابریشم توردوزی نفتالین زده، کتابهای دخترانی که روزی جوان بودند و صفحات آنرا از اشک خیس می‌کردند، چوب‌های لکراس^۱، آلومهای تمبر و همه صندوقچه‌های گنجینه خاطرهما و زمانهای گمشده. خط مرزی ساحل تغییر کرده و حدود یک مایل عقب نشسته بود، بطوریکه نخستین قصر نورمن، در انزو، بندور از آب رها شده و اکنون اطرافش را باتلاق فرا گرفته است. باتلاقی که مصیبت انواع و اقسام تب نوبه را در اثر سرما و رطوبت و گل و شل به مالکان طائون زده‌ای که همچنان در اسمش چیست، ملک خود بسر می‌بردند، نازل می‌کند. او، همان پیرزن قصر را مانند بقایای ماهی‌ای می‌یافت که جزری عطیق به آن خیانت کرده و یا چون هیولایی دریایی که زمان به سنگ تبدیلش کرده باشد.

نهد سال! نه قرن پیش، کشتی‌های نورمن از میان خانه این زن انگلیسی عبور کرده بودند. در شبهایی که هوا صاف و بندر تمام بود، پیرزن به انتظار اشباح درخشان می‌نشست. این بار نیز بخود اطمینان داد که پشت پنجره بهترین مکانیست که می‌توان ورود کشتی‌ها را تماشا کرد. در این سن پیری، تکرار راحتش می‌کرد و تکرار کلماتی که خوب می‌شناخت، مانند "کار ناتمام" و "بهترین جا" سبب می‌شد خود را جامد، تغییرناپذیر و ایلی بیاید، درحالی‌که خوب می‌دانست پراز عیب است و فراموشی آورده است. وقتی بندر تمام بر می‌آید، در آن سیاهی قبل از سپیده است که موج بزرگ بادبانها، برق پاروها، و خود فاتح ایستاده برسینه کشتی می‌آیند، از میان موج شکن چوبی و چند قایق واژگون می‌گذرند. بله، من در زندگی خیلی چیزها دیده‌ام و همیشه هم این استعداد را، نیروی دیدن اشباح را داشته‌ام. فاتح با آن کلاه چند گوش دماغ فلزی‌اش از در ورودی خانه می‌گذرد و از میان ظروف کیک خوری و ککناپه‌های قدیمی عبور می‌کند، مانند پژواک ضعیفی‌ست که درون این خانه خاطرهما و آمال می‌پیچد و بعد چون گورساکت می‌شود.

1- Locross نوعی بازی با توپ در کانادا. م.

وقتی کودک بودم، در بتل هیل^۱، دوست داشت همیشه همانطور لفظ قلم تعریف کند - در گذشته، کودکی تنها بودم که یکبار، بی آنکه برایم غریب باشد، خود را میان جنگ یافتم. کشتی‌های جنگی، گرز، نیزه، پسرهای یورساکسون که در عتفوان جوانی کشته می‌شدند، هارولد ارووی^۲ و ویلیام که دهانش پراز ماسه شد. بله، همیشه این استعداد، نیروی دیدن اشباح. داستان روزی در بچگی رزا که صحنه جنگ هاستینگز^۳ بنظرش آمده بود، برای پیرزن به یکی از نشانه‌های تعیین‌کننده وجودش تبدیل شده بود. اگرچه آنقدر آنرا تعریف کرده بود که دیگر هیچکس، از جمله خودش، نمی‌توانست با اطمینان خاطر قسم بخورد که واقعیت داشته یا نه. ذهن تعلیم دیده رزا همچنان مشغول بود. با خود می‌گفت، بعضی وقت‌ها خیلی دلم برایشان تنگ می‌شود. *Lea beaux jours*^۴ آن روزهای عزیز مرده. بار دیگر چشمان پرخطرواش را بست. ولی وقتی دوباره گشود، در کنار آب دید، بله، انکار نمی‌شود کرد، دید چیزی تکان می‌خورد.

هیجان زده با صدای بلند گفت "باور نکردنیست!" - "غیرممکن است" - "نمی‌تواند او باشد." با پاهای بدون لیرزش، درحالی‌که بالاتنه‌اش به میل و دیوار می‌خورد، به جستجوی کلاه، مانتو و عصایش رفت. در همان وقت، در ساحل سرد و یخبندان زده، جبرئیل فرشته با دهانی پراز، نه ماسه، بلکه برف، بهوش آمد.

پرتویی!

جبرئیل تف کرد و از جا پرید. پنداری زیادی خلط او را به جلو می‌راند. بعد - همانطور که قبلاً گفتیم - تولد چمچا را تبریک گفت و شروع کرد به تکاندن برف از

-
- 1- Battle Hill
 - 2- Harold Arroweye
 - 3- Hastings
 - 4- روزهای زیبا-

آستین‌های خیس پیراهن بنفشش. آنوقت درحالی‌که این پا و آن پا می‌کرد با صدای بلند گفت "پار، ای خدا، بیخود نیست این بدمصوب‌ها دلشان مثل یخ سرد است." با اینهمه چیزی نگذشت که شوق و ذوق یافتن آنهمه برف دور و برش بدگمانی اولیه را از میان برد. چون هرچه باشد مردی استوایی بود - و با آن هیکل سنگین و نخیس بنا کرد و رجه و رجه رفتن. گلوله برف بود که بطرف رفتی همراهش که دمر افتاده بود پرتاب می‌کرد، پنداری آدم برفی ست و آواز کریسمس، جینگل بلز^۱ را پرسی و کشدار می‌خواند. نخستین نشانه‌های سحر در آسمان دیده می‌شد و در این ساحل دنج لوسیفر^۲، ستاره صبح می‌رقصید.

در اینجا باید اضافه کنم که به علت نامعلومی بوی بد نفسش از بین رفته بود... جبرئیل شکست ناپذیر، که خواننده احتمالاً در رفتاراش نشانه‌های هذیانی اختلال ناشی از سقوط اخیر را می‌بیند، همچنان فریادکنان گفت "بلند شومامانی، پاشو و مثل خورشید بدرخش! بلند شو برویم ببینیم اینجا چه خبر است." پشت به دریا کرد تا خاطره هولناک سقوط را بیادش نیارد و برای وقایع آینده آماده شود. جبرئیل که همیشه تشنه چیزهای نو بود اگر می‌توانست و بیرقی در اختیار داشت، حتماً آنرا همانجا نصب می‌کرد تا بنام "کسی چه می‌داند" که این سرزمین سفیدپوش را سرزمین نو یافته خویش بخواند. به التماس افتاد "سپونو، ده بجنب بابا، مگر مرده‌ای بدمصوب." و با این گفته بلافاصله بخودش آمد. بسوی هیکل صلدین که دراز به دراز افتاده بود خم شد، اما جرات نکرد لمسش کند. به اصرار گفت "حالا نمیر چامچی جون، حالا که اینهمه راه آمده‌ایم نمیر." صلدین نمرده بود ولی می‌گریست و اشکهای ناشی از شک و ضربه سقوط روی صورتش یخ می‌زد. تمام بدنش را پوسته‌ای از یخ پوشانده بود که چون شیشه صاف بود. وضعش به کابوس بیشتر شباهت داشت. در حالت نیمه هشیاری

-
- 1- Jingle Bells
 - 2- Lucifer

کشنده‌ای که از پائین بودن حرارت بدن ناشی می‌شد، وحشت کابوس‌آسای ترکیدن و دیدن خونی که از ترک‌های یخ بیرون خواهد زد، و ورآمدن پوستش همسرا با ورقه‌های یخ دهنش را فرا گرفته بود. از این گذشته، پراز سوال بود. آیا ما واقعا، منظورم اینست که وقتی تو با بازوهایت بال می‌زدی، آتوقست، بعد آب، یعنی می‌خواهی بگویی واقعا مثل سینما بود؟ یعنی چارلتون هستون چوب دستی‌اش را بلند کرد که ما بتوانیم از کف اقیانوس رد بشویم؟ نه، این که نمی‌شود، غیر ممکن است. ولی اگر اینطور نبود، پس چطور بود؟ یا این که شاید از زیر آب پریان دریایی همراهی کردند و چنان از میان دریا گذشتیم که پنداری ماهی یا شیخ هستیم. واقعیت این بود؟ آری یا نه؟ من باید ... ولی وقتی چشماتش را گشود، همه پرسش‌ها چون رویایی محو می‌نمود، بطوریکه نمی‌توانست بخوبی آنها را در ذهنش بیان کند؛ گویی دم هر سوال در ذهنش می‌جنبید و بعد چون پره زیردریایی ناپدید می‌شد. بعد نگاهش به آسمان افتاد و دید برنگ دیگریست. رنگی که نیاید باشد. آسمان رنگ نارنجی خونی بود با لکه‌های سبز و سرف برنگ آبی جوهری بود. سخت سزه زد، ولی رنگ‌ها مانطور باقی ماندند. داشت نتیجه می‌گرفت که از آسمان به بیرون، به مکانی پلید، جایی دیگر، نه انگلستان، شاید هم غیر انگلستان، منطقه‌ای ساختگی، قصبه‌ای تباه و یا سرزمین یا حالتی دگرگون فرو افتاده. شاید، خلاصه کرد، شاید جهنم. نه، نه. در آن حال که بیهوشی باز تهدید می‌کرد بخودش اطمینان داد، نمی‌تواند جهنم باشد. نه هنوز. چون تو هنوز نمرده‌ای. اما داری می‌میری. خوب پس: سالن ترانزیت. شروع به لرزیدن کرد، ارتعاش آنقدر شدید شد که بنظرش آمد زیر فشار مانند یک هواپیما منفجر می‌شود.

و بعد دیگر هیچ نبود. درخلاه بسر می‌برد و اگر زنده می‌ماند، ناچار بود همه چیز را از نو بسازد. حتی ناگزیر بود زمین زیر پایش را دوباره کشف کند تا بتواند گامی بردارد. ولی حالا لزومی نداشت نگران این مسائل باشد؛ زیرا با اجتناب ناپذیر رویرو بود:

هیكل بلند و استخوانی مرگ، با کلاه حصیری لبه پهن و ردایی سیاه که نسیم آنرا تکان می‌داد. مرگ که به عصای دسته نقره‌ای تکیه داده، پوتین‌های ولینگتن سبز زیتونی بپا داشت. مرگ پرسید "اینجا چکار می‌کنی؟ این ملک خصوصی است. علامت هم زده‌ایم. صدای زنی بود که بفهمی نفهمی می‌لرزید، انگار هیجان زده بود. چند لحظه بعد مرگ برویش خم شد. درسکوت وحشتزده اندیشید، می‌خواهد بیوسدم و نفسم را ببرد. و برای اعتراض، حرکات ضعیف و بیهوده‌ای کرد. مرگ خطاب به کسی، به جبرئیل گفت "زنده بودنش حتمی ست. ولی نفسش عجب بوی گندی می‌دهد. آخرین بار کی دندانهایش را مسواک زده؟"

نفس یکی شیرین و نفس دیگری، بدلیلی همانقدر مرموز تلخ و بد بو شده بود. چه انتظاری داشتید؟ مگر از آسمان به زمین افتادن شوخی است؟ فکر می‌کردند هیچ صدمه‌ای به آدم نمی‌زند؟ باید هردو شان زودتر از این‌ها می‌فهمیدند که نیروهای بالا عنایت کرده‌اند و چنین نیروهایی (البته دارم از خودم صحبت می‌کنم)، نسبت به مگس‌هایی که کله معلق شده‌اند رفتاری نوام با بازیگوشی و تا حدودی لایالی‌گری دارند. فکر می‌کنید سقوط آنها طولانی بوده؟ باید بگویم در مورد مسئله سقوط هیچ شخصیت فانی یا غیرفانی را با خودم قابل مقایسه نمی‌دانم. ممکن است بگوئید از ابرها به خاکستر، از سوراخ بخاری، از انوار بهشت به آتش دوزخ ... زیر فشار شیرجه‌ای بلند. داشتم می‌گفتم باید انتظار دگرپرسی‌هایی را داشت که همگی تصادفی نیستند. انتخاب غیر نسب. در هر صورت، برای اینکه آدم زنده بماند بهای گزافی نیست. و نه فقط زنده ماندن، بلکه دوباره زاده شدن، نو شدن، آنهم در سن آن دوتا.

چه؟ باید بگویم چه تغییری در آنها بوجود آمده؟

نفس خوش بو - نفس بد بو.

و بنظر رزا دایموند آمد که بدور سر جبرئیل فرشته که همچنان پشت به دریا و طلوع ایستاده بود، حاله‌ای طلایی رنگ و ضعیف می‌درخشید.

و آن دو برآمدگی روی شقیقه‌های چمچا، زیرکلاه خیسش که هنوز سرچایش مانده بود.
و، و، و.

* * *

وقتی چشمش به هیكل غریب و مسخره جبرئیل فرشته افتاد که میان برف‌ها چون دیونی سوس خدای شراب، شوق زده می‌گشت، رزا دایموند بیاد، اسمش را بیر، فرشته‌ها نیافتاد. چشمش که از پنجره، از ورای شیشه‌های غبارگرفته نمک سود به او افتاد، با آن نگاه کم سوی پریش احساس کرد قلبش چنان سخت و دردناک به طپش درآمده که ترمید مبادا از کار بیافتد، زیرا در آن شکل محو، تجسم ژرفترین آرزوی قلبی‌اش را یافته بود.

رزا فاتحان نرم‌ن را چنان فراموش کرد که گویی هرگز وجود نداشته‌اند و بشتاب از شیب سنگریزه‌ها پائین رفت. شتابی که برای پاهای پسریش بیش از اندازه بود. می‌خواست این غریبه عجیب را برای ورود به زمینش سرزنش کند. بهانه‌اش این بود. معمولا در دفاع از این تکه ساحلی که عاشقانه دوست می‌داشت، سنگدل می‌شد، و تابستانها وقتی مردم برای گذراندن تعطیلات آخر هفته گذارشان به بالاترین خط مد دریا می‌افتاد، ناگهان چون گرگ گرسنه، بگفته خودش، بر سرشان نازل می‌شد تا توضیح بدهد و امر کند - این باغ من است، می‌بینید که - و اگر پسررو بشوند - زود باش برو بیرون گلو احمدی پیر. این پلاژ بدمصب خصوصی‌ست - و به خانه بازمی‌گشت تا شیلنگ دراز سبز رنگ را بیاورد و با سنگدلی آب را روی پتوهای شطرنجی، چوبهای پلاستیکی کریکت و شیشه‌های لوسبون ضد آفتابشان باز کند. او برج‌های ماسه‌ای

کودکانشان را درهم می‌کوفت و ساندویچ‌های سوسیس و جگرشان را خیس می‌کرد و پیوسته لبخند شیرین به لب داشت: می‌خواهم باغچه‌ام را آب بدهم. ناراحت که نمی‌شوید؟... از آن‌ها بود. در سراسر ده می‌شناختندش. خانواده‌اش موفق نشده بودند رضایش کنند به خانه پیران برود. وقتی بخود جرات بخشیده، موضوع را مطرح کرده بودند، همه را بیرون انداخته و گفته بود دیگر هرگز پدر خانه‌اش نزدیک نشوند. بعلاوه همه را از ارث محروم کرده یک پنی برای کسی نگذاشته بود. اما حالا تک و تنها مانده بود و هفته پشت هفته می‌آمد و یک نفر به او سر نمی‌زد. حتی دورا شافل بوتام، که در همه آن سالها کارهایش را انجام داده بود هم سرافش را نمی‌گرفت. دورا سپتامبر گذشته از دنیا رفت. خدا بیمارزدش. بااینهمه مایه شگفتی‌ست که این قزل آلالی پیر، در این سن و سال چطور بهمه کارهایش می‌رسد. آنهم با آن پله‌ها. درست است که وزوز زیاد می‌کند، ولی بدش را گفتی، خویش را هم بگو. آنهمه تنهایی هرکسی را دیوانه می‌کند.

اما جبرئیل نه آب شیلنگ نصیبش شد و نه بد زبانی. رزا چند کلمه به نشان سرزنش بر زبان آورد و حین واری صلدین که سقوط کرده و تازه به گوگرد آغشته شده بود (و تا آنوقت هنوز کلاه مدل انگلیسی‌اش را از سر بر نداشته بود)، پره‌های یشی‌اش را با دست نگه داشت و بعد با شرمی که بازیافتنش شگفت‌انگیز بود، تهنه‌پته‌کنان به منزل دعوتشان کرد. ش شما ب بهتر است دوستان را به منزل ب بیاورید. هوا سرد است. درحالی‌که پا می‌کوبید، از راه تخته کوب بخانه آمد تا زیرکتری را روشن کند. از سردی هوا که گونه‌هایش را سرخ کرده بود، ممتنون بود، زیرا سرخی شرم را در چهره‌اش پنهان می‌کرد.

حالت چهره صلدین چمچا در جوانی بطور استثنائی پاک و بی‌گناه بود. صورتی که انگار هرگز با سرخوردگی و پلیدی روبرو نشده، با پوستی که به نرمی و صافی کف دست شاهدگان بود. این چهره در روابطش با زنها خیلی بدرخش خورده بود و درواقع همسرش هملا لاولیس اولین دلیلی که برای گرفتار شدن به دام عشق او آورده بود، همین حالت چهره‌اش بود. شگفت زده می‌گفت "چقدر گرد است، به صورت فرشته عشق می‌ماند." و درحالیکه دستهایش را زیر چانه صلدین می‌گرفت ادامه می‌داد "مثل توپ لاستیکی است."

و باو برمی‌خورد "من استخوان هم دارم. زیرش استخوان است." هملا رضایت می‌داد "یک جایی داری. همه دارند."

پس از آن تا مدتی گرفتار این فکر بود که شبیه ستاره دریایی‌ست و اسباب صورت ندارد، و بیشتر بخاطر تخفیف این احساس بود که کم کم آن رفتار تکبرآمیز و مخلدود را پرورش داده بود. رفتاری که اینک به سرشت دومش مبدل شده بود. بنابراین وقتی پس از خوابی طولانی و پر از رویاهای تحمل‌ناپذیر که بیشتر به زنی و کیل مربوط میشد، او را بصورت پری دریایی می‌دید که از کنار توده شناور یخی با شیرینی دردناکی برایش آواز می‌خواند و از اینکه نمی‌تواند در خشکی نزدش بیاید ابراز تاسف می‌کند و بعد صدایش می‌زند، صدا می‌زند، اما نزدیکش که می‌رسد، درقلب کوه یخ محبوس می‌کند و آوازش به ترانه‌های فاتحانه و انتقامجویانه مبدل می‌شود... همانطور که می‌گفتم، وقتی صلدین چمچا بیدار شد و به آئینه‌ای که در قابی برنگ آبی و طلایی و لاک‌الکل خورده قرار داشت نگرست، همان چهره قدیمی فرشته‌آسا را دید که باردیگر باو زل زده است. مسئله خیلی جدی بود. در آنحال مشاهده کرد که روی شقیقه‌هایش دو برآمدگی بشکل دو ورم پریده رنگ روئیده است. حتما درخلال حوادث اخیر به گیج‌گاهش ضربه خورده بود.

چمچا درحالیکه در آئینه به چهره تغییر یافته‌اش می‌نگریست، کوشید تاهویت خود را بخاطر آورد. به آئینه گفت، من یک مرد واقعی هستم که گذشته‌ام واقعی‌ست و آینده‌ام را طرح ریزی کرده‌ام. من مردی هستم که بعضی چیزها برایم اهمیت دارد: وقت، انضباط شخصی، منطق، جستجوی آنچه اصیل و شریف است، بدون توسل به خدا، آن چوب زیربغل قدیمی. ایده‌آل زیبایی، امکان تعالی، و ذهن. من مردی زن دار هستم. اما علیرغم این مناجات، افکار منحرف راحتش نمی‌گذاشت. مثل این یکی: که دنیا در فراسوی این پلاژ و این خانه وجود خارجی نداشت و اگر محتاط نبود و عجولانه رفتار می‌کرد، از لیه آن به پائین، بدرون ابرها پرتاب می‌شد. همه چیز باید از نو ساخته می‌شد. و این یکی: اگر چنانکه باید و شاید، همین حالا به خانه‌اش تلفن می‌زد و به همسر عاشقش اطلاع می‌داد که تمرده است و در اثر انفجار، در میان زمین و هوا تکه تکه نشده است، اگر این کار عاقلانه را انجام می‌داد، حتما کسی که گوشی را برمی‌داشت با نام او آشنا نبود. و یا سومی: صدای پایی که در گوشش زنگ می‌زد، صدایی دور که رفته رفته نزدیک می‌شد، زائیده ذهنش نبود و از صدمه سقوط ناشی نمیشد، بلکه هشدار رسیدن سرنوشتی شوم بود که رفته رفته نزدیکتر میشد. ال او ان، دی او ان، لندن. من اینجا هستم درخانه مادر بزرگ، چشمان درشتش و دستهای بزرگش، دندانهای درازش. روی میز کنار تختخوابش یک تلفن دیده می‌شد. اندرزگویان اندیشید، نگاه کن، آنجاست. برش دار و شماره را بگیر. آنوقت تعادلت باز می‌گردد. و بعد یاوه‌های این چنینی به ذهنش می‌آمد "آنها مثل تو نیستند، ارزش ترا ندارند." و بعد، "به اندوه و عزاداریش فکر کن. همین الان تلفن بزن."

شب بود. نمی‌دانست چه ساعتی... دراطاق ساعت نبود و ساعت مجی‌اش هم در آن گیرودار ناپدید شده بود. تلفن بزند یا نزنند؟ نه شماره را گرفت. بازنگ چهارم صدای مردی را از گوشی شنید.

صدا، خواب آلود، مبهم و درعین حال آشنا بود "چه خبراست؟"

صلدین چمچا گفت "ببخشید، خواهش می‌کنم ببخشید. شماره را اشتباه گرفته‌ام". همانطور که به تلفن خیره شده بود نمایشنامه درامی را بیاد آورد که در بمبئی دیده بود. از یک داستان انگلیسی اثر، نام نویسنده از ذهنش می‌گریخت - تنی سون^۱ نه، نه، سامرست موآم^۲ و لث کن بدمصوب را- در متن اصلی که اکنون نویسنده نداشت، مردی که از مدتها پیش تصور می‌کردند مرده است، پس از سالها غیبت باز می‌گردد، و چون شیخی زنده با پانوق‌های سابقش سر می‌زند. ابتدا شیخی در نهان بخانه سابقش می‌رود و از یکی از پنجره‌ها که بازمانده بود به داخل می‌نگرد. می‌بیند زنش باین خیال که بیوه شده، شوهر تازه‌ای اختیار کرده و روی لبه پنجره نیز اسباب بازی بچه‌ای افتاده است. مدتی همچنان در تاریکی می‌ماند و با احساساتش می‌جنگد. سرانجام اسباب بازی را بر می‌دارد و بی‌آنکه کسی از آمدن یا حضورش باخبر شود، برای همیشه آنجا را ترک می‌گوید. و اما برگردان هندی داستان تفاوت دارد. زن با بهترین دوست شوهری که تصور میکرد مرده است ازدواج کرده. شوهر اول بی‌آنکه انتظار تغییری را داشته باشد از در وارد می‌شود و با دیدن همسر و دوست قدیمی‌اش که کنار هم نشسته‌اند، بذهنش خطور نمی‌کند که آندو ازدواج کرده‌اند. از دوستش برای اینکه بکارهای زن رسیده است سپاسگذاری می‌کند، ولی حالا که او بازگشته است، همه چیز بحال عادی برمی‌گردد. زن و شوهر جدید نمی‌دانند چطور واقعیت را به او بگویند و سرانجام یکی از خدمتکاران پرده از ماجرا بر می‌دارد. شوهر اول که ظاهراً غیبت طولانی‌اش بخاطر دچار شدن به فراموشی بوده، با شنیدن این خبر اعلام می‌کند که او نیز مسلماً در این مدت طولانی که دور از خانواده بسر برده، با زن دیگری ازدواج کرده است، ولی متأسفانه حالا که خاطره زندگی گذشته‌اش باز آمده، حوادث دوران غیبت را فراموش کرده است. مرد نزد پلیس می‌رود تا تقاضا کند

1- tennyson

1- Summerset Maugham

همسر جدیدش را ببیند، اگرچه هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورد، حتی واقعیت ساده وجود زن را.

پرده می‌افتد.

صلدین چمچا در حالیکه پیژامای نامتوس راه راه سفید و قرمز بتن داشت، تنها در اطاق خوابی ناشناس دمر روی تخت افتاد و در حالیکه می‌گریست خرید "مرده شور هندیها را ببردند." و صدایش در بنالش خفه شد و مشت‌هایش را چنان محکم به رو بالشی توردوزی کوفت که پارچه پنجاه ساله مغازه هرودز بوتنوس آیرس جر خورد. "بدرک جهنم، این بی ذوقی و عوام پسندی. بدمصوب‌ها. این فقدان ظرافت. بجهنم، حرامزاده، حرامزاده، این بی سلیقگی‌شان."

درست در این لحظه بود که پلیس برای دستگیری‌اش وارد شد.

شب بعد از دعوت آندو به منزلش، رزا دایموند باردیگر کنار پنجره شبانه بی‌خوابی پیر زنانه‌اش ایستاده و اندیشناک به دریای نهصد ساله خیره شده بود. آن که بوی گند می‌داد، از وقتی با چند کیسه آب جوش در رختخواب گذاشته بودندش، همچنان خوابیده بود. بهترین چیز هم برایش همین بود. نیرویش را باز می‌آورد. بهر دو در طبقه بالا جا داده بود. چمچا در اطاق میهمان بود و جبرئیل در اطاق مطالعه شوهر مرحومش، و همانطور که به دشت درخشان دریا می‌نگریست، صدای گام‌هایش را از طبقه بالایی شنید. در میان کتابهای پرده شناسی و صوت مخصوص پرندگان مرحوم هنری دایموند، بولاها^۱، شلاق‌های گاو و عکس‌های هوایی لوس آلاموس استنسیا^۲، که مدت‌ها پیش از آن سرزمین دوردست گرفته بود، در اطاق قدم میزد. صدای گام‌های مردی در آن اطاق، چقدر اطمینان بخش بود. فرشته برای اینکه خواب را از سرش بپراند، در طول اطاق بالا و پائین می‌رفت. و آن پائین، زیر قدم‌هایش رزا در حالیکه به سقف

1 - Bola نوعی اسلحه سرد که از اتصال چند مهره فلزی یا سنگی به سر دسته کوچکی طناب که انتهای آن را بهم می‌بندند ساخته می‌شود.

2 - Los Alamos Estancia

می‌نگریست، او را بنامی خواند که از مدتها پیش یزبان نیاورده بود. زمزمه کرد سارتین. نام خانوادگی‌اش شبیه اسم خطرناک‌ترین مار کشورش بود. مار سمی. ویسورا دو لاکروز.

و آتوقت شکل‌هایی را دید که در پلاژ حرکت می‌کردند. گویی بردن آن نام ممنوع، چون افسونی مردگان را باز می‌آورد. اندیشید، بازهم؟ و رفت دورین ابرایش را بیاورد. هنگام بازگشت پلاژ را پر از سایه یافت و این بار ترسید، زیرا برخلاف کشتی‌های نرم‌ن که سربلند و بی هیچ پنهانکاری عبور می‌کردند، این سایه‌ها دزدانه نزدیک می‌شدند و زیر لبی لعنت می‌فرستادند و با صداهایی خفه و وحشت‌انگیز، پب و واق واق می‌کردند. بظاهر انگار سر نداشتند، دولا راه می‌رفتند و دست و پایشان چون غول می‌جیبید. به خرچنگ‌هایی می‌ماندند که دست و پا را از پوسته بیرون آورده باشند. از آن کنار ریزریز می‌دوبلند و چکمه‌های سنگینشان روی راه نخته پوش پلاژ صدا می‌داد. خیلی بودند. دید دارند به انبار قایق می‌رسند که روی دیوارش دزد دریایی یک چشمی در حال چرخاندن قماشش نقاشی شده بود و دیگر تاب نیاورد. تصمیمش را گرفت. من اجازه نمی‌دهم. و بسرعت پائین رفت تا بالاپوشی بر دارد. اسلحه انتخابی‌اش همان شیلنگ سبز دراز بود. باید حششان را کف دستشان می‌گذاشت. به در ورودی که رسید، با صدایی رسا گفت "دارم همه‌تان را می‌بینم. بیاید بیرون. هر که هستید بیاید بیرون."

آنها هفت خورشید را روشن کردند. نور کور کننده بود. از شدت وحشت دستپاچه شد. هفت نورافکن با نورهای سفید. آبی رنگشان همه چیز را غرق نور کرده بودند و در اطرافشان چراغهای کوچکتر، فانوس و چراغ قوه، چون پروانه می‌چرخیدند و وزوز می‌کردند. سرش گیج رفت و یک آن توان تشخیص میان گذشته و حال را از دست داد. درحالی‌که می‌کوشید متمرکز باشد شروع کرد، این چراغها را خاموش کنید، مگر نمی‌دانید خاموشی اعلام کرده‌اند؟ اگر همینطور ادامه بدهید، بسرافمان

می‌آیند. و با نفرت بخودش آمد "دارم یاره می‌گویم." و نوک عصایش را به پادری کوبید. در آن لحظه، پنداری افسونی در کار باشد، افراد پلیس درحلقه خیره‌کننده نور هوبنا شدند.

معلوم شد کسی به پاسگاه تلفن زده و گزارش داده که فرد مشکوکی را در پلاژ دیده است. پادتان هست، قبلا بطور غیرقانونی با قایق ماهیگیری وارد می‌شدند، و همان یک تلفن فرد ناشناس کافی بوده تا پنجاه و هفت پاسبان یونیفورم پوش شروع به گشت زدن در ساحل کنند. همگی چراغ قوه‌هایشان را دیوانه‌وار در تاریکی تکان می‌دادند، بعضی‌ها از مکانهای دوردستی چون هستینگز، ایست بورن یا بکس هیل^۱ آمده بودند، حتی یک هیئت از پرایتون^۲ رسیده بود. همه می‌خواستند درخوشی و هیجان شکارشکت کنند. این گشت ساحلی پنجاه و هفت نفر را سیزده سگ همراهی می‌کرد که همگی هوای دریا را بو می‌کشیدند و هیجان زده دم تکان می‌دادند. درحالی‌که رزا دایموند، همانجا، بیرون در ورودی و بدور از گروه مردان و سگها، به پنج پاسبانی که کنار پنج خروجی منزل، یعنی ورودی اصلی، پنجره‌های هم‌کف و در آشپزخانه نگهبانی می‌دادند - چون ممکن بود آن پست بی وجدان بخواهد فرار کند. و سه مردی که لباس عادی بتن و کلاههای عادی بسر و چهره‌هایی معمولی داشتند، خیره شده بود. جلوتر از همه آنها بازرس جوان لایم ایستاده بود. جرات نداشت به چشمان زن بنگرد و این پا و آن پا می‌کرد و دماغش را می‌مالید و نسبت به چهل سال سنش پیرتر و سرخ چهره بنظر می‌رسید. رزا نوک عصایش را به سینه بازرس کوفت. این وقت شب فرانک، معنی‌اش چیست؟ ولی نباید می‌گذاشت پیرزن برایش دستور صادر کند. امشب نمی‌شد. آنهم با کارمندان اداره مهاجرت که از دور مراقب کوچکترین حرکانش بودند. صاف ایستاد و چانه‌اش را تو داد. "معذرت می‌خواهم خاتم دی-

صحبت‌هایی شده. یعنی اطلاعاتی بما داده‌اند. تصور می‌کنیم. لازم است تحقیق کنیم. باید منزل شمارا بازرسی کنیم. اجازه‌اش هم صادر شده.“

رزا شروع کرد ”چرند نگو عزیز.“ ولی درست در آن هنگام سه مردی که قیافه‌های عادی داشتند، بدن راست کردند و مثل سگهای پاسبان پاوار داشتند. اولی صدایی غیرعادی در آورد که ظاهرا از ذوقش بود. دومی برمی‌نالیید و سومی ذوق زده نگاهش را بسوی در چرخاند و همگی از کنار رزا دایموند گذشتند و وارد راهرو روشن خانه شدند. صلدین چمچا در آنجا ایستاده بود و با یک دست پیژامه‌اش را نگه داشته. دگمه پیژامه وقتی خودش را روی تختخواب پرت کرده بود کتفه شده بود. و بادست دیگر چشمهایش را می‌مالید.

مردی که صدای فس فس در می‌آورد گفت ”بینگو“ آنکه ناله می‌کرد دستهایش را بفرم دعا خواندن زیر چانه‌اش گرفت تا نشان بدهد دعایش مستجاب شده است. و سومی درحالی‌که با شانه‌اش رزا دایموند را هل می‌داد، از کنارش گذشت و گفت ”ببخشید خاتم.“ بعد پنداری سیل آمده باشد، موج کلاه خودهای پلیس رزا را به اطاق نشیمن راند. دیگر صلدین چمچا را نمی‌دید و گفته‌هایش را نمی‌شنید. رزا هرگز نشنید او درباره انفجار بستان چیزی بگوید. درعوض فریاد می‌زد حتما اشتباهی شده. من از آنهایی که با قایق ماهیگیری قاچاقی وارد می‌شوند نیستم. من نه اهل اوگاندا هستم، نه اهل کنیا. پلیس‌ها بنا کردن پوزخند زدن. معلوم است آقا، از سه هزارپایی، و آنوقت شما تا ساحل شنا کردید. و همانطور پوزخند زنان اضافه کردند، اگر بخواهید می‌توانید ساکت بمانید. این حق شماست. ولی بزودی بنا کردند قهقهه زدن. انگار یکی از آن خوبه‌اشان را گرفته‌ایم. ولی رزا اعتراض صلدین را نمی‌شنید. پلیس خندان مانع می‌شد. باید حرفم را باور کنید، من انگلیسی هستم. اجازه اقامت هم دارم. ولی وقتی دیدند پاسپورت و هیچ مدرک شناسایی همراه ندارند، از شدت خنده اشک از چشمشان جاری شد. حتی چهره‌های تهی مردانی که لباس سویل پشن داشتند و

ازسرویس مهاجرت آمده بودند هم از اشک شادی خیس شد. آنوقت باز پوزخند زنان گفتند، البته. لازم نیست بگوئید. حتما وقتی داشتید پرت می‌شدید از جیب کتان افتاده گم شده‌اند. شاید هم پری‌های دریایی درآب جیشان را زده‌اند. درآن ازدهام خندان مردان و سگها رزا نمی‌توانست بیند بازوهای یونیفرم پوش چه به روز بازوهای چمچا می‌آوردند و یا مشت‌ها با شکمش و پوتین‌ها با قلم پایش چه کردند. تازه مطمئن نبود صدایی که شنیده فریاد چمچا بوده یا زوزه سگها. اما سرانجام صدایش را شنید که برای آخرین بار با فریادی نومیدانه بلند شد، ”مگر هیچ کدامان تلویزیون نگاه نمی‌کنید؟ چرا متوجه نیستید؟ من ماکسیم هستم، ماکسیم الی ین¹. پاسبان چشم ورقشیده گفت ”بله، البته که هستید. منم کرمیت² قوریاغهام.“ آنچه صلدین چمچا هرگز بزبان نیاورد، حتی وقتی معلوم شد اشتباه بزرگی درکار است، این بود: این شماره تلفن منزل در لندن است.“ او غفلت کرد و به پاسبانهایی که دستگیرش می‌کردند نگفت ”درآسوی سیم همسر زیبا، سفید پوست و انگلیسی‌ام ضمانت می‌کند که آنچه بشما گفته‌ام حقیقت دارد.“

نه چاتم نگفت. بدرک.

رزا دایموند خودش را جمع و جور کرد و گفت ”یک دقیقه صبر کن فرنگ لایم. نگاه کن ببینم.“ اما سه مردی که لباسهای عادی پشن داشتند باز با همان برنامه فس فس، ناله و چشم گرداندن یا انگشتی لرزان به چمچا اشاره کرده، گفتند ”خاتم، اگر دیال مدرک می‌گردید چیزی بهتر از اینها پیدا نمی‌کنید.“

صلدین چمچا درجهت اشاره انگشت پاپ آی³ دست به شقیقه‌اش برد و فهمید که در هول انگیزترین کابوس بیدار شده است. کابوسی که تازه آغاز می‌شد، زیرا بر

1- Maxim Alien

2- Kermit

3- Popeye

شقیقه‌هایش دو شاخ روئیده بود. دو شاخ تازه، شاخ های بزی رو به رشد که آنقدر تیز بودند که راحت شکم پاره می‌کردند.

* * *

قبل از اینکه لشکر پاسپاتها صلدین چمچا رابسوی زندگی تازه‌اش برود، واقعه غیر منتظره دیگری روی داد. جبرئیل فرشته که نور خیره کننده را دیده و صدای خنده‌های هذبانی مامورین اجرای قانون را شنیده بود، درحالی‌که کت اسموکینگ قهوه‌ای رنگ و شلوار سواری تنگی را که از میان لباسهای هنری دایموند انتخاب کرده بود پتن داشت، به طبقه پائین آمد و درحالی‌که کمی بوی نفتالین می‌داد، در پاگرد طبقه اول ایستاده، بی‌آنکه چیزی برزبان آورد رویدادهای طبقه پائین را تماشا می‌کرد. همانطور ساکت ایستاده بود که ناگهان چمچا بادهستهای دستبند زده که همچنان پیژامه را چسبیده بود و با پاهای برهنه بسوی اتومبیل سیاه رنگ پلیس می‌رفت، چشمش به او افتاد و فریاد زد "جبرئیل، ترا بخدا به اینها بگو چی شده." فس فس، ناله‌ای، و پاپ آبی با اشتیاق بسوی جبرئیل چرخیدند. "و ایشان که باشند؟ یکی دیگر از شناگران آسمانی؟" ولی کلمات روی لبهایش ماسید، زیرا در آن لحظه نورا فکن‌ها خاموش شدند. دستورش وقتی به چمچا دستبند زده، او را تحت الحفظ قرار داده بودند صادر شده بود. و بعد از خاموشی هفت خورشید، همه مشاهده کردند که نوری خفیف و طلایی رنگ از سوی مردی که کت اسموکینگ پتن دارد می‌تابد. در واقع آن نورنرم و درخشان از نقطه‌ای در پشت سر جبرئیل، می‌تابید. بازرس لایم هرگز به آن نور اشاره نکرد و اگر کسی از او درباره آن می‌پرسید، حتما دیدن چنین پدیده‌ای را انکار می‌کرد. هاله نورانی، آنهم در اواخر قرن بیستم. حتما شوخی‌تان گرفته.

در هر حال، وقتی جبرئیل پرسید "آقایان چه می‌خواهند؟" همه افراد پلیس که در آنجا بودند احساس تمایل کردند که همه چیز را با جزئیات کامل شرح بدهند و اسرارشان را فاش کنند. انگار که او، که او، اما نه. این که مسخره است. تا هفته‌ها بعد سر می‌چیناندند تا آخر سر موفق شدند بخود بقبولانند آنچه انجام داده‌اند. دلایل منطقی داشته است.

آن مرد دوست قدیمی خانم دایموند بوده و آندو و به اتفاق چمچای ردل ناقلا را کنار ساحل در حال غرق شدن یافته بودند و بنا بر ملاحظات انسانی بمنزل آورده بودند. دلیلی نداشت که بیش از آن مزاحم رزا یا آقای فرشته بشوند. آنهم مردی مثل فرشته که کسی را با ظاهری محترمانه‌تر از او نمی‌توان یافت. با آن کت اسموکینگ و، غیب عجیب و غریب لباس پوشیدن که جنایت نیست. صلدین چمچا گفت "جبرئیل، کمک."

اما چشم جبرئیل به رزا دایموند افتاده بود و نمی‌توانست نگاهش را برگیرد. بعد سری چیناند و به طبقه بالا مراجعت کرد و کسی نکوشید تا او را باز دارد. چمچا که به اتومبیل پلیس رسید، جبرئیل فرشته خائن را دید که از بالکن کوچک اطاق خواب رزا نگاهش میکند و هیچ هاله نورانی از پس کله آن حرامزاده پیدا نیست.

کن ماه کن فی قدیم الزمان... یک بود، یکی نبود. در آن زمانها دور و فراموش شده، در سرزمین نقره‌ای آرژانتین، مردی بنام دن آریکه دایموند^۱ می‌زیست که درباره پرنده‌گان زیاد می‌دانست و درباره زنها کم، و زنش رزا از مردان هیچ نمی‌دانست و از عشق بسیار می‌دانست. یک روز همانطور که سینیورا اسب سواری می‌کرد، به دروازه بزرگ سنگی استانبلی^۲ دایموند رسید. یک وری روی اسب نشسته بود و کلاهی بردار بسر داشت. ناگهان شترمرغی را دید که شتابان بسویش می‌دوید. شترمرغ چنان بسرعت می‌دوید که گوئی از مرگ می‌گریخت و در هر حال هرحقه‌ای را که می‌دانست بکار می‌زد. آخر شترمرغ حیوانیست زیرک که پسادگی نمی‌توان شکارش کرد. در اندک فاصله‌ای پشت سر شترمرغ، گرد و خاکی بهوا رفت و قبل و قبال شکارچیان بگوش رسید. وقتی شترمرغ به فاصله شش پایی او رسید، بولایی از میان گرد و خاک فرا رسید و به دور پای پرنده پیچید. شترمرغ پیش پای مادبان خاکستری رنگ رزا درغلطید و مردی که برای کشتن پرنده از اسب پیاده شد، هرگز نگاه از چهره رزا برنگرفت. او کاردی قبضه نقره‌ای را از غلاف کمربندش کشید و تا دسته در گردن پرنده فرو برد و این همه را بی‌آنکه یکبار به شترمرغ بنگرد، انجام داد و

1- Don Enrique Diamond

2- Estancia

درحالیکه بر زمین زرد رنگ پهناور زانو زده بود، همچنان خیره در دیدگان رزا دایموند می‌نگریست. نامش مارتین دولاکروز بود.

پس از دستگیر شدن چمچا، جبرئیل فرشته غالباً از رفتار خود به شگفتی آمد. در آن لحظه که به رویا می‌مانست، وقتی شکار دیدگان پیرزن انگلیسی شده بود احساس کرده بود که اراده‌اش دیگر به او تعلق ندارد و نیازهای شخص دیگری عنان اختیار او را در دست گرفته است. بخاطر سرشت شگفت‌انگیز رویدادهای اخیر، و همچنین تصمیم باین که حتی الامکان بیدار بماند، چند روزی طول کشید تا موفق شد وقایع را با دنیایی که پشت چشمانش می‌گذشت پیوند دهد. و تنها در آن هنگام دریافت که باید خود را نجات بخشد، زیرا جهان کلبوسه‌پایش به زندگی بیداری‌اش نفوذ می‌کرد و اگر مراقب نبود، هرگز نمی‌توانست با او تولدی دیگر بیابد. از طریق او، اله لویا، که بام دنیا را بچشم دیده بود.

خودش از اینکه می‌دید هنوز هیچ کوششی برای تماس با الهی نکرده و یا از کمک چمچا، درحالیکه سخت بآن نیاز داشت فروگذار کرده است، متزجر بود. اما از سوی دیگر، روئیدن یک جفت شاخ قشنگ و تازه بر سر صلدین مشوشش نمی‌کرد. درحالیکه این از آن اتفاقاتی بود که طبیعتاً باید نگرانش می‌کرد. جبرئیل در نوعی حالت خلسه بسر می‌برد و وقتی از بانوی پیر نظرش را درباره پیش آمدهای اخیر پرسید، رزا لبخند غریبی زد و گفت زیر آسمان هیچ چیز تازه نیست و چه چیزها که با چشم خود ندیده است. مثلاً ظهور مردان یا کلاهمخوده‌های شاخ دار در کشوری باستانی مانند انگلستان. جایی برای قصه‌های نو نبود و هر برگ چمن تا بحال صدها هزار بار لگد کوب شده بود. درطول روز، ساعت‌ها به پرت و پلاگویی میافزاد و حرف های مغشوش می‌زد، ولی درمواقع دیگر اصرار داشت برای جبرئیل خوراکیهای پر حجم و سنگین بپزد، شپردزبای، کیک ریواس با کرم غلیظ، خوراکیهای گرم با سس‌های غلیظ و سوپ‌های مختلف و سنگین، و همواره نوعی شوق توصیف ناپذیر درچهره‌اش دیده

می‌شد. گویی حضور جبرئیل او را بطور غیرمنتظره و ژرفی راضی کرده است. همراهش برای خرید به ده می‌رفت و مردم به آن دو خیره می‌شدند. ولی رزا اعتنا نمی‌کرد و عصایش را آمرانه تکان می‌داد.

روزها پیاپی می‌گذشت و جبرئیل خیال رفتن نداشت.

باخود گفت "انگلیسی لعنتی. از آن اتواهیست که نسلشان ورافزاده. من بنمصب اینجا چکار دارم؟" ولی همچنان در آن خانه بسر می‌برد. چرا که با زنجیرهایی ناپیدا بسته شده بود. در آن حال زن مدام آوازی قدیمی را به زبان اسپانیایی می‌خواند که جبرئیل یک کلمه‌اش را نمی‌فهمید. جادو از این طریق بود؟ مانند مرگان لوفه¹ پیر که با آواز جادویی‌اش مرلین² جوان را به غار کریستال کشانید؟ جبرئیل بسوی در می‌رفت، رزا شروع به خواندن می‌کرد و او از رفتن باز می‌ماند و درحالیکه شانه بالا می‌انداخت، در دل می‌گفت "چرا نم‌اشم؟ هر چه باشد پیرزن احتیاج به همشسین دارد. شکوه رنگ باخته. بجان خودت. بین در اینجا چه برایش مانده. در حال من به استراحت نیاز دارم تا کمی قوت بگیرم. فقط دو روز دیگر می‌مانم."

عصرها در اطاق پذیرایی که پراز تزئینات نقره‌ای بود می‌نشستند. از جمله چاقوی قبضه نقره‌ای خاصی بود که زیر نمته گچی هنری دایموند، که از بالای قفسه گوشه دیوار به پائین خیره مانده بود، کوبیده بودند و وقتی ساعت پدر بزرگ شش ضربه می‌نواخت، جبرئیل دو گیلان شری می‌ریخت و رزا شروع به صحبت می‌کرد. ولی همیشه با این جمله قابل پیش بینی شروع می‌کرد، پدر بزرگ برای اینکه ادبش را نشان بدهد، چهار دقیقه دیر می‌آید. او دوست ندارد زیادی وقت شناس باشد. بعد بی آنکه یکی بود، و یکی نبود بگوید شروع می‌کرد ولو اینکه تماما راست می‌گفت یا دروغ، جبرئیل انرژی واقرش را مشاهده می‌کرد که صرف گفتن می‌شود. آخرین ذخیره نومیذانه اراده‌اش را در نقل داستان مصرف می‌کرد. رزا گفت، تنها دوران شادی که

1- Morgan Lc Fay

2- Merlin

بیاد می‌آورم، و جبرئیل پی برد که این ماده خلمی که چون آبانی پر از خاطره بود، در واقع قلب رزا، یا پرتره‌ای بود که مانند مواقعی که تک و تنها در اطاقش در آئینه می‌نگریست، خودش از خود ترسیم کرده بود. جبرئیل دانست که سرزمین نقره‌ای گذشته مفری بود که رزا بیشتر دوست می‌داشت و ترجیح می‌داد، نه این خانه رنگ و رو رفته که در آن مرتب به این طرف و آن طرف می‌خورد - میز فیهو را می‌انداخت، بدنش به دستگیره در می‌خورد و کیبورد می‌شد. و یا در گوشه‌ای از آن می‌نشست، اشکش جاری می‌شد و فریاد می‌زد، همه چیز کوچک می‌شود.

در سال ۱۹۳۵ باتفاق همسرش دون اتریکه اهل لوس آلاموس، که نیمه انگلیسی، نیمه آرژانتینی بود با کشتی به آرژانتین سفر می‌کرد. دون اتریکه با انگشت به اقیانوس اشاره کرد و گفت، این پامپا¹ است. تنها با نگاه کردن نمی‌توانی به وسعتش پی ببری، بلکه باید در آن سفر کنی. این یکسانی وعدم تغییر، روز پشت روز. در بعضی قسمت‌ها باد مانند مشت قوی ولی کاملاً ساکت است. نقش زمینت می‌کند، اما کمترین صدایی بگوشت نمی‌رسد. دلیلش اینست که درخت ندارد. نه یک ام بوته²، نه یک تیریزی، نادا³. و راستی، باید مراقب برگهای اوبوته باشی. سم مهلک است. باد نمی‌تواند کسی را بکشد، ولی زهر برگ می‌تواند. رزا چون کودکان کف زد. واقعا که هنری. بادهای ساکت، برگهای زهر آگین. طوری از آن حرف می‌زنی که انگار افسانه کودکان است. هنری با موهای روشن، بدن نرم، چشمان درشت و فکورش با تشویب گفت، نه بابا، باین بدی‌ها هم نیست.

رزا به آن سرزمین پهناور، زیرگنبد آبی و بی انتها آسمان وارد شد. هنری پیشنهاد ازدواج کرد و او تنها پاسخی را داد که از یک پیر دختر چهل ساله انتظار می‌رفت. ولی وقتی به آرژانتین رسید سوال بزرگتری برایش مطرح شد: در آن فضای پهناور چه

1- Pampa

2- Ombue

3- Nada

می‌توانست بکند؟ با خود گفت، مشکل من خوب بودن یا بد بودن نیست، بلکه تازه بودن است. رزا به جبرئیل گفت همسایه مان دکتر یورک بایننگتون، هرگز از من خوشش نمی‌آمد. منماد برایم داستان انگلیسی‌های مقیم امریکای جنوبی را تعریف می‌کرد و با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت همه شان کلاهبردارند. یک مشت جاسوس و راهزن و چپاولگر. آنوقت از رزا پرسید، چنین آدمهایی در انگلستان شما کمبایند؟ و خودش جواب داد فکر نمی‌کنم سینیورا. شماها جایشان در آن جزیره چون ثابت آنقدر تنگ است که باید افق‌های وسیع‌تری بیابید تا آنچه را که در درونشان پنهان کرده‌اید بروز بدهید.

دایموند ظرفیت شگرفش برای عشق ورزیدن بود. ظرفیتی چنان که معلوم شد بیچاره کسل‌کننده‌اش، هرگز پسر نخواهد کرد. لطافت و عشق در آن پیکر زله مانند یافت می‌شد، برای پرندگان ذخیره کرده بود. باز با تلاق اسکریمر^۱ و پرنده نک دراز. او بهترین روزهایش را سوار بر قایق پارویی، لاگونا^۲های محلی و میان نیزار درحالیکه درون دروین مخصوص مینگریست، گذرانده بود. یکبار که باقطار به بوئوس آیرس سفر می‌کردند، داخل کابین غذاخوری دستهایش را دورددهاش گرفته و شروع به درآوردن صدای پرنده مورد علاقه اش، واتدوریا ایس تریپال کرده بود، و رزا از شرم سرخ شده بود. می‌خواست پیرست چرا نمی‌توانی مرا اینقدر دوست بداری؟ ولی این پرسش هرگز به زبانش نیامد، چرا که هنری او را زنی خوب و شایسته می‌شمرد، ولی شور و شهوت را از غرائز می‌دانست که خاص نژادهای دیگر بود. رزا ژنرالسیومی خانه شد و کوشید تا ترانه‌های شور و اشتیاق را در وجود خود خاموش کند. عادت داشت شبها بیرون از منزل در پامپا قدم بزند و دراز کشیده کهکشانش دور را تماشا کند. در آن حال، و گاه زیر نفوذ آن زیبایی درخشان و جاری، بلرزه در می‌آمد و سرپایش با

-
- 1- Jorge Bobington
 - 2- Screamer
 - 3- Lagona

حظی وافر و ژرف می‌لرزید و آهنگی ناشناس را زمزمه می‌کرد. برای رزا این موسیقی ستارگان نزدیکترین حالت به وجد بود.

جبرئیل فرشته احساس می‌کرد قصه‌های رزا چون تار، گردش می‌تند و او را به آن دنیای گمشده وارد می‌کند که در آن هر روز پنجاه نفر برای ناهار می‌آمدند. چه مردانی بودند گوچه‌های ما، فکر نکنی پست و نوکر صفت بودند، نه، بسیار وحشی و مغرور، چون حیوانات گوشتخوار بودند. از عکسشان معلوم است. در درازای شبهای بی‌خوابی شان، از مهی می‌گفت که از قرط گرما پامپا را فرا می‌گرفت، بطوریکه چند تک درخت در آن مانند جزیره‌هایی بنظر می‌آمدند و هر سوار از دور چون موجودی اسطوره‌ای می‌نمود که چهار نعل از سطح اقیانوس عبور می‌کند. پامپا به شیخ دریا می‌ماند. رزا برایش قصه‌هایی را می‌گفت که، کنار آتش اردوگاه شنیده بود. گوشوی بی دینی که بهشت را انکار می‌کرد آنها را برایش گفته بود. وقتی مادرش مرده بود، هفت شب تمام از روحش درخواست کرده بود باز گردد، و شب هشتم اعلام کرده بود که حتما مادرش تقاضای او را نشنیده، زیرا اگر آنرا شنیده بود، فوراً به بالین فرزند دلیندش می‌شتافت تا دلداری‌اش دهد، و نتیجه می‌گرفت که مرگ پایان کار است. و بعد جبرئیل را به دام شرح روزهایی انداخت که مردمان پرون^۱، با لباسهای سفید و موهای روغن خورده شان می‌آمدند، و مزدوران بیرونشان می‌کردند، و برایش تعریف کرد که چگونه انگلوس ها^۲ راه آهن کشیدند تا بتوانند خدمات لازم را به استانسهای خودشان برسانند. سدها هم همینطور ساخته شد و آنوقت می‌رسید به داستان دوستش کلودت. "از آن زنهای سنگین دل بود که به همسری یک مهندس با اسم گرینچر درآمده و نیمی از آدمهای هرلینگ هم را مایوس کرده بود. زن و شوهر جوان به محل سدی که شوهر در آن کار می‌کرد رفتند و پس از چندی شنیدند که انقلابیون در

-
- 1- Gaucho
 - 2- Peron

راهند تا سد را منفجر کنند. گرینچر همراه کارگران به محل سد رفت تا از آن محافظت کند و کلودت را با خدمتکاران تنها گذاشت. و آنوقت میدانی چهطور شد؟ چند ساعت بعد خدمتکار بدو آمد. سینیورا، یک اومیره^۱ آمده دم در، به بزرگی یک خانه است. دیگر چه؟ یک کاپیتان انقلابی. و "شوهرتان کجا هستند خاتم؟ حالا که ایشان در فکر محافظت شما نیستند، انقلاب آن را برعهده می‌گیرد." و آنوقت چند محافظ را بیرون خانه گذاشت. نمیدانی. از آن چیزها بود. ولی در آن کارزار هردو مرد کشته شدند، هم شوهر و هم کاپیتان، و کلودت اصرار کرد مراسم ختمشان مشترک انجام شود و دو تابوت را دید که درکنار یکدیگر درون قبر گذاشتند و برای هردو عزاداری کرد. بعد از این واقعه دانستیم که او زنی خطرناک است. Trop fatale, trop jolly fatale^۲ جبرئیل در داستان باورنکردنی کلودت زیبا، موسیقی آرزوهای رزا را می‌شنید. در چنین لحظاتی اگر چشمش به زن می‌افتاد، می‌دید زیر چشمی نگاهش می‌کند و گرد نافش نوعی کشش احساس می‌کرد. پنداری چیزی می‌خواست از آنجا خارج شود. آنوقت رزا نگاهش را برمی‌گرفت، و آن احساس ناپدید می‌شد. شاید هم این حالت از عوارض جنینی فشار عصبی بود. شبی از رزا پرسید، آیا شاخه‌هایی را که بر سر چمچا روئیده بود دیده است، ولی او ناگهان کر شد و بجای پاسخ دادن برایش تعریف کرد چگونه روی چهارپایه‌ای کنار گالپون^۳، یا آغل گاوها در لوس آلاموس می‌نشسته و گاوهایی که در مسابقه شرکت می‌کردند نزدش می‌آمدند و سرهای شاخدارشان را برزاقویش می‌نهادند. یک روز بعد از ظهر، دختری بنام اورورا دل‌سل^۴، که نامزد مارتین دلاکروز بود متلکی بزبان آورد.

1- Hombre

۲. خیلی خطرناک، خیلی زیبا خطرناک. در متن بزبان فرانسه است. م.

3- Galpon

4- Aurore Del sol

ظاهرا خطاب به دوستانش که موزیانه می‌خندیدند زمزمه کنان گفت: فکر می‌کردم گاوها سرشان را فقط روی زانوی باکره‌ها می‌گذارند، که رزا بسویش چرخید و با مهربانی جواب داد، حالا که اینطور است می‌توانی آزمایش کنی عزیزم. از آن بیعد، بهترین رقاصه استالسیا و خواستنی ترین دختر پرون، دشمن خونی آن زن زیادی بلند قد و زیادی لاغر شد که از آنسوی دریاها آمده بود. همانطور که کنار پنجره شبانه‌اش پهلو به پهلو ایستاده بودند و دریا را تماشا می‌کردند، رزا دایموند گفت "تو عینا شبیه او هستی. مارتین دلاکروز را می‌گویم. لنگه او هستی." همین که اسم آن کابوی آمد، درد چنان در ناف جبرئیل پیچید که بی‌اختیار نالید. ولی رزا دایموند ظاهر چیزی نشنید و یشادی فریاد زد "آنجا را نگاه کن."

آنجا، کنار ساحل نیمه شب، در جهت برج مارتیلو و اردوگاه تعطیلات، شترمرغی که ظاهرا طبیعی می‌نمود، بسرعت از کنار خط آب میدوید، چنانکه آب جای پایش را می‌شست و محو می‌کرد. شترمرغ پیچ و تاب می‌خورد و شتابان دور می‌شد، انگار از خطر می‌گریخت، و دیدگان جبرئیل شگفت زده آنرا دنبال می‌کرد تا اینکه در تاریکی شب ناپدید شد.

* * *

رویناد بعدی در ده اتفاق افتاد. آنها رفته بودند کیک و شامپانی بخرند. رزا بیاد آورده بود که روز تولد هشتاد و نه سالگی‌اش است، واز آنجا که خانواده‌اش را طرد کرده بود کسی کارت تبریک نفرستاده و تلفن نزده بود. جبرئیل که اصرار داشت جشن بگیرند، رازی را که زیر پیراهنش پنهان کرده بود، به رزا نشان داد: کمر بند مخصوص کیف دار پر از پوند استرلینگ که قبل از ترک بمبئی از بازار سیاه خریده بود. گفت "تازه تا

دلت بخواهد کارت اعتباری دارم. من آدم تنگدستی نیستم. بیا برویم. می‌خواهم مهمانت کنم." در این مدت چنان در بند جسادوی قصه های رزا اسیر گشته بود که روزها می‌گذشت و بخاطر نمی‌آورد برای خودش زندگی‌ای دارد و زنی با خیر گرفتن از زنده بودنش شاد و شگفت زده خواهد شد. بنابراین پس از خرید در ده، پشت سرختم دایموند می‌آمد و پاکت‌های خرید را همراه می‌آورد.

بعدا که رزا با شیرینی فروش دردل می‌کرد، جبرئیل کنارخیابانی ایستاده بود و وقت می‌گذرانید که بار دیگر آن چنگ کشنده را در شکم احساس کرد و درحالیکه نفس می‌زد تا هوای بیشتری وارد ریه‌هایش کند، پای تیر چراغ برقی افتاد. صدای کلیپ کلایی شنید و گاری قدیمی‌ای را دید که پیلوئی آنرا می‌کشید. درون گاری پراز مردان و زنان جوان بود که در نگاه اول انگار لباس بالماسکه پوشیده بودند. مردها شلوارهای تنگ مشکی بپا کرده بودند که کنار میچ هایش دکمه‌های نقره‌ای داشت. و پیراهن‌های سفیدشان از جلو تقریبا تا کمر باز بود، و زنها. دامنهای گشاد و حاشیه دوزی بتن داشتند، بطوریکه لایه لایه رنگهای شاد، سرخ گلی، زمردی و طلایی بچشم می‌خورد. آنها به زبانی خارجی آواز می‌خواندند و شادی شان خیابان را تیره و زرق و برق آترا بی سلیقه می‌نمایند. اما جبرئیل می‌فهمید که بسک چیز غیر عادی در جریان است، زیرا هیچ کس دیگری در خیابان متوجه گاری نشده بود. آنوقت رزا از شیرینی فروشی خارج شد. جعبه کیک از روبانی که دور آن بسته بودند، از انگشت اشاره دست راستش آویخته بود. به بانگ بلند گفت "آنها برای رقص می‌آیند. می‌دانی، ما همیشه مهمانی رقص داشتیم. آنها رقص را دوست دارند. درخشان است." و اندکی بعد افزود "این همان شبی بود که آن لاشخور را کشت."

این همان میهمانی رقص بود که در آن شخصی بنام ژوان ولیا که بخاطر ظاهر مرده مانندش یلو لقب لاشخور داده بودند، در حال مستی به او رورا دل سل توهین کرد و آنقدر به این کار ادامه داد که برای مارتین چاره‌ای جز دست و پنجه نرم کردن با او

نماند. هی مارتین، چرا از همخوانگی با این خوشت می‌آید؟ بنظر من که خیلی دختر خسته کننده‌ایست. مارتین گفت: «اینجا برویم بیرون و در تاریکی، درحالی‌که چراغهایی که چون سرزمین پریان از درختان اطراف پیست رقص آویخته بود سایه‌شان را برزمین می‌انداخت، دو مرد پونچوهایشان را دور بازو پیچیدند، کاردها را کشیدند و چرخ زنان گلاویز شدند. ژوان کشته شد و مارتین دولاکروز کلاه مرده را برداشت و پیش پای اورورا دل سل پرتاب کرد. او کلاه را برداشت و مارتین دید که دور می‌شود.

رزا دایموند هشتاد و نه ساله در لباس نقره‌ای چسبان، درحالی‌که چوب سیگاری را در دستی دستکش پوش گرفته و پارچه‌ای نقره‌ای بدور سرش پیچیده بود، از لیوانی سبز و سه گوش چین و آب معدنی می‌نوشید و قصه‌های روزهای خوب گذشته را می‌گفت. ناگهان اعلام کرد: «من می‌خواهم برفصم. شب تولدم است و یک بارهم نرقصیده‌ام.

* * *

تقلای فراوان آنشب و رقص رزا با جبرئیل تا دمنمه‌های سحر پیرزن را از پا درآورد و روز بعد با اندک تپی در رختخواب افتاد. تپی که ابوهی از اوهام را باخود آورد. جبرئیل مارتین دلاکروز و اورورا دل سل را دید که روی آجر فرش پشت بام خانه دایموند فلانکو می‌رقصیدند و پرونیست‌ها با کت و شلوارهای سفید روی خانه‌های قایقی ایستاده بودند و برای عده‌ای به اون درباره آینده سخن رانی می‌کردند: «در حکومت پرون این زمین‌ها از دست مالکین در می‌آید و میان مردم قسمت می‌شود. خط آهن انگلیسی را هم دولت تصاحب می‌کند. یسائید این راهزنان‌ها، این طرفداران مالکیت خصوصی را بیرون بیاندازیم.» نیم تنه گچی هنری دایموند آن بالا، میان زمین

و هوا آویخته بود و این صحنه را تماشا می‌کرد که یکی از شورشیان سفید پوش با انگشت باو اشاره کرد و فریاد زد «خودش است. آن که شما را استعمار کرده همین است. این دشمن شماست.» درد چنان در شکم جبرئیل پیچید که ترسید بمیرد. اما در همان لحظه‌ایکه شعور منطقی‌اش امکان زخم معده یا آپاندیس را سبک و سنگین می‌کرد، باقی ذهنش حقیقت را زمزمه کرد: این که اسیر و بازبچه اراده توانای رزا شده است. درست همانطور که آن فرشته، جبرئیل، ناگزیر تحت نفوذ نیاز شگفت انگیز ماهوند پیغمبر سخن گفته بود. فهمید که رزا دارد می‌میرد. دیگرو چیزی نماند. «رزا دایموند در چنگال تب در رختخواب پیچ و تاب می‌خورد و بریده بریده از سم ام بونه و دشمنی همسایه‌اش دکتر بلینگتون سخن می‌گفت. دکتر به هنری گفته بود شاید زندگی روستایی کاملاً برای همسر شما کفایت می‌کند و پس از بهبود رزا که به تیفسوس مبتلا شده بود، سفرنامه امریکووسپوچی^۱ را به او هدیه کرده بود. بلینگتون لبخندی زد و گفت: «باید بگویم که نویسنده به خیالپردازی مشهور بود. اما خیال می‌تواند از واقعیت نیرومندتر باشد، هرچه باشد قاره‌ای را بنامش کردند.»

هرچه ضعیف‌تر می‌شد، ته مانده قوتش را بیشتر و بیشتر بمصرف رویاهای آرژانتینش می‌رساند، و جبرئیل احساس می‌کرد انگار تافش را آتش زده‌اند. با بی‌حالی روی نیمکتی کنار تختش لم داده بود و اشباح ساعت به ساعت فراوانتر می‌شدند.

موسیقی سازهای بادی فضا را پر می‌کرد و شگفت انگیزتر از همه جزیره سفید کوچکی بود که آنسوی ساحل نمودار شد. جزیره که همراه با امواج چون تیره‌های شناور بالا و پائین می‌رفت، مثل برف سفید بود و ماسه‌های سفیدش تا شیب آتیه درختان امتداد می‌یافت. درختان سپید، به سبیدی گنج که تا نوک برگهایشان چون کاغذ سپید بود.

پس از پیدا شدن جزیره، سستی و بیحالی جبرئیل به اوج رسید. همانطور که روی نیمکت اطاق خواب زن رو بمرگ لم داده بود، پلکهایش رویهم می افتاد و احساس می کرد وزن بدنش رفته رفته آنقدر زیاد می شود که هرگونه حرکتی ناممکن است. بعد در اطاق خواب دیگری بود. شلوارتنگ سیاه پوشیده بود که روی میجها دکمه های نقره ای داشت و کمربندش با قلاب نقره ای بسته شده بود. خطاب به مرد سنگین و نرمی که چهره اش شبیه نیم تنه گچی بود گفت "شما به دنبال من فرستادید دون اتریکه؟" ولی خوب می دانست کسی سراغش را گرفته و چشم از چهره زن بر نمی داشت، حتی وقتی دید سرخی شرم از تور سفید دورگردنش بالا می زند.

هنری دایموند نگذاشته بود مقامات رسمی در قضیه مارتین دلاکروز دخالت کنند. گفته بود "این مردم تحت مسئولیت من هستند." و برای رزا توضیح داده بود که مسئله شرافت در میان است. و علیرغم همه شواهد متهای سعی اش را کرده بود تا به دلاکروز قاتل نشان بدهد که هنوز به وی اعتماد دارد. مثلا او را به کاپیتانی تیم پولوی استانسیا برگزیده بود. ولی دون اتریکه، پس از اینکه مارتین لاشخور را کشته بود دیگر آن مرد قبلی نبود. زود خسته و کسل می شد و حتی به پرندگان نیز علاقه ای نشان نمی داد و در لوس آلاموس شیرازه امور رفته رفته از هم می گسست. ابتدا چندان مشهود نبود، ولی چیزی نگذشت که کاملا آشکار شد. مردان سفید پوش بازگشتند و کسی بیرونشان نکرد. وقتی رزا دایموند تیفوس گرفت، خیلی ها در استانسیا آنرا تمثیل انحطاط ملک تلقی کردند.

جبرئیل وحشت زده اندیشید من اینجا چه می کنم؟ با برهنه مقابل دون اتریکه در اطاق کار مزرعه دار ایستاده بود و دونا رزا دورتر، از شرم سرخ می شد. این جای کس دیگریست. هنری داشت می گفت، من بتو خیلی اعتماد دارم. به انگلیسی نمی گفت، ولی جبرئیل حرفش را می فهمید - "قرار است همسرم برای دوران نقاهتش یک گردشی در این اطراف بکند و تو همراهش ... مسئولیت های لوس آلاموس مانع از رفتن من می شود." حالا نوبت من است، چه بگویم؟ اما دهانش باز شد و کلمات بیگانه از آن بیرون آمد. باعث افتخار من است دون اتریکه. بهم کوفتن پاشنه پاها، چرخش، خروج.

رزا دایموند در ضعف هشتاد و نه سالگی اش شروع به تجسم شاه بیت داستانهایش کرده بود. قصه ای که بیش از نیم قرن در سینه اش نهفته بود. و جبرئیل سوار براسب پشت سر هیسپانو سویزای¹ او از استانسیایی به استانسیای دیگر حرکت می کرد. آنها از میان بیشه ای یا درختان آراینا² از کنار کردیلرا³ گذشتند و به سکونتگاههای عجیبی که به سبک قلعه های اسکاتلند و قصرهای هندوستان ساخته شده بود رسیدند و از زمین های آقای کدوالادر اوئز⁴ که هفت زن شاد داشت دیدن کردند. زنان از این شاد بودند که هر کدام بیش از هفته ای یک شب مجبور به انجام وظیفه نبودند. و بعد به قلمرو مک سوئین⁵ معروف رسیدند که عاشق ایده های آلمانی بود و به چوب درفش استانسیایش ییرفی سرخ آویخته بود که در مرکز آن صلیبی شکسته در دایره ای سفید خود نمایی می کرد. در استانسیای مک سوئین، هنگام عبور از نزدیکی گردنه، رزا برای اولین بار جزیره سفید سرنوشت را دید و اصرار کرد برای بیک نیک و صرف ناهار با قایق به آنجا بروند. آنوقت خدمتکار و شوfer را همانجا گذاشت و از مارتین دلاکروز خواست که همراهش بیاید و تا جزیره پارو بزنند و در آنجا سفره سرخ را بر ماسه های سفید بگسترانند و گوشت و شراب را برایش بچینند.

به سیدی برف، به سرخی خون و به سیاهی آبتوس. همین که رزا دولا شد و با دامن سیاه و پلوز سبزش بر سفره سرخ که روی سفیدی ماسه ها پهن شده بود، دراز کشید، مارتین دلاکروز (که او هم لباسی سیاه و سفید بتن داشت)، شراب سرخ را در لیوانی

1- Hispano - Suiza
2- Arayana
3- Cordillera
4- Codwallader Evans
5- Mac Sween

که در دستی با دستکش سفید گرفته بود ریخت و سپس شگفت زده، همین که دست رزا را گرفت و بوسید. بنمصب یک اتفاقی افتاد. صحنه تاریک شد. یک لحظه هردو روی پارچه سرخ دراز کشیده، در پهنای آن می‌غلطیدند و گوشت سرد، سالاد و پاته زیرسنگینی اشتیاقشان له می‌شد. و وقتی بسوی هیسپانوسویزا بازگشتند، می‌دانستند که نمی‌توان چیزی را از شوهر و خدمتکار پنهان کرد، زیرا لباسشان پراز لکه‌های غذا بود، و لحظه‌ای دیگر زن، نه ظالمانه، بلکه غمگین خود را عقب می‌کشید و با حرکت کوچک سرش می‌گفت، نه. و او ایستاده تعظیم میکرد، دور می‌شد و زن را با فضیلت و ناهارش دست نخورده تنها می‌گذاشت. درحالیکه رزا در آستانه مرگ روی تختش پیچ و تاب می‌خورد، دو صحنه که هردو امکان پذیر بودند جا عوض می‌کردند. تسلیم شد، تسلیم نشد. و او درشاه بیت داستانه‌های زندگی‌اش قادر نبود آنچه را که میخواست واقعیت باشد انتخاب کند.

* * *

جبرئیل با خود گفت "انگار دارم دیوانه می‌شوم، او دارد می‌میرد اما من دارم بسم می‌زنم." ماه برآمده بود ولی نفس‌های رزا تنها صدایی بود که در اطاق بگوش می‌رسید: هردو بازدمش سنگین و با غرغر همراه بود. جبرئیل کوشید از نیمکت برخیزد، ولی نتوانست. حتی در وقفه‌های میان دو تجسم، بدنش بی‌اندازه سنگین می‌نمود. پنداری سنگی روی سینه‌اش گذاشته بودند و صحنه‌ها، وقتی جان می‌گرفتند، همچنان درهم و برهم بودند. لحظه‌ای در آثارگاه درلوس آلاموس عشق بازی می‌کردند و او پیایی نامش را زمزمه می‌کرد، مارتین صلیب، و لحظه‌ای بعد، زیر نگاه خیره

اورورا دل سل در وسط روز بی‌اعتنایی می‌کرد. بطوریکه تشخیص خاطره از آرزو یا بازسازی گناه‌آلود از واقعیت اقرار شده امکان پذیر نبود. زیرا حتی هنگام مرگ نیز رزا دایموند نمی‌دانست چگونه با چشم باز با گذشته روبرو شود.

نورماه که در اطاق چاری شد، گویی هنگام برخورد با چهره رزا از آن عبور کرد و جبرئیل نقش و نگار بالش و تورش را تشخیص داد. بعد دون اتریکه و دوستش دکتر باینکون سخت گیر و پرسرزش را دید که در بالکن ایستاده بودند و تا دلشان بخواهد زنده بنظر می‌آمدند. بعد بنظرش آمد هرچه اشباح واضح تر و مشخص تر می‌شوند، رزا محوتر و ناپیدا، انگار با اشباح جابجا می‌شود. و از آنجا که فهمیده بود ظهور اشباح به خودش بستگی دارد و دل درد و سنگینی‌اش در آن دخالت دارد، دلهره و ترس از مرگ سرپایش را فرا گرفت.

دکتر باینکون داشت می‌گفت "از من خواستی گواهی مرگ ژوان ژولیا را دستکاری کنم و من بخاطر احترام به دوستی قدیممان این کار را کردم. اما درست نبود و نتیجه‌اش را دارم می‌بینم، تو به یک قاتل پناه داده‌ای و شاید وجدانت است که دارد ذره ذره از درون ترا می‌خورد. به وطن برگرد اتریکه. برگرد و پیش از اینکه اتفاق بدتری بیافتد، آن زنت را هم با خودت ببر."

هنری دایموند گفت "ولی من در وطنم هستم و اسم بردن از همسر را هم ندیده می‌گیرم" دکتر باینکون قبل از اینکه در نور ماه محو شود گفت "انگلیس‌ها هر جا ساکن شوند، هرگز انگلستان را ترک نمی‌کنند، مگر اینکه مثل دنا رزا عاشق بشوند." ابری از برابر ماه گذشت و حالا که بالکن خالی بود، جبرئیل فرشته بالاخره موفق شد خودش را وادار کند از نیمکت برخیزد و بایستد. راه رفتنش طوری بود که انگار سنگی را با زنجیر به پایش بسته‌اند. ولی هرطور بود خودش را به پنجره رسانید. تا چشم کار می‌کرد، دره‌مه جهات بوته‌های غول آسای خسار در نسیم تکان می‌خورد. جایی که قبلا دریا بود، اکنون اقیانوسی از بوته تا افق امتداد می‌یافت. بوته‌هایی به

بلندی یک آدم بالغ. صدای دکتر باینگتون را شنید که در گوشش زمزمه می‌کرد "در پنجاه سال اخیر، اولین بار است که بوته‌ها دچار طاعون شده‌اند. ظاهراً گذشته تجدید می‌شود." آنوقت زنی را دید که از میان درختان ضخیم و مواج بوته، پا برهنه می‌دود و موهای سیاهش افشان است. صدای رزا از پشت سرش بوضوح گفت "بعد از اینکه با لاشخور رویهم ریخت و به او خیانت کرد و به قاتل تبدیلش نمود، دیگر مارتین نگاهش نمی‌کرد. کار خود دختره بود. این از آن خطرناک‌هاست. جبرئیل اوورا دل سل را در بوته زار گم کرد. سرابی سراب دیگر را پنهان کرده بود. احساس کرد چیزی پشش را جسیبید. بدنش را چرخاند و طوری بر زمین پرتابش کرد که با پشت زمین خورد. دور و برش را نگاه کرد. در اطاق کسی بجز رزا دایموند نبود. پیرزن صاف روی تخت نشسته بود و باو خیره شده بود. جبرئیل فهمید که زن هرگونه امید به زنده ماندن را از دست داده و برای آخرین مکاشفه‌اش به او نیازمند است. و درست مثل آنوقتی که در رویاهایش با سوداگر رویرو شده بود، احساس جهل و ناتوانی کرد.... درحالیکه رزا ظاهراً می‌دانست چگونه او را وادار به تجسم کنند. وجبرئیل بندی درخشان را دید که ناف آن دو را به یکدیگر می‌پیوست.

اکنون کنار آبیگری در میان بوته‌های بی پایان ایستاده بود و به اسپیش آب می‌داد که رزا سوار بر مادپانش از راه رسید. حالا او را در آغوش گرفته موها و دکمه‌هایش را می‌گشود، و حالعشق بازی می‌کردند. رزا زمزمه می‌کرد چطور می‌توانی مرا دوست بداری؟ آخر من خیلی از تو بزرگترم، و او کلمات آرامبخش زمزمه می‌کرد. اکنون برخاست، لباسش را پوشید و سوار براسب دور شد، وقتی با بدن گرم و لخت روی زمین دراز کشیده بود، ندید که دست زنی از میان بوته‌ها بدر آمد و کارد قبض نفرهایش را ربود...
نه! نه! نه! از این طرف.

حالا رزا با مادپانش کنار آبیگری به او رسیده و بمحض اینکه پیاده شد دستپاچه نگاهش کرد، در آغوشش کشید و گفت دیگر نمی‌تواند بی‌اعتنایی‌اش را تحمل کند. هر دو نقلا کتان بر زمین افتادند، زن فریاد کشید و بدنش را چنگ زد و او لباسهای زن را پاره کرد، دست رزا دسته کارد را لمس کرد.
نه! نه! هرگز، نه! از اینطرف! اینجا!

اکنون لطیف و عاشقانه به عشق بازی پرداخته، یکدیگر را آرام نوازش می‌کردند. و حالا نفر سومی سوار بر اسب وارد منطقه باز کنار آبیگری شد وعاشق ومعشوق خود را کنار کشیدند. دن انریکه هفت تیر کوچکش را کشید و قلب رقیب را نشانه رفت - او احساس کرد اوورا خنجر را بی‌پای در قلبش فرو می‌برد. بگیر. این برای ژوان است. این برای اینکه مرا ول کردی، این هم برای روسپی اشرافی انگلیسی‌ات... و او احساس کرد زنی که بر زمین افکنده بود، کارد را تا دسته درقلبش فرو می‌برد. رزا یکبار، دوباره، چند بار کارد را فرو برد.

پس از اینکه تیر هتری به هدف اصابت کرد، انگلیسی کارد مرد مرده را برداشت و چند بار به زخم خون آلودش ضربه زد.

در این لحظه جبرئیل فریاد بلندی کشید و بیهوش شد.

وقتی بیهوش آمد، پیرزن روی تخت باخودش چنان ترمی سخن می‌گفت که او بسختی می‌شنید. پامپرو، باد جنوب غربی آمد و بوته‌ها را بر زمین خواباند. آنوقت پیدایش کردند، یا شاید هم قبل از آن. آخر داستان. چطور اوورا دل سل روز ختم مارتین دلاکروز بصورت رزا دایموند تف کرده بود. چطور ترتیبی داده شد که کسی بجرم قتل دستگیر نشود، بشرط اینکه دن انریکه دست دنا رزا را بگیرد و بسرعت تمام به انگلستان باز گردند. چطور در ایستگاه لوس آلاموس سوار قطار شدند ومردان سفیدپوش با کلاههای پورسائینو در آنجا ایستادند تا از رفتشان اطمینان یابند. چطور

وقتی قطار شروع به حرکت کرد، رزا دایموند یکی از ساکهای کنار دستش را باز کرد. کارد قبضه نقره‌ای کوچک در میان آن نهفته بود.

”هنری در اولین زمستانی که به انگلستان بازگشتیم در گذشت و دیگر هیچ روی نداد. جنگ. پایان.“ مکث کرد ”کوچک شدن تا این حد، بعد از زندگی در آن عرصه پهناور، مثل اینست که آدم هرگز بدنی نیامده باشد. همه چیز در این عالم خرد می‌شود.“

در نورماه تغییری پدیدار شد و جبرئیل احساس کرد باری از دوشش برداشته می‌شود. سبک شدنش چنان سریع روی داد که انگاری می‌تواند تا سقف بالا برود. رزا دایموند بی‌حرکت روی تخت خوابیده بود. چشمانش بسته بود و بازوانش روی لحاف قرار داشت. بنظر معمولی می‌رسید.

جبرئیل دریافت دیگر چیزی وجود ندارد که مانع رفتش بشود. با احتیاط از پله‌ها پائین رفت. پاهایش هنوز خیلی قرص و محکم نبودند. گلاباردین سنگینی که روزگاری به هنری دایموند تعلق داشت پیدا کرد و همراه با کلاه تریبی خاکستری که همسرش با دستهای خود نام دن آتریکه را داخلش دوخته بود برداشت و بی آنکه به پشت سرش بنگرد از خانه بیرون رفت. بمحض اینکه شروع به راه رفتن کرد، باد کلاهش را برد و آنرا کنار پلاژ انداخت. جبرئیل آنقدر بدنیالش دويد تا توانست بگیردش و سرش بگنارد. لندن جون، باش که آمدم. او تمام شهر را توی جیبش داشت؛ لندن جغرافی دانان، کتاب کهنه شهرلندن از آناژد.

داشت فکر می‌کرد چه بکنم؟ تلفن بزمن یا نزنم؟ نه. همینطوری می‌روم در خانه در می‌زنم و می‌گویم عزیزم آرزویت برآورده شده. از بستر دریا تا بستر تو آمدم. حتی انفجار هواپیما هم نمی‌تواند مرا دور از تو نگهدارد. خوب، حالا شاید هم اینطوری نگویم، ولی چیزی بهمین مضمون. بله، ایجاد تعجب بهترین سیاست است. آئی بی بی، هوپر شما.

بعد صدای آواز شنید. از آبار قدیمی فایق، که روی دیوارش دزد دریایی یک چشم نقاشی شده بود می‌آمد و بزبان بیگانه و درعین حال آشنا بود: رزا دایموند غالباً آنرا می‌خواند. صدا هم آشنا بود، هرچند کمی تفاوت داشت. کمتر می‌لرزید، جواتر بود. در آبار فایق بی هیچ دلیلی باز بود و باد آنرا بهم می‌زد. جبرئیل بسوی آواز رفت. رزا مثل روز جزیره سفید لباس پوشیده بود. دامن و چکمه‌های سیاه و بلوز ابریشمی سفید، بدون کلاه. گفت ”پالتویت را در بیاور.“ او پالتو را روی زمین آبار پهن کرد و آستر سرخ و درخشانش در آن فضای بسته که از نورماه روشن بود بسرق زد. زن درمیان خرده ریزهای زندگی انگلیسی، چوب‌های کریکت، آباژورهای رنگ و رورفته، گلدانهای لب پریده، میزهای تاشو و چمدانهای بزرگ دراز کشید و دستش را بسوی او دراز کرد. جبرئیل در کنارش روی زمین جای گرفت. زن زمزمه کرد ”چطور می‌توانی مرا دوست داشته باشی؟ آخر من از تو خیلی بزرگترم.“

وقتی در استیشن بی شیشه پلیس شلوارش را پائین کشیدند و چشمش به موهای ضخیم و تیره‌ای افتاد که رانهایش را پوشانده و فرخورده بود صلدین چمچا برای دومین بار در آن شب ضربه خورد. اما این بار با حالت هیستریک شروع به خندیدن کرد، شاید هم ادامه شادی شکارچیانش بر او تاثیر گذاشته بود. سه مأمور اداره مهاجرت عجیب سرحال بودند و یکی از آنها - همان چشم ورق‌نیتیده که بعدا معلوم شد اسمش استین است، شلوار صلدین را پائین کشیده با فریاد شاد زی گفته بود "مغازه را بازکن پکی. بگذار بینم ترا از چه ساخته‌اند." پیژامه راه راه سفید و قرمز را بزور از پای چمچا که اعتراض می‌کرد پائین کشیده بودند. درحالی‌که روی زمین افتاده بود دو پلیس گردن کلفت بازوهایش را چسبیده و چکمه پاسبان دیگری محکم به سینه‌اش فشار می‌آورد. به پاسبانها آنقدر خوش می‌گذشت که صدای صحبت و خنده شان نمی‌گذاشت اعتراض چمچا را بشنوند. شاخه‌های مدام به کف استیشن، رل و یا ساق پای پاسبانها می‌خورد، که البته افسران مجری قانون را عصبانی می‌کرد ومشت حواله‌اش می‌کردند. در مجموع در بدترین حالت روحی‌ای بود که بیاد می‌آورد. با این وجود، وقتی پیژامه عاریه‌اش را از تنش در آوردند و چشمش به آنچه زیر آن نهفته بود افتاد نتوانست از خنده ناباورانه‌اش که از میان دندانهایش گریخت جلوگیری کند.

رانهایش نه تنها پر پشم، بلکه بوضع خارق‌العاده‌ای سبب و نیرومند می‌نمودند، ولی از زیر زانو تا پائین پشم نداشتند و پاهایش باریک می‌شدند تا به مچ‌های قوی و تقریبا بی‌گوشت و استخوانی‌ای می‌رسیدند که به دو سم درخشان، شبیه به سم بز ختم می‌شد. صلدین از دیدن آتش هم یکه خورده بود. این عضو بسیار درازتر و بوضع شرم‌آوری راست شده بود، بطوریکه مشکل بود باور کنند این همان آلت خودش است. نواک، همان که فس فس می‌کرد، گفت "این دیگر چیست؟" و درحالی‌که آنرا با بازیگوشی می‌کشید اضافه کرد "نکنند یکی از ماها دلت را برده؟" جو برونو، افسر نالان اداره مهاجرت با شنیدن این حرف دستش را به رانش کوفت و آنجش را به دنده نواک کوبید و فریاد زد "نه پلبا، گمانم خیال می‌کنند ما هم بزیم." نواک که مشتش تصادفاً به تخم‌های صلدین، که تازگی رشد کرده بود، خورد، با فریاد گفت "آره دیگه." استین درحالی‌که از خنده اشک به چشم آورده بود زوزه کشید "هی، هی، پس ببخود نیست اینجور راست کرده."

با شنیدن این حرف هر سه تا، درحالی‌که تکرار می‌کردند "ما هم بزیم ... راست کرده." از خنده ضعف کرده، میان بازوان همدیگر می‌افتادند. چمچا می‌خواست حرفی بزند، ولی می‌ترسید صدایش هم رفته باشد ومثل بز مه - مه بکشد. از این گذشته چکمه پاسبان هرچه بیشتر به سینه‌اش فشار می‌آورد و ادای کلمات را مشکل‌تر می‌کرد. برخورد دیگران با این وضع بیشتر گیجش می‌کرد. آنها چنین حالت بی‌سابقه‌ای که آدم را مات و متحیر می‌کرد - یعنی استحال و مسخ و تبدیل او به این شیطان ماورا الطبیعه را مانند عادی ترین و مبتذل ترین قضایای ممکن تلقی می‌کردند. با خود گفت "این انگلستان نیست." اولین یا آخرین باری نبود که به این فکر می‌افتاد. چطور ممکن است؟ آخر در این سرزمین اعتدال و میانه روی چه جای استیشن پلیس بود که داخلش وقوع این گونه رویدادها عملی باشد؟ رفته رفته داشت نتیجه می‌گرفت که در انفجار هواپیما مرده است و هرچه بعدا اتفاق افتاده مربوط به

نوعی زندگی بعد از مرگ است. اما اگر اینطور بود انکار ابدیت که از قدیم نسبت به آن اصرار می‌ورزید، بسیار احمقانه می‌نمود. اما در این میان نشان وجودی متعالی؛ صرفنظر از نیکی یا پلیدی آن، در کجا بود؟ چرا این برزخ یا دوزخ یا هرجهنم دره‌ای که محل کنونی‌اش بود، اینقدر به آن ساسکس¹ پادشاهان و قصه‌های پریانی شبیه بود که هر پسر بچه‌ای می‌شناخت؟ بنظرش آمد که شاید در قاجعه بستان نمرده است و اکنون در نهایت بیماری در بیمارستان بستری شده و دستخوش کابوسهای وهم‌آلود است. این توجیه را پسندید، چون تلفن دیروقت شب و صدای مردی را که از گوشی شنیده بود و در از یاد بردنش موفق نمی‌شد، بی معنی جلوه می‌داد... چیزی تیز و محکم به دنده‌اش خورد و واقعیت درد سبب شد نسبت به این قبیل نظریات توهم زده تردید کند. توجهش را به آنچه می‌گذشت معطوف کرد، به زمان حال. این استیشن در بسته پلیس حامل سه مأمور اداره مهاجرت و پنج پاسبان، در حال حاضر تنها دنیای او بود. دنیای وحشت.

نواک و دیگران از شادی و مزاح بدر آمده بودند. استین در حالیکه مرتب به او لگد می‌زد، گفت "حیوان" و برونو تأیید کتان افزود "شماها همه تان سرورته یک کر باسید. از حیوان که نمی‌شود انتظار داشت مثل آدمهای متمدن رفتار کند." و بعد نواک ادامه داد "ما داریم از نظافت لامصب شخصی حرف می‌زنیم. ولد زنا."

چمچا گیج شده بود تا اینکه آن اشیاء نرم ساچمه مانند را دید که فراوان کف استیشن ریخته بود و تلخی و شرم وجودش را فرا گرفت. ظاهراً حالا اعمال طبیعی بدنش هم بزی شده بود. چه تحقیری! آنهم او که اینقدر زحمت کشیده بود تا از خودش آدم وارد و تربیت شده‌ای بسازد. چنین نازل فضااحت باری شاید برای یک آسمان جُل اهل دهات سیل هت² و یا شاگرد مغازه‌های تعمیر دوچرخه گوچران والا³ چندان مهم

- 1- Sussex
- 2- Sylhet
- 3- Gujranwala

نباشد، ولی هر چه باشد او تافته جدا بافته‌ای بود! سعی کرد با لحن آمرانه‌ای که در آن حالت بی وقار که دراز به دراز روی زمین افتاده، پاهای سم وارش از هم باز و مدفوع نرمش آن دورور ریخته بود چندان آسان نبود، بگوید "دوستان عزیز، سروران من. بهتر است تا دیر نشده به اشتباهتان پی ببرید."

نواک در حالیکه دستش را پشت گوشش حلقه می‌کرد گفت "چی شده؟ این صدای چی بود؟ و به اطرافش نگاه کرد. استین گفت "ازمن می‌پرسی؟" جو برونو داوطلبانه گفت "الان می‌گویم شبیه چی بود." و در حالیکه دستهایش را دور دهانش می‌گرفت داد زد "مه. مه. مه. مه." آنوقت هر سه تاشان زدند زیر خنده. بطوریکه صلدین نمی‌توانست بفهمد دارند توهین می‌کنند، یا بلایی که می‌ترسید بسرش آمده و تارهای صوتی‌اش هم دچار همان وضع شیطانی و خوفناکی شده که ناخفاً از پا درش آورده بود. دوباره شروع به لرزیدن کرده بود. شب بی اندازه سردی بود.

استین که ظاهراً رهبر آن گروه سه گانه بود، یکمرتبه به موضوع مدفوع ساچمه‌ای که همراه با حرکت استیشن روی زمین قل می‌خورد بازگشت و به صلدین اطلاع داد "در این مملکت ما عادت داریم کثافت کاری مان را تمیز کنیم."

پاسبان پایش را از روی سینه صلدین برداشت و او را بالا کشید تا روی زمین دو زانو شد. نواک گفت "حالا درست شد. پاکش کن." جو برونو دست بزرگش را پس گردن چمچا گذاشت و سرش را بسوی کف استیشن که پراز اشیاء ساچمه‌ای بود برد و با صدایی عادی گفت "شروع کن. هرچه زودتر شروع کنی، زمین زودتر برق می‌افتد."

حتی هنگامیکه بلاجبار این آخرین و پست ترین مراسم تحقیر بی مجوزش را اجرا می‌کرد - یا، بگذارید یک طور دیگر بگویم، در حالیکه شرایط زندگی‌اش، پس از آن نجات معجزه آسا، دوزخی تر و تحمل ناپذیرتر می‌شد. صلدین چمچا دریافت که رفتار و نگاههای سه مأمور اداره مهاجرت دیگر مثل آن اوایل غریب نیست. اولاً آنها

دیگر ایذا بهم‌دیگر شبیه نبودند. افسر استین که همقطاران "مک" یا "جاکی" صدایش می‌کردند، مردی درشت هیكل و ستبر از آب در آمد که دماغی به شکل رلرکاستر داشت و معلوم شد لهجه‌اش اسکاتلندی است.

درحالی‌که چمچای ینوا همچنان ناله می‌کرد، گفت "حالا درست شد، گفتی هنریشه‌ای نه؟ من از تماشای بازی خیلی خوشم می‌آید."

این گفته نواک - یعنی "کیم" - را تحریک کرد. او نیز اکنون دارای چهره‌ای بسیار رنگ پریده و بشکل زاهد منشی استخوانی بود که آدم را پیاد شمایل های قرون وسطی می‌انداخت و اخمش نشانگر شکنجه عمیق درونی‌اش بود. نواک اکنون شروع به صحبت درباره ستاره سریالهای تلویزیونی مورد علاقه‌اش و مجریان شوهای توام با مسابقه کرده بود، و افسر پرونو که ناگهان بنظر صلدین بسیار خوش سیما می‌آمد و موهایش را ژل مخصوص زده، فرقتش را از وسط باز کرده بود و ریش بلونندش با موهای تیره‌اش تضاد چشمگیری داشت. پرونو، جوانترین فرد گروه سه گانه، با حالتی هرزه گفت، پس تماشای دخترها چه؟ تفریح من همین است. این حرف هر سه را به بازگفتن جوک های نیمه تمامی برانگیخت که کتابه خاصی داشت. ولی وقتی پنج پاسبان خواستند به آنها تاسی جویند، هر سه ژست ریاست ملبانه‌ای گرفته و پلیس ها را سرچایشان نشاندند. آقای استین اندرزشان داد که "بچه‌های کوچک فقط باید دیده بشوند، نه اینکه صدایشان را هم بلند کنند."

در این هنگام چمچا که داشت خفه می‌شد، بزور از استفرغ خودداری می‌کرد، چون می‌دانست اشتباهی بدبختی‌اش را طولانی‌تر خواهد کرد. چهار دست و پا کف استیشن راه می‌رفت و دنبال ساچمه‌های شکنجه‌آورش می‌گشت که به این طرف و آنطرف قل می‌خوردند و پاسبانها که بدنبال بهانه برای خالی کردن سرخوردگی ناشی از توییح افسر اداره مهاجرت می‌گشتند، شروع کردند به صلدین دشتام دادن و کشیدن موهای

کفلش تا ناراحتی و احساس شکست او را تقویت کنند. بعد همگی با جسارت به تقلید از افسران اداره مهاجرت شروع به تجزیه و تحلیل مزایای هنرپیشگان، بازیگران دارت، کشتی گیران حرفه‌ای و غیره کردند. ولی از آنجا که تکبیر جاکمی استین حالشان را گرفته بود و نمی‌توانستند حالت روشنفکرانه و تجریدی بسالا دستپاشان را بخود بگیرند، برسر امتیازات تیم تاتنهام هات سپر¹ اوائل دهه ۱۹۶۰ و تیم نیرومند لیورپول امروزی دعوا و مراقبه شان بالا گرفت - هواداران لیورپول با این کتابه که دنی بلاتش فلاور^۲ بازیکنی لوکس بود و به دسر خامه‌ای می‌ماند و همانطور که موسوم به گل بود، سرشش نیز زنانه بود، هواداران سپر^۳ را بخشم آورده بودند- آنها نیز در پاسخ فریاد کشیده بودند که هواداران لیورپول مفت خورند و دارودسته سپر می‌توانست با دست بسته کلکشان را بکند. البته همه پاسبانها شگردهای هولیکانه‌های^۴ فوتیبال را می‌دانستند، چون در بسیاری از روزهای شنبه، در حالیکه پشت به بازیکنان داشتند، در استادیومهای مختلف شمال و جنوب کشور، تماشاگران را زیر نظر گرفته بودند و هنگامیکه می‌خواستند به همکاران مخالفشان مفهوم دقیق "جر دادن" و "کندن کلک" و غیره را نشان بدهند، کار بالاگرفت. دوجناح خشمگین به یکدیگر چشم غره رفتند و آنوقت چرخیدند و به هیکل صلدین چشم دوختند.

هیاهوی داخل استیشن پلیس مدام بالا می‌گرفت و باید اذعان داشت که چمچا هم که مانند خوک زوزه می‌کشید، در آن تا اندازه‌ای دخیل بود. پاسبانهای جوان به قسمت‌های مختلف بدنش مشت می‌کوفتند و از او بعنوان کیسهٔ بکس استفاده می‌کردند و با وجود هیجان می‌کوشیدند ضربه‌هایشان را به قسمت‌های نرمتر و گوشت آلودتر بدنش محدود کنند تا خطر شکستگی و ضرب دیدگی کمتر بشود و وقتی جاکمی،

- 1- Tottenham Hotspur
- 2- Danny Blanch Flower
- 3- Spur
- 4- Hooligan

کیم و جو دیدند زیر دستپاشان بچه‌کاری مشغولند تصمیم گرفتند بروی خودشان نیاورند، چون هرچه باشد این جوانها هم باید تفریحشان را بکنند. از آن گذشته، این همه صحبت از تماشا و نظارت، استین، برونو و نواک را واداشت از مسائل سنگین‌تری صحبت کنند و اکنون با چهره‌های موقر و صداهای خردمند از لزوم افزایش دقت میان نیروهای پلیس در این دور و زمانه صحبت می‌کردند. منظور فقط "تماشا نیست، بلکه دقت و نظارت است. تجربهٔ پاسبانهای جوان خیلی بدرد می‌خورد. استین گفت، باید مراقب جمعیت بود، نه بازی، و ادعا کرد که "بهای آزادی نظارت لیدی ست." "چمچا که نمی‌توانست از بریدن حرفش خودداری کند فریاد زد "آخ .. وای.. اوه".

چندی که گذشت، یک حالت غریب انفصال صلدین را فرا گرفت. دیگر نمی‌دانست چند وقت است در آن استیشن ماریای سیاه سقوط و تحقیر سفر می‌کشد و بهیچوجه نمی‌توانست حول وحوش مقصد نهائی شان را حدس بزند. هرچند صدای مکرری که در گوشش پیچیده بود دم بدم بلندتر می‌شد. انگار صدای خیالی پاهای مادر بزرگ بود. ال- او- ان، دی- او- ان، لندن. اکنون مشت‌هایی که حواله‌اش می‌کردند، مانند نوازش معشوق نرم می‌نمود. از آن گذشته دیگر منظرة غریب مسخ شده‌اش خوف انگیز نبود. حتی آخرین پشکل‌های بزی هم حالش را بهم نمی‌زد. با بی‌حالی در دنیای کوچکش خم شده بود و بساین امید که بلکه سرانجام کاملاً محو و ناپدید شود و آزادی‌اش را بدست آورد خود را هرچه خردتر می‌کرد. صحبت از فنون نظارت، باردیگر کارمندان اداره مهاجرت و پاسبانها را متحد کرده، فضای قهرآمیز ناشی از سرزنش استین را تغییر داده بود. چمچا، حشرهٔ کف استیشن صدای دور دست شکارچیانش را می‌شنید که پنداری از دستگاه تلفن خارج می‌شد. راجع به لزوم افزایش دستگاههای ویدئو در مراسم و رویدادهای عمده و فوائد اطلاعات کامپیوتری

صبحت می‌کردند و بعد درحالی‌که با گفته های قبلی شان تضاد کامل داشت، از فوائد ریختن مخلوط‌های بهتر و غنی‌تر در کیسه خوراکی اسبهای پلیس در شبهای قبل از مسابقات بزرگ سخن گفتند. چون که وقتی اسبها شکم روش می‌گرفتند و راه تظاهرکنندگان پر از تپاله می‌شد، بیشتر به خشونت و وحشی‌گری تحریک می‌شدند. "و آنوقت ما راست راستی وارد معرکه می‌شویم، مگر نه؟"

چمچا که از یافتن راهی برای ارتباط میان سریالهای تلویزیونی و مسابقه امروز و مانتوها و خنجرها عاجز مانده بود، دیگر به این پرت و پلاها توجه نکرد و به صدای پاهایی که توی سرش می‌پیچید گوش فرا داد.

آنوقت دوزاری‌اش افتاد.

"از کامپیوتر برسید!"

وقتی موجود بدبو بلند شد و نشست و آن جمله را به صدای بلند گفت، سه مأمور اداره مهاجرت و پنج پاسبان ساکت شدند. جوانترین پلیس - که اتفاقاً طرفدار تیم تانن هام بود - گفت "این دیگر چه می‌خواهد؟ انگار باید باز خدمتش برسیم" آن موجود بزی جویده جویده گفت اسم من صلاح الدین چمچاوالاست. نام حرفه‌ای، صلدین چمچا. من عضو انجمن‌های عدالت هنرپیشگان، اتومبیل کلوب و کلوب گریک هستم. شماره ثبت اتومبیلم این است. لطفاً از کامپیوتر برسید. "یکی از هواداران تیم لیورپول گفت "سرکی می‌خواهی شیره بمالی؟" ولی لحن او نیز مردد بود. یک نگاهی بخودت بکن. تو عین بزی بدبخت. صل چی چی؟ این دیگر چه جور اسمی است. آنهم برای یک انگلیسی."

چمچا توانست اندکی خشم در خود برانگیزد، و درحالی‌که با سر به مأموران اداره مهاجرت اشاره می‌کرد گفت "پس آنها چی؟ خیلی انگلوساکسن بنظر نمی‌آیند."

برای یک لحظه نزدیک بود همگی به او حمله کنند و برای این فضولی دمار از روزگارش در بیاورند، اما سرانجام مأمور نواک صورت اسکلنی چند کشیده توی

صورتش خواباند و تکرار کرد "من اهل وی بریجم، مادرچنده، فهمیدی؟ وی بریج. همانجا که بیتل‌های لامصب زندگی می‌کردند."

استین گفت "بهتر است تحقیق کنیم." سه دقیقه و نیم بعد استیشن سیاه ایستاد و سه مأمور اداره مهاجرت و پنج پاسبان جلسه فوری تشکیل دادند و چمچا دید درحالت جدیدشان هر هشت نفر بهم‌دیگر شیه شده‌اند. پنداری ترس و اقباضشان آنها را یکسان و برابر گردانیده بود. و چیزی نگذشت که فهمید تلفن به پاسگاه مرکزی و مقابله نامش با پرونده های کامپیوتری سراسری پلیس، که بلافاصله او را تبعه درجه یک انگلیس شناسائی کرده بود، نه تنها وضعیتش را بهبود نبخشیده، بلکه او را در معرض خطر بیشتری قرار داده است.

یکی از آنها پیشنهاد کرد "می‌توانیم بگوئیم او را درحالی‌که بیهوش افزاده بود در ساحل پیدا کردیم." جواب آمد "فایده‌ای ندارد. مگر پیرزنه و آن یکی مفت خور یادت رفته؟" پس می‌گوئیم موقع دستگیری بما حمله کرد و حین درگیری از حال رفت. یا اینکه آن پیری خل وضع بود و از حرفهایش چیزی دستگیرمان نمی‌شد. و آن یکی یارو، اسمش چی بود، اصلاً حرف نمی‌زد، و این یکی بدبخت هم، یک نگاهی بهش بیلتنازید، عین شیطان می‌ماند، تقصیر ما چیه؟ آنوقت یکمرتبه رفت برای خودش غش کرد. ما چه می‌توانستیم بکنیم؟ نه، بیاید منصف باشید جناب رئیس، چه می‌توانستیم بکنیم؟ جز اینکه به این مرکز پزشکی زندان بیاوریمش. تا هم درست و حسابی بهش برسند و هم بتوانیم تحت نظر بگیریمش و بازجویی‌اش کنیم. آنهم با همان روش "دلالتی وجود دارد که فکر می‌کنیم.." نظرتان چیست؟ هشت نفر به یک نفر، هان؟ فقط پیری به و آن یارو دومی لامصب وضع ما را کمی قاراشمیش می‌کنند. نگاه کن. ما می‌توانیم قصه را بعداً درست کنیم. هم‌طور که گفتیم بهتر است اول ناکارش کنیم.

چمچا در حالیکه اخلاط از سینه‌اش می‌آمد، روی تخت بیمارستان بیدار شد. وضعیتش طوری بود که انگار استخوان‌هایش را مدت مدیدی در یخچال گذاشته بودند. شروع به سرفه کرد و نوزده دقیقه و نیم بعد که کریز سرفه تمام شد، بی‌آنکه از چگونگی مکان فعلی‌اش سردرآورده باشد، بخوابی سبک و بیمارگونه فرو رفت. وقتی دوباره از زرفنای خواب سر برآورد، چهرهٔ مهربان زنی که لبخندی اطمینان بخش به لب داشت به او می‌نگریست. زن در حالیکه نرم به شانه‌اش می‌زد گفت "حالت بزودی خوب می‌شود. فقط یک سینه پهلوی کوچولو کرده‌ای." خودش را هیاسینت فیلیس^۱، فیزیوتراپیست معرفی کرد و افزود "من هیچوقت از ظاهر اشخاص فضاوت نمی‌کنم، جاتم، اینکه درست نیست."

بعد او را به پهلوی چرخاند و جعبهٔ کوچک مقوایی را کنار دهانش قرارداد. یونیفورم سفیدش را گره زد و کفشهایش را کند و ورزشکارانه بروی تخت پرید و طوری روی چمچا نشست که انگاری اسپ است و می‌خواهد سوار بر او از میان پرده‌های اطراف تخت تا فضای غریب پشت آن که خدا می‌داند چگونه بود بنماید. توضیحا گفت "دستور دکتر است روزی دوبار، هر بار سی دقیقه." و بی‌مقدمه چینی اضافی، تند و چابک بنا کرد مشت و مال دادن قسمت میانی بدن صلدین. مشت‌هایش سبک و کاملا خیره بود.

ولی صلدین بی‌نوا که تازه از دست کتک‌های پلیس دراستیشن سیاه خلاص شده بود، این یکی را نمی‌توانست تحمل کند. زیرتنهٔ زن تقلا می‌کرد و مشت می‌کوفت. فریاد زد "ولم کنید، بگذارید بروم، چرا کسی زخم را خبر نکرده؟ ولی این تلاش و فریاد کریز سرفهٔ دیگری را به‌مراه آورد که هفده و سه دهم دقیقه بطول انجامید و باعث شد فیزیوتراپیست هیاسینت سرزنشش کند "داری وقت مرا تلف می‌کنی. الان بایستی کارم با شش راست تمام شده باشد، در صورتیکه هنوز شروع نکرده‌ام. دیگر از این

1- Hyacinth Phillips

بدقتی‌ها نمی‌کنی. ها. همانطور روی تخت صلدین مانده بود و همراه با بدنش مانند سوارکار رودتویی که منتظر زنگ پایان نه نایبه باشد، بالا و پائین می‌رفت. صلدین شکست خورده دست از تلاش کشید و گذاشت زن اخلاط سبز را از شش‌های ورم کرده‌اش بیرون بفرستد و کار هیاسینت که تمام شد ناگزیر اذعان کرد که حالش خیلی بهتر شده است.

هیاسینت جعبهٔ کوچک را که اکنون تا نیمه پر از اخلاط بود برداشت و قیراق گفت "خواهی دید چه زود سراپا می‌ایستی." و بعد با دستپاچگی معذرت خواست و رفت و کشیدن پرده‌های دور تخت را فراموش کرد.

صلدین با خود گفت "وقتش رسیده که بینم اوضاع چطور است." یک بررسی سریع بدنی نشان داد که وضع جدید و مسخ شده‌اش همانطور مانده. حالش گرفته شد و دریافت ته دلش نیمچه امیدی داشته که با آن کلیوس حین خواب پایان گرفته باشد. پیژامهٔ جدید و بیگانهٔ دیگری تنش کرده بودند که ایندفعه رنگش سبز ساده بود و با رنگ پرده‌ها و هرچه از دیوار و سقف آن بخش مرموز و ناشناس بیمارستان می‌دید، جور در می‌آمد. پاهایش هنوز به آن سم‌های پریشان برانگیز ختم می‌شدند و شاخهای سرش نیز همانطور تیز بودند. صدای مردی در نزدیکی‌اش او را از آن فهرست برداری دردناک بازداشت. صدا چنان ضجه‌هایی می‌زد که دل آدم ریش می‌شد. "وای، هیچکس مثل من زجر نکشیده! چمچا با خود گفت "این دیگر کیست؟" و کوشید تحقیق کند. ولی رفته رفته صداهای بسیاری را تشخیص می‌داد، صداهای حیوانی، خرئاس گاوهای نر، بیج بچهٔ میمون‌ها، و حتی صدای مخصوص و مقلد طوطی یا مرغ مینا. بعد از سمت دیگری آه و نالهٔ زن و جیغ و گریه نوزادی آمد ولی پس از درآمدن جیغ بچه، صدای زن نه تنها قطع نشد، بلکه شدت آن به دو برابر رسید و حدود پانزده دقیقه بعد، چمچا صدای فرزند دوم را بوضوح شنید که به اولی پیوست و باز درد زایمان زن پایان نمی‌گرفت و در فواصل پانزده تا سی دقیقه، در زمانی که

بی‌پایان می‌نمود، بچه‌های جدید به تعدادی باورنکردنی، چون سپاهی فاتح از رحمتش خارج می‌شدند.

بینی‌اش به او اطلاع داد که سناتور یوم، با اسمش هرچه بود، نیز بوی گند می‌دهد. بوهای جنگل و مزرعه، همراه رایحه‌های غنی، مانند ادویه‌جانی که در کره سرخ کرده باشند. هل، دارچین، فرفرل، گلپر و زعفران. فکر کرد هر چیزی اندازه‌ای دارد. وقتش رسیده که تکلیف بعضی چیزها را روشن کنم. پاهایش را پائین آویخت و کوشید برخیزد، ولی از آنجا که به پاهای جدیدش ابداع عادت نداشت، بلافاصله بر زمین افتاد. ساعتی طول کشید تا این مشکل را برطرف کرد و با گرفتن لبه تخت و افت و خیز در اطراف آن راه رفتن آموخت. سرانجام درحالی‌که بزحمت تعادلش را حفظ می‌کرد، خود را به پرده بعدی رساند، که چهره استین، مامور اداره مهاجرت، چون گریه داستان آلیس¹، میان دو پرده سمت چپ نمودار شد و بقیه بدنش نیز بسرعت از آن پیروی کرد.

استین با لیخندی عریض پرسید: «حالتان چطور است؟»

چمچا تند تند گفت: «کی می‌توانم دکتر را ببینم؟ کی می‌توانم به توالث بروم؟ کی می‌توانم اینجا را ترک کنم؟»

استین با ملایمت گفت: دکتر بزودی می‌آید. پرستار فیلیس برایش لگن می‌آورد. بعضی اینکه حالش خوب شد می‌تواند برود. آنوقت استین با امتنان نویسنده‌ای که پرسناژ داستانش یک مشکل قلقلک آور فنی را حل کرده باشد گفت: «لطف کردید این یارو بیماری ریه را گرفتید. داستان را خیلی قابل قبول‌تر می‌کند. ظاهراً آنقدر بیمار بوده‌اید که وقتی پیدایشان کردیم واقعاً بیهوش شدید.»

هرهشت تمان خوب بخاطر می‌آوریم. متشکرم. «چمچا کلمه‌ای نیافت. استین افزود: «یک مطلب دیگر. آن خانم پیره، خانم دایموند. او هم در رختخوابش مرده. پیدایش

1- اشاره به قصه آلیس در سرزمین عجایب اثر لویس کارول. م.

که کردند عین گوشت بره سرد بوده. و آن یکی آقا هم غیبتش زده. البته هنوز امکان خرابکاری رد نشده.» و پیش از اینکه برای همیشه از زندگی نوین صلدین خارج شود گفت: «در نتیجه، جناب صلدین شهروند، پیشنهاد می‌کنم خودتان را برای طرح شکایت به دردسر نیندازید. ببخشید اینطور صحبت می‌کنم، ولی با این شاخه‌های کوچولو و سم‌های بزرگ شاهد قابل اعتمادی بنظر نمی‌آید. روز شما بخیر.» صلدین چمچا چشمانش را بست و وقتی باز گشود، شکجه گوش به پرستار، فیزیوتراپیست‌ها، هیاسینت فیلیس تبدیل شده بود. پرسید: «می‌خواهی راه بروی چشام؟ هرچه که دوست داری، فقط بمن بگو، به هیاسینت، تا ببینم چکار می‌توانم برایت بکنم.»

* * *

«سس س ت»

شب در نور سبز رنگ چراغ آن موسسه مرموز، صدای سلیس که گویی از یک بازار هندی می‌آمد صلدین را بیدار کرد.

«سس س ت، ییلزوبوب¹ ییلارشو.»

موجودی که در مقابلش ایستاده بود چشمان غیرممکن بنظر می‌آمد که چمچا می‌خواست سرش را زیر ملافه پنهان کند. اما نتوانست، زیرا مگر خودش هم...؟ موجود گفت: «بله. می‌بینی؟ تو تنها نیستی.»

بدنش بدن یک انسان کامل بود، حال آنکه سرش بسر پلنگی وحشی با سه ردیف دندان می‌ماند. توضیحا گفت "نگهبان‌های شب اغلب چسرت می‌زنند و بخواب می‌روند، آنوقت ما با همدیگر حرف می‌زنیم."

درست در همان لحظه صدایی از یکی از تخت‌ها - چمچا دیگر می‌دانست که هر تخت بوسیله پرده‌ای حلقه‌وار محافظت و از بقیه مجزا می‌شود - ضجه زد "وای ... هیچکس مثل من زجر نکشیده" و مرد پلنگی یا آنطور که خودش می‌گفت مانتیکور^۱ یا کلافگی غریب "امان از این لیزا ناله‌ای. تنهاکاری که با او کرده‌اند اینست که کورش کرده‌اند."

چمچا که گیج شده بود گفت "کی چکار کرده؟"

مانتیکور ادامه داد "موضوع اینست که تو می‌توانی تحملش کنی یا نه؟"

صلدین هنوز گیج بود. ظاهراً این بارو می‌گفت کسی مسئول این مسخ است. اما کی و چگونه؟ گفت "نمی‌فهمم تقصیر را بگردن چه کسی می‌توان انداخت." مانتیکور با سه روح دندان‌ش با سرخوردگی دندان قروچه رفت و گفت "آنجا زنی را خوابانده‌اند که الان بیشتر کرگدن آبی شده. سوداگران نیجریه‌ای در قسمت دیگری همه‌شان دمهای ستر در آورده‌اند. یک دسته سنگالی هستند که برای تعطیلات آمده بودند و فقط می‌خواستند هواپیما عوض کنند و تبدیل به مارهای لغزنده شدند. من خودم الان سالهاست که مانکن هستم و در بعضی پول زیادی در می‌آورم. انواع و اقسام کت و شلوار و پیراهن را نمایش می‌دهم. ولی حالا دیگر کی حاضر است مرا با این ریخت استخدام کند؟" یکمرتبه زد زیر گریه. صلدین چمچا خود بخود محض دلداداری گفت "عیب نداره جانم. همه چیز درست میشه، مطمئن باش. جرأت داشته باش."

موجود خودش را جمع و جور کرد و با لحنی خشم‌آلود گفت "موضوع اینست که بعضی از ماها حاضر نیستیم این وضع را تحمل کنیم. ما می‌خواهیم قبل از اینکه آنها به

1- Manticore

چیزهایی بدتر تبدلمان کنند از اینجا فرار کنیم. هرشب احساس می‌کنم قسمت تازه‌ای از بدنم دارد تغییر می‌کند. مثلاً تازگی مدام باد ول می‌کنم ... بیخشیده‌ها ... منوجه منظورم هستی؟ راستی، چندتا از اینها بخورید." و یک قوطی آب نبات نعنایی قوی به چمچا داد "برای نفستان خوب است. به یکی از نگهبانها رشوه داده‌ام تا چند تا بسته بخرد."

دیگری با لحنی موقر زمزمه کرد "آنها ما را توصیف می‌کنند. فقط همین. آنها این قدرت را دارند که چیزها را توصیف کنند و ما به تصویری که آنها از ما می‌سازند تن در می‌دهیم."

چمچا مباحثه کرد "باورکردنش مشکل است. من سالهاست ساکن اینجا هستم و هرگز چنین اتفاقی نیافتاده بود ... ولی کلمات در دهانت ماسید، زیرا مانتیکور را دید که با چشمهای تنگ شده و بی اعتماد به او می‌نگرد. پرسید "چندین سال؟ چطور ممکن است؟ نکند خبرچین هستی. آره، فهمیدم. حتما جاسوسی."

در این هنگام ناله بلندی از دور دست بگوش رسید. صدای زنی می‌نالد "بگذارید بروم. یا حضرت مسیح، می‌خواهم بروم، یا عیسی بن مریم، باید بروم بگذارید بروم. ای خدا، ای مسیح خدا." گرگی با ظاهری بسیار هرزه سرش را از پرده دور تخت صلدین تو آورد و بشتاب به مانتیکور گفت "نگهبان بزودی می‌آید. باز هم همان است، برتا شیشه‌ای." صلدین شروع کرد "شیشه‌ای؟" مانتیکور بی‌صبرانه توضیح داد "پوستش تبدیل به شیشه شده." نمی‌دانست بدترین کابوس چمچا را به واقعیت مبدل می‌کند. "آنوقت این حرامزاده‌ها آنرا شکستند. حالا دیگر حتی نمی‌تواند تا توالت برود." صدای دیگری از آنسوی شب سبزرنگ فس فس کنان گفت "زن، ترا بخدا برو توی اون تخت بدمصب." گرگ دست مانتیکور را کشید. می‌خواست بداند "یا ما هست یا نه؟" مانتیکور شانه بالا انداخت "خودش هم نمی‌داند. آنچه را که می‌بیند نمی‌تواند باور کند. مشکلش اینست."

همینکه صدای چکمه‌های نگهبانان را که نزدیک می‌شدند شنیدند، پا بفرار گذاشتند.

* * *

روز بعد، نشانی از دکتر یا هملا نبود و چمچا شگفت زده بیدار شد و باز بخواب رفت. پنداری دیگر لزومی نداشت این دو وضعیت متضاد تلقی شوند، بلکه حالت‌هایی بودند که در یکدیگر جاری می‌شدند و از یکدیگر بیرون می‌آمدند تا نوعی توهم بی‌پایان حواس ایجاد کنند... خواب ملکه را دید. دید که دارد با علیاحضرت با ملاطفت عشق‌بازی می‌کند. او بدن انگلیس بود، دولت مجسم، و صلبدین او را انتخاب کرده بود تا همراهش باشد. او معشوقه‌اش بود، ماعتاب لذت هایش.

هیاسینت سروقت آمد تا سواری کند و مشتش بزند و او بی قیل و قال تن در داد. ولی کارش که تمام شد زیرگوشش گفت "تو هم با بقیه همدستی؟" و صلبدین فهمید که او نیز در توطئه بزرگ شریک است. صدای خود را شنید "اگر تو باشی منم هستم. و او با رضایت سری جیناند. چمچا احساس کرد گرمایی پرش می‌کند و به این فکر افتاد که یکی از مشت‌های بسیار لطیف و کوچک ولی نیرومند فیزیوتراپیست را در دست گیرد. که درست در همین لحظه صدایی از طرف مرد کور بلند شد "عصایم، عصایم را گم کرده‌ام."

هیاسینت گفت "بدیخت بینوا." و از روی چمچا پائین پرید و شتابان بسوی مرد کور رفت، عصا را برداشت بدست صاحبش داد و پیش صلبدین برگشت و گفت "امشب می‌بینمت. باشد؟ خوب؟"

دلش می‌خواست زن بیشتر بماند، ولی او تند و تیز گفت "من زن پرکاری هستم آقای چمچا، باید کارم را انجام بدهم، مریض‌ها را ببینم."

وقتی رفت، صلبدین به پشت دراز کشید و برای اولین بار پس از مدتی مدید لبخند زد و این فکر به ذهنش خطور کرد که حتما مسخ ادامه دارد. آخر احساسات رمانتیکش نسبت به یک زن سیاه پوست بیدار شده بود. قبل از اینکه فرصت تعقیب چنین افکار بیچیده‌ای را بیابد، همسایه کور باز شروع به صحبت کرد و چمچا بی‌اختیار گوش فرا داد.

"من متوجه شما بوده‌ام، متوجه شما بوده و هستم و قدر مهربانی و فهمیدگی‌تان را می‌دانم." صلبدین پی برد که مرد دارد با فضای خالی، جایی که حتما تصور می‌کرد فیزیوتراپیست هنوز ایستاده، صحبت می‌کند "من آدمی نیستم که مهربانی را فراموش کند. شاید روزی بتوانم تلافی کنم، ولی اکنون بدانید که آنرا با امتنان بیاد خواهم داشت... "چمچادلش نیامد بگوید که او دیگر آنجا نیست. دوست عزیز یک مدت پیش رفت. اندوهگین گوش فرا داد تا سرانجام مرد کور از فضا سوال کرد "می‌توانم امیدوار باشم که شما هم مرا بخاطر بیاورید، اندکی؟ بعضی وقتها؟" بعد سکوت شد، خنده‌ای خشک، صدای تنشستن یکبار و سنگین یک مرد و آخر، پس از وقفه‌ای تحمل ناپذیر باز شروع شد و مرد که با خودش حرف می‌زد بانگ زد "وای .. هیچکس مثل من زجر نکشیده."

چمچا اندیشید همه تلاش برای رسیدن به اوج است، ولی با خیانت سرشتمان رویرو می‌شویم. ما دلقک‌هایی هستیم در جستجوی تاج. حسی تلخ او را فراگرفت. یک وقتی من سبک تر و خوشبخت تر بودم. گرم بودم، و حالا مایمی سیاه در رگهایم جاریست.

هنوز از هملا خبری نبود. بدرک، آتشب به گرگ و مائیکور گفت که با آنهاست و تا آخر خط می‌رود.

فرار بزرگ چند شب بعد بوقوع پیوست. دیگر مشت های خاتم هیاسینت فلیپس ریه های صلدین را کاملا از اخلاط پاک کرده بود. این فرار عملی درمقیاس بزرگ از آب درآمد که بسیار خوب سازمان یافته بود و نه تنها ساکنان سناتوریم، بلکه آنهایی را که ماتیکور ¹ detenu می نامید و پشت میله های بازداشتگاه مرکزی، در نزدیکی سناتوریم بسر می بردند را نیز در برمی گرفت. چمچا که از استازهای بزرگ فرار نبود، همانطور کنار تختش منتظر ماند تا هیاسینت آمد و با اتفاق از آن بخش کابوسها گریختند و پس از عبور از کنار مردان دست و پا بسته ای که نگهبانان سابقشان بودند، به شفای شب سرد و مهتابی پیوستند. در آن شب نورانی سایه های بسیاری می گریختند و چمچا موجودات غیرقابل تصویری را دیدند: مردان و زنان نیمه گیاه، یا حشره و حتی در بعضی موارد نیمه آجر یا سنگ. مردانی بودند که بجای دماغ شاخ کرگدن داشتند و زنانی با گردنهایی به درازی گردن زرافه. هیولاها به شتاب و بی صدا بسوی مرز مجتمع بازداشتگاه مرکزی رفتند. ماتیکور و سایر مسخ شدگان تیزدندان در آنجا، کنار سوراخهای بزرگی که از حصار جویده بودند، انتظار بقیه را می کشیدند و آنوقت همگی بیرون آمدند و آزادانه، اگرچه بی امید، ولی بی هیچ شرمی نیز هر یک به راه خود رفتند. صلدین چمچا و هیاسینت فلیپس کنار هم می دویدند و سم های صلدین روی آسفالت پیاده رو کلیپ کلیپ صدا می کرد. هیاسینت گفت شرق و آنوقت صدای پاهای خودش، آن صدای دیگری را که در گوشهایش می پیچید، از میان برد. آنها بسمت شرق، شرق، شرق و در خیابانها می دویدند که بشهر لندن منتهی می شد.

1- زندگی. در متن به زبان فرانسه است. م.

جامپی جاشی¹، همان شبی که پملا چمچا خبر مرگ شوهرش را در انفجار بستان شنید، و در شرایطی که پملا بعداً "انفاسق محض" نامید، با او همبستر شد. از اینرو شنیدن صدای رقیق قدیمی کالجش صلدین که در نیمه های شب از ورای قبر درآمد، و آن شش کلمه کوتاه را ادا کرد: ببخشید. خواهش می کنم ببخشید، عوضی گرفته ام. آنهم کمتر از دو ساعت بعد از اینکه جامپی و پملا بکمک دو بطر و بسکی عمل حیوان دوشسته را انجام داده بودند، در تگنا فرارش داد. پملا خواب آلود درحالیکه ماسک سیاه ضد نور بچشم داشت بسوی غلتی زد و پرسید "کسی بود؟" و او تصمیم گرفت بگوید "اشتباه بود، نگران نباش." که در نوع خود اشکالی نداشت. اما از آن بعد ناچار بود همه بار نگرانی را پتلهایی بدوش بکشد. همانطور برهنه راست روی تخت نشست و طبق عادت همیشگی بنا کرد شست دست راستش را مکیدن. این کار راحتش می کرد.

جامپی مردی کوچک اندام بود که شانه هایی شیبه رخت آویزهای سیمی و ظرفیتی عظیم برای آشفتگی و هیجان عصبی داشت و چهره رنگ پریده، چشمهای گود رفته و ریزش، موهایش که هنوز کاملاً مشکی و فر فری بود، از میر درونش خبر می دادند.

1- Jumpy Joshi

انگشتان منقبضش آنقدر این موها را بهم زده بود که دیگر شانه زدن و برس کشیدن بی فایده بود و موهایش مدام سیخ می‌ایستاد و ظاهری به او می‌بخشید که انگار همین الان از خواب بیدار شده و دیر کرده و عجله داشته است. این موها، بعلاوه خنده شرم‌آلود، خودکم بیثابه، توام با سکسکه و زیادی هیجان زده‌اش، اسم اصلی‌اش را که جمشید بود باین لقب جامبی یا ترقه میدل کرده بود که همه حتی کسانی که برای نخستین بار با او آشنا می‌شدند، خود بخود بکار میردند.

فکر کرد، بله، همه بجز هملا، زن صلدین. و درحالیکه با حالتی تب‌آلود شتش را می‌مکید یا خود گفت بیوه؟ یا خدا کمکم کن. انگار باید گفت همسر. از چمچا رنجیده بود. بازگشت از گوری درآب. عجب اتفاق اهرایی‌ای. آنهم در این دور و زمانه. آنقدر غریب بود که بنظر ناشایسته می‌آمد. مثل کاری که از ایمان غلط ناشی بشود.

بمحض اینکه خبر را شنیده بود با عجله بخانه هملا رفته بود و دیده بود بی‌آنکه بگرید متین و سنگین نشسته است. هملا او را به اطاق مطالعه‌اش، که وضع آن حاکی از تمایزش به آشغال جمع کتی بود برد. روی دیوارها تابلوهای آبرنگ باغچه‌های گل سرخ در کنار پوسته‌های مشت‌های افراشته‌ای که زیرش نوشته شده بود Partido Socialista¹ آویخته بود و عکس دوستان و یک دسته ماسک افریقایی بچشم می‌خورد. وقتی جامبی راهش را از میان زیرسیگاری‌ها، روزنامه صدا و رمانهای علمی - تخیلی فمینیستی می‌جست، هملا با صدایی بی‌احساس گفت "مسئله تعجب‌آور اینست که وقتی بمن خبر دادند، فکر کردم هرچه باشد مرگ او سوراخ خیلی کوچکی در زندگی من ایجاد خواهد کرد و شانه بالا انداختم." جامبی که بغض گلویش را می‌فشرد و خاطره‌ها دلش را می‌ترکاند، ایستاد، بازوهایش را بلند کرد و بال زد، درحالیکه آن پالتوی سیاه بی‌شکلش، با آن چهره بی‌رنگ و رو و وحشت زده به

1- حزب سوسیالیست - در متن به زبان اسپانیایی است. م.

نقاشی می‌ماند که ناخافل در نور شنیع و روزگیر افتاده باشد. آنوقت چشمش به بطری‌های خالی ویسکی افتاد. هملا گفت از چند ساعت پیش شروع به نوشیدن کرده و تا حالا، آرام و ریشم دار، با پشتکار ورزشکاران دو استقامت به اینکار ادامه داده است. جامبی کنارش روی تخت تاشو و کوتاهش نشست و پیشنهاد کرد نقش راهنما را بازی کند. هملا گفت "هر طور میلست است." و بطری را بدستش داد. حالا که صاف روی تخت نشسته و بجای لب بطری شتش را می‌مکید و سردرد می‌زدگی و این راز اخیر دست بدست هم داده درون جمجمه‌اش می‌کوفتند(آخر او نه به می‌عادت داشت نه به راز)، جامبی احساس کرد باردیگر اشک بهچشمش می‌آید و تصمیم گرفت برخیزد و قدمی بزند. بناکرد از پله‌ها بالا رفتن. صلدین طبقه بالا را "کمینگاه" می‌نامید. انبار بزرگی بود که پنجره‌ای به سام داشت و از پنجره‌های دیگرش پارک محله بچشم می‌خورد که پر از درختهای کاج، شریین و آخرین نارون‌هایی بود که از سالهای طولانی برجای مانده بودند. جامبی اندیشید، اول نوبت نارون‌ها بود، حالا نوبت ماست. شاید هم مرگ درختان هشدار می‌دهد. سرش را تکان داد تا این افکار بیمارگونه را در اینوقت شب کنار بزند و لب میز چوب ماهون دوستش نشست. بکبار هم دریک پارتی در کالجشان همینطور لب می‌زی که رویش شراب و آبجو ریخته بود کنار دختر لاغری نشسته بود. دختر لباس مینی مشکی توردوزی پوشیده و شال‌پر بنفش انداخته بود و پلک‌هایش چون سپرهای نقره‌ای برقی می‌زد. جامبی آنقدر جرئت‌دور خود نمی‌دید که به دختره حتی سلام کند. اما آخر رویش را به او کرد و جمله‌ای معمولی و مبتذل برزبان آورد. دختره نگاهی تحقیرآمیز بسراپایش انداخت و بی‌آنکه لبهایش را که ماتیک سیاه زده بود، حرکت دهد گفت این گفتگو مرده است، فهمیدی؟ و جامبی برآشفته و بی‌اختیار گفته بود "بگو بینم دخترهای این شهر چرا اینقدر بی‌ادبند؟ و دختره بی‌آنکه بخودش زحمت فکر کردن بدهد، بلافاصله جواب داده بود چون بیشتر پسرهایش مثل توانند. چند دقیقه بعد چمچا رسید. بوی گند

پاچولی^۱ می داد و کورتای سفیدی بتن داشت. تصویر مجسمی بود که این لامصب‌ها از مشرق زمین داشتند، و پنج دقیقه بعد دختره با او رفت. تلخی قدیم باز آمد و جامبی جاشی با خود گفت حرامزاده خجالت سرش نمی‌شد. حاضر بود هرچه آنها می‌خواستند و بالایش پول می‌دهند بشود: کتی که تبدیل به روتختی می‌شود و کف شما را هم می‌بیند، هاراگریشادهای مفت خور. هرچیزی اندازه دارد. در اینجا انگار بخودش آمد. بهتر است با واقعیت روبرو بشوی جمشید. راستش دخترها طرفت نمی‌آمدند. واقعیت اینست و بقیه‌اش جز حسادت نیست. کمی واداد. خب شاید اینطور باشد وادامه داد شاید مرده باشد و شاید هم نه.

دکوراسیون اطاق چمچا بنظر آن فضول بی خواب بگونه‌ای مصنوعی و بهمین خاطر خم انگیز آمد: کاریکاتور اطاق یک هنریشه بود. پراز تصاویر امضاء شده همکاران، تراکت های نمایش، برنامه‌های قاب شده، عکس‌هایی که حین نمایش گرفته بودند، بریده روزنامه‌ها، جایزه‌ها، جلدهای متعدد خاطرات هنریشگان یک اطاق کیلویی بود، تقلیدی از زندگی، ماسک یک ماسک بود این اطاق. روی هر سطح یک شیئی نوظهور بچشم می‌خورد: زیرسیگاریهایی بشکل پیانو، مجسمه کوچک پی پرو^۲ که از پس قفسه کتاب سرک کشیده بود، و همه جا، روی دیوارها، پوسترهای سینما، در نور چراغی که اروس^۳ برتری در دست داشت در آینه‌ای بشکل قلب، از آنسوی موکت قرمز خونی و سقف اطاق، نیاز صلبدین به عشق نعره می‌کشید. رسم تئاتری‌ها اینست که همدیگر را می‌بوسند و عزیزم خطاب می‌کنند. زندگی روزمره هنریشگان از عشق ساختگی سرشار است. جلب رضایت یا دست کم دلداری یک ماسک، بوسیله پژواک آنچه جستجویی کند چندان دشوار نیست. جامبی فهمید یاسی در وجود چمچا خانه

1- Patchouli نوعی تنای هند شرقی

2- یکی از برستاژهای شوخ و ستی پاتومیم فرقه‌سه.

3- فرشته عشق. م.

دارد که بهرکاری و امیداردش: او حاضر است دست بهرکاری بزند، هر لباس مزخرفی را بپوشد و بهرشکلی در بیاید تا یک کلمه محبت آمیز بشنود. آنهم صلبدینی که بهیچ‌وجه در مورد زن ناموفق نبود. غریمت بیچاره. حتی هملا با آن ملاحظت و زرنگی‌اش کفایت نمی‌کرد.

معلوم بود که: صلبدین نیز آرام آرام کفایت خود را برای زنش از دست داده است. نزدیک پایان ویسکی دوم، هملا سرش را روی شانه‌اش گذاشته بود و می‌زده گفته بود "نمیدانی از اینکه با کسی هستم که هر بار اظهار عقیده می‌کنم منجر به درگیری نمی‌شود، چه نفس راحتی می‌کشم. کسی که طرفدار فرشته هاست." جامبی منتظر ماند و او باز گفت "عاشق خانواده سلطنتی بود. باورث نمی‌شود. بازی کریکت، مجلسین، ملکه. این کشور همیشه برایش یک کارت پستال بود. هرکاری می‌کردی واقعیت پشت آترا نمی‌دید." چشماتش را بست و دستش را تصادفاً روی دست جامبی نهاد. او گفت "واقعا هم صلاح‌الدین بود. مردی که فانی سرزمینی مقدس است. انگلستانی که به آن معتقد بود ... و تو هم بخشی از آن بودی." هملا خودش را کنار کشید و روی مجله‌ها، گلوله‌های کاغذ و آشغالها دراز شد. "بخشی از آن؟ من خود بریتانیایی بد پیر بودم. آبجوی گرم، پای قیمة، عقل معاش و من. ولی آخر من واقعیت دارم، ج، ج، من.. واقعا وحقیقتا وجود دارم." دستش را بسوی جامبی دراز کرد و او را بطرف خود کشید، لب پر لیش نهاد و او را با حالتی غیرعادی و پر سرو صدا بوسید. "متوجه منظورم شدی؟" بله. شده بود.

بعدا درحالی‌که خودش را کنار می‌کشید و به موهایش ور می‌رفت گفت "باید حرفهایش را راجع به جنگ فالکلند می‌شنیدی. می‌گفت هملا، فرض کن نصفه‌های شب صدایی از پائین به گوشات می‌رسد و می‌روی می‌بینی چه خبراست. آنوقت یکمرتبه در اطاق نشیمن چشمت به مرد نکره‌ای می‌افتد که هفت تیری در دست گرفته امر می‌کند برگرد بالا. تو چه می‌کنی؟ گفتم معلوم است. می‌روم طبقه بالا. خب مسئله

مسئله همین است دیگر. مهاجمین وارد خانه شده‌اند و اینرا نمی‌شود تحمل کرد. جامبی دید پملا دستهایش را مشت کرده و بندهای انگشتش سفید شده‌اند. "گفتمم اگر ناچارای این تمثیل های آسان وامانده را بکار بیری، آنها را درست بکار بپر. نخیر. مثل اینست که دو نفر همزمان ادعا کنند خانه‌ای ملک آنهاست و در حالیکه یکی از آنها خانه را غصب کرده، دیگری با هفت تیر برسد. قضیه اینطور است. این عین واقعیت است." جامبی با حالتی جدی سر تکان داد و او در حالیکه با دست به زانویش می‌زد گفت "بله، اینطور است آقای جم¹ راستگی... واقعا و حقیقتا اینطور است. حالا یک قلب ویسکی بده."

از روی جامبی خم شد و دکمه ضبط را فشرد. جامبی با خود گفت یا مسیح، کاست بونی - ام؟ - دست بکش بابا. این خاتم با اینهمه اداهای غشتوت آمیز نژادی. حرفه‌ای‌اش هنوز از موسیقی چیزی سرش نمی‌شد. آهان شروع شد. بوم چی‌کابوم. آنوقت در حالیکه احساسات مصنوعی اشکهای طبیعی را از چشمش جاری ساخته بود، زد زیر گریه. مژمور صد و سی هفتم بود. داودشاه از ماورا قرن‌ها بانگ می‌زد، چگونه می‌توان سرود خدا را در سرزمینی بیگانه خواند. پملا در حالیکه روی زمین نشسته با چشمان بسته سرش را به تخت تاشو تکیه داده بود گفت "این سرود را در مدرسه مجبور بودیم یاد بگیریم." کنار رود بابل، همانجا که نشسته بودیم، اوه، اوه، گریستیم... دکمه توقف ضبط صوت را فشرد، تکیه داد و بناکرد از حفظ خواندن "ای اورشلیم، اگر فراموش کنم، دست راستم را وادار تا مهارت‌هایش را از یاد ببرد، اگر ترا بیاد نیآورم، اگر در شادیم اورشلیم را ترجیح ندهم."

بعد، بخواب که رفت، مدرسه مذهبی‌اش را خواب دید. آن سرودهای صبحگاه و شبانگاه و خواندن مزامیر را می‌دید که ناگهان جامبی پرید و در حالیکه تکانش می‌داد تا

مرا Jam-1

بیدار شود داد زد "فایده‌ای ندارد. باید پتو بگویم چه شده. او نمرده. صلدین را می‌گویم. لامصب زنده است."

* * *

بلافاصله بیدار شد، دو زانو نشست، پنجه‌هایش را درون موهای پرپشت و حنا زده‌اش که نخستین تارهای سفید در میان‌شان بچشم می‌خورد، فرو برد و همانطور برهنه، دست در موها نشسته بود و جم نمی‌خورد تا حرف جامبی تمام شد. آنوقت ناگهان بی هیچ هشدار ی نا کرد مشت زدن به سینه، بازوها و شانه‌های جامبی. با تمام نیرو مشت می‌زد. چند مشت هم توی صورتش خواباند. جامبی که قیافه‌اش با ریدوشامیر توردوزی پملا مضحک شده بود، همچنان پیشش نشسته بود و مشت می‌خورد. بدنش را شل کرده بود و تن می‌داد. مشت زدنش که پایان گرفت، بدنش از عرق خیس بود. جامبی احساس کرد بازویش شکسته است. نفس زنان پیشش نشست. هردو سکوت کردند. سگش وارد شد، بنظر نگران می‌آمد. باو پنجه زد و پای چپش را لیسید. جامبی با احتیاط چنید و اندکی بعد گفت "خیال می‌کردم گم شده." پملا با سرتصدیق کرد "ولی دزدها تماس گرفتند و من باج را پرداختم. فقط اسمش را عوض کرده‌اند و الان گلن¹ نام دارد. اشکالی هم ندارد. من که نمی‌توانم شرخان² را درست تلفظ کنم."

اندکی بعد جامبی احساس کرد مایل است گفتگو کند. شروع کرد "این کاری که الان کردی. وای خدا."

1- Glenn
2- Sher Khan

”نه. مثل کاریست که من یکبار کردم، که شاید بهترین کار زندگی‌م باشد.“ در تابستان ۱۹۶۷، صلدین بیست ساله و ”فیرمیاسی“ را با تهدید همراه خودش بیک تظاهرات ضد جنگ برده بود. ”آقای از دماغ فیل افتاده، یک بار در تمام زندگی‌ات هم که شده، می‌خواهم ترا بسطخ خودم بیاورم.“ قرار بود هارولد ویلسن (نخست وزیر وقت) بیاید و چون دولت کارگری از درگیری امریکا در ویتنام جابجاری می‌کرد، قرار بود تظاهراتی برپا شود. چمچا همراهش رفت. گفت ”برای ارضاء حس کنجکاوای ام می‌آیم. می‌خواهم بینم چگونه آدمهای بظاهر با هوش، خودشان را به مشی ازدحام کننده تبدیل می‌کنند.“

آرروز یک اقیانوس باران بارید. تظاهراکنندگان در مارکت اسکوتیر تا مغز استخوان خیس شده بودند. جامپی و چمچا که همراه جمعیت می‌رفتند، خود را در نزدیکی پله‌های شهرداری یافتند. چمچا گفت لژ مخصوص. دو دانشجو که خودشان را مثل قاتل‌های روس درست کرده بودند، کنارشان ایستاده بودند. آنها شلوار مشکی و پالتوهای بلند پوشیده، عینک تیره بچشم زده بودند و در جعبه‌های کفش زیر بغلشان گوجه فرنگیهایی پنهان کرده بودند که قبلا در جوهر سیاه خیس خورده بود و رویش کاغذ سفیدی چسبانده بودند که با حروف درشت سیاه رویش نوشته بودند بمب. کمی مانده به رسیدن نخست وزیر، یکی از آنها به شانه پاسبانی زد و گفت ”بیخشید. خواهش میکنم وقتی آقا ویلسون، نخست وزیر خود ساخته در ماشین درازش آمد، لطفا ازش بخواهید شیشه را پائین بکشد تا دوست من بتواند بمب هایش را پرتاب کند.“ پاسبان گفت ”هه هه، بسیار خوب آقا. حالا بشما می‌گویم. می‌توانید تخم مرغ پرتاب کنید، چون بما مربوط نیست. می‌توانید گوجه فرنگی هم به ایشان پرتاب کنید. مثل آنهايي که در جعبه گذاشته‌اید و رنگشان را سیاه کرده‌اید و رویشان نوشته‌اید بمب. اینهم بما مربوط نیست. ولی اگر یک چیز سمی بطرف ایشان پرتاب کنید، آنوقت همکارم که اینجا ایستاده با هفت تیرش دختلشان را می‌آورد.“ یاد آن روزهای

جوانی بخیر. آن روزها دنیا هم جوان بود. اتومبیل که رسید، جمعیت تکان خورد و جامپی و چمچا از هم سوا شدند. آنوقت ناگهان جامپی ظاهر شد و از لیوموزین هارولد ویلسن بالا رفت و روی کاپوت آن پرید. کاپوت قر شد و جامپی بنا کرد بالا پائین پریدن و مثل آدمهای وحشی با ریتم شعارهای مردم می‌پرید:

می جنگیم، می بریم، زنده یاد هوشی مین.

صلدین داد کشید: بیا پائین. باین خاطر که جمعیت پر از آدمهای اداره ویژه بود و داشتند بطرف اتومبیل می‌آمدند، ولی بیشتر باین دلیل که باعث خجالتش شده بودم. لامصب.“ ولی جامپی به پریدن ادامه داد، بالاتر و بالاتر می‌پرید. تا مغز استخوانش خیس و موهای بلندش آشفته بود. جامی پرنده درون اسطوره آن سالهای کهن. ویلسن و مارسیا روی صندلی عقب از ترس دولا شده بودند. هو، هو، هوشی مین. در آخرین لحظه ممکن، جامپی نفس عمیقی کشید و با سر میان دریای چهره‌های خیس و مهربان پرید و ناپدید شد. آنها هرگز نتوانستند او را بگیرند: خوکهای کثافت. جامپی بیاد آورده ”صلدین بیشتر از یک هفته با من حرف نمی‌زد و شروع کرده، گفت امیدوارم ملتفت شده باشی که آن پلیسها می‌توانستند راحت با تیر بزنند داغالت کنند. اما اینکا را نکردند.“

هنوز پهلوی هم روی تخت نشسته بودند. جامپی به بازوی پملا دست کشید ”فقط می‌خواستم بگویم که می‌فهمم چه احساسی داری. وَم بم. بنظر من ممکن می‌آمد، ولی لازم بود.“ زن در حالیکه بسویش می‌چرخید گفت ”خدای من، مرا ببخش، ولی همینطور است که می‌گوئی.“

صبح یکساعت طول کشید تا موفق شدند شماره شرکت هواپیمایی را بگیرند. تلفن مدام در اشغال خبرجریان فاجعه بود. و پس از بیست و پنج دقیقه اصرار آخر او به اینجا تلفن کرد. صدای خودش بود - از آنسوی سیم صدای زنی که بطور حرفه‌ای تربیت شده بود تا بکار آدمهای بحران زده برسد، گفت می‌فهمم چه احساسی دارید و یا شما

در این لحظه دردناک همدردی می‌کنم. صدا اگرچه بسیار شکیبا بود، آشکارا کلمه‌ای از آنچه پملا بر زبان آورده بود را باور نداشت. بیخشد مادام. نمی‌خواهم احساسات شما را جریحه‌دار کنم، ولی هوایما در سی هزار پایی منفجر شده. سرانجام پملا چمچا که در مواقع عادی آدم منضبطی بود، و هر وقت گریه‌اش می‌گرفت، درحمام را بروی خودش قفل می‌کرد، داخل گوشی جیج کشید خاتم ترا بخدا بس کنید. دیگر از این حرفها نزنید. گوش کنید ببینید چه می‌گویم.“ و آخر سر گوشی را روی دستگاه تلفن کویید، بسوی جامبی جاشی چرخید، که تا چشمش به حالت چهره و چشمان او افتاد، از ترس بدنش پلرزه در آمد و قهوه‌ای را که برایش می‌آورد ریخت. پملا بنا کرد ناسزا گفتن “مارمولک عوضی. هنوز زنده است ها؟ لابد از آسمان با بالهای صاحب مرده‌اش فرود آمده و یکر است بطرف نزدیکترین اطاقک تلفن رفته تا رخت کوفتی سوپرمی‌اش را در بیاورد و به زنش تلفن بزند.“

آنها در آشپزخانه بودند و جامبی چشمش به تملادی کارد افتاد که کنار بازوی چپ پملا از نوار مغناطیسی آویخته بود. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی او مهلت نمی‌داد “قبل از اینکه بلایی بسرت بیاورم گورت را گم کن. من چقدر احمقم که حرف تو عوضی را باور کردم؛ صدای پشت تلفن. من را بگو که نفهمیدم.“

در اوائل دهه هفتاد، جامبی عقب مینی استیشن زرد رنگش را تبدیل به دیسکوی سیار کرده بود و اسمش را گذاشته بود شست فین. منظورش بزرگداشت غول افسانه‌ای و بخواب رفته ایرلند، فین مک کول^۱ بود، همان که چمچا عادت داشت “یک هالوی دیگر بخواندش. روزی صلدین با جامبی شوخی‌اش گرفته و تلفن کرده با ته لهجه مدیترانه‌ای، از طرف خاتم جکی اونامیس درخواست کرده بود که “شست” خدمات موسیقی‌اش را در جزیره اسکورپو^۲ ارائه بدهند و در مقابل ده هزار دلار بگیرد. البته سفر خود و پنج نفر از همکارانش به یونان نیز مجانی بود و بوسیله هوایمای خصوصی

1- Fin Mac Cool

2- Scorpio

انجام می‌گرفت. آوردن چنین بلایی بر آدم صاف و ساده‌ای چون جامبی جاشی، از آن اعمال پلید بود.

جوایداد “یکساعت مهلت بدهید تا فکرهایم را بکنم.“ و آنوقت دچار بحران روحی شد. وقتی صلدین ساعتی بعد تلفن کرد و جامبی دعوت خاتم اونامیس را بدلائل سیاسی رد کرد، فهمید دوستش دارد دوره فدیسی شدن را می‌بیند و شوخی با او بیهوده است. آخر سر گفته بود “معلمتنا خاتم اونامیس دلشکسته می‌شود.“ و جامبی نگران پاسخ داده بود “خواهش می‌کنم به ایشان بگویند مسئله بهیچوجه شخصی نیست. راستش را بخواهید من شخصا ایشان را خیلی هم می‌پسندم.“

وقتی جامبی رفت، پملا اندیشید ما همه بکدیگر را مدتی طولانیست که می‌شناسیم. مدتی زیادی طولانی. وحالا می‌توانیم همدیگر را با خاطرات دو دهه آزار دهیم.

* * *

آروز بعد از ظهر که ام. جی کهنه شان را در جاده ام. ۴ با سرعت زیاد می‌رانند، درباره اشپها گرفتن صداها اندیشید انگار نباید اینقدر سخت بگیرم. از سرعت لذت می‌برد. هر چند خودش همیشه بشادی اقرار کرده بود که از دیدگاه ایدئولوژیک آیداً درست نیست. پملا چمچا که با نام خانوادگی لاولیس دنیا آمده بود، صدایی داشت که بیشتر اوقات زندگی‌اش از بسیاری جهات صرف کوشش برای جبران آن شده بود. پنداری صدایش از پارچه توتید، روسری، پودینگ، تابستانی، چوب هاک، خانه‌های شیروانی دار، صابون سدن، پارتی‌های خائگی، رابعه‌ها، نیمکت‌های خانوادگی در کلیسا، سگهای بزرگ و ارتجاع درست شده بود و با اینکه مدام سعی می‌کرد آنرا پالین نگه دارد، به بلندی صدای بد مست‌های فراک پوشیده‌ای بود که در کلوپ‌های

شیانه قرص نان به اطراف پرتاب می‌کنند. جوانتر که بود، ترازوی زندگی‌اش این بود که بخاطر صدایش، چنتمن‌های مزرعه‌دار و بعضی مردهای شهری که او با تمام وجود ازشان نفرت داشت، دنبالش می‌افتادند، درحالی‌که برخورداران حفاظت محیط زیست، تظاهرکنندگان برای صلح و مدافعان تغییر جهان که بطور غریزی خود را به آنها نزدیک احساس می‌کرد، با سؤالی عمیق همراه بود که نشان می‌داد از او خوششان نیامده. چطور می‌شود طرفدار فرشتگان بود و مثل آدمهایی که از دماغ قیل افتاده‌اند صحبت کرد؟ خاطرات گذشته هجوم می‌آوردند و هملا دندان قروچه می‌رفت. یکی از دلایلی که هملا را واداشته بود تصمیم بگیرد - بیا و راستش را بگو - قبل از این بازی سرنوشت به ازدواجش خاتمه دهد، این بود که یک روز از خواب بیدار شده و پی برده بود که چمچا بهیچوجه عاشق او نبود، بلکه آن صدای کذایی را که بوی گند پودینگ پورکشاير و کشتی‌های نیروی دریایی می‌داد را دوست داشت، آن صدای سرخ قام و پر توان رویای قدیمی انگلیس، که باتمام وجود می‌خواست ساکنش باشد. این یک ازدواج هدفهای متضاد بود. هر یک بسوی آن چیزی کشیده شده بود که دیگری از آن می‌گریخت.

هیچکس زنده نمانده. آنوقت نصف شب جامی احمق با هشدار بیهوده‌اش، آنقدر بکه خورده بود که فرصت نکرده بود از همیستر شدن با جامی و عشق بازی به‌طریقگی - راستش را بگو - کاملا ارضاء کنند. لازم نیست خودت را بی اعتماد جا بزنی، آخرین باری که اینهمه خوش گذراندی کی بود؟ - باید با چیزهای زیادی رویرو می‌شد. بنابراین با آخرین شتاب ممکن می‌گریخت. بهتر بود چند روزدر یکی از هتل‌های گرانقیمت خارج از شهر بخودش برسد، شاید دنیا از این حالت جهنمی لعنتی بدر می‌آمد. مدارا بکمک زندگی لوکس. خوب باشد، بخودش اجازه داد: می‌دانم، دارم واکنش طبقاتی‌ام را نشان می‌دهم. بدرک. بگذار کارم را بکنم. اگر هم اعتراضی داری، آنرا مثل باد از کونت درکن.

باسرعت یکصد مایل در ساعت از سوئیدن گذشت. آنوقت وضع هوا تغییر کرد. یکمتر به ابرهای تیره ظاهر شدند، رعد و برق زد و باران شدیدی گرفت. پایش را روی پدال گاز نگه داشت. هیچکس زنده نمانده. هرکس دوروبرش بود می‌مرد او را با دهاتی پر از واژه تنها می‌گذاشت. کسی نبود که آنها را بسویش تف کند. پدرش، محقق آثار کلاسیک که می‌توانست به بونلتی کهن تجنیس بسازد و صدایش را به ارث به او داده بود، صدایی که ما ترک و نفرینش بود، و مادرش که در زمان جنگ برای پدر غصه می‌خورد. پدرش خلبان راء یاب بود و می‌بایست صد و پانزده بار در آن هواپیمای کم سرعت، در میان شبی که تنها چراغهای هواپیمایش آنرا برای راهنمایی بمب افکن ها روشن می‌کرد، از آلمان به انگلستان سفر کند. وقتی با آن پروواک آک- آک در گوشش بازگشت، مادر قسم خورد که هرگز او را ترک نکند و چنین شد که از آن به بعد هر جا بدنبالش رفت، حتی درون خلاء.

آرام افسردگی که هرگز از آن باز نیامد و درون قرض، چرا که پدر در بازی پوکر شانس نمی‌آورد و وقتی که پول خودش ته کشید، با پولهای او قمار کرد. و سرانجام تا فراز ساختمانی بلند که هردو آخرین راه خود را یافتند. هملا هرگز آنها را نبخشید، بیشتر باین خاطر که هیچوقت نمی‌توانست به آنها بگوید که نمی‌تواند ببخشدشان. آنوقت شروع کرد به رد کردن هرچه از آنها در وجودش مانده بود. مثلا حاضرنشده به کالج برود و از آنجا که صدایش را نمی‌توانست تغییر دهد، آن را واداشت از ایده‌هایی گفتگو کند که مورد لعن و طعن پدر و مادرش، که محافظه کارانه خودکشی کرده بودند، قرار می‌گرفت. گذشته از آن، رفت و با یک هندی ازدواج کرد و چون معلوم شد او زیاده از حد به آنها شباهت دارد، می‌خواست زندگی مشترک را رها کند، و درست وقتی تصمیم گرفته بود از شوهرش جدا شود، باردیگر مرگ نیرنگ باز از او پیشی جسته بود.

داشت از یک استیشن حامل خوراکیهای یخ زده، که ترشح آب چرخهایش نمی‌گذاشت جلویش را ببند سبقت می‌گرفت که ناگهان به میان سراسیمه پراچی افتاد و ام. جی شروع به لغزیدن کرد، از خط خارج شد و بنای چرخیدن گذاشت و پملا چشمش به چراغهای استیشن افتاد که مثل چشمان الهه مرگ به او زل زده بودند. عزرائیل. فکر کرد "پایان." ولی اتومبیلش خود بخود آتقدر چرخید و سرخورد که از سر راه استیشن دور شد. از تمام عرض هر سمت خط کشی جاده که همگی بطرز معجزه آسایی خالی از وسیله نقلیه بودند، گذشته بود و پس از چرخش صد وهشتاد درجه‌ای دیگری، با صدایی کمتر از آنچه انتظار می‌رفت، به جدول بندی برخورد کرده بود. اکنون بار دیگر رو به غرب داشت و با زمان بندی ساده لوحانه واقعبیت، خورشید پدیدار می‌شد و طوفان را می‌زدود.

* * *

واقعبیت زنده بودن، بلاهایی که زندگی بسر آدم می‌آورد را تلافی می‌کند. آنتب پملا چمچا در زیباترین لباسش، در آن ناهارخوری که دیوارهایش با چوب بلوط و درفشهای قرون وسطی تزئین شده بود، پشت میزی پر از ظروف نقره و کریستال، گوشت گوزن خورد و شراب شاتوتالبو¹ نوشید و آغازی نوین را که توام با نجات از فکین مرگ بود جشن گرفت. پله آغازی نو. ای که خواهان تولدی دیگری، نخست. خوب. در هر حال چیزی نمائده بود. زیر نگاههای هرزه آمریکایی‌ها و فروشندهگان سیار، پشهایی شام خورد و شراب نوشید و اول شب به اطاق خواب شاهزاده خائمه‌ها، که در برج سنگی هتل قرار داشت پناه برد تا حمامی طولانی بگیرد و

1- Chateau Talbot

فیلمهای قدیمی را در تلویزیون تماشا کند. در پی رویارویی با مرگ، احساس می‌کرد گذشته از او فاصله می‌گیرد. مثلا دوران بلوغش که زیر نظر عمومی شیریش هری هایم¹ گذشته بود. عمو در یک خانه اریایی قرن هفدهم زندگی می‌کرد تازمانی به ماتیوهاپکینز² یا ژنرال جادو گریاب، که یکی از خویشان دورشان بود تعلق داشت و اسمش را حتما متیاب کوششی خوفناک در جهت مزاح گرمینز³ گذاشته بود. پملا برای اینکه بعدا براحتی فراموش کند، قاضی هایم را بخاطر آورد و خطاب به جامبی غایب زمزمه کرد، منهنم قصه ویشام خودم را دارم. پس از تظاهرات بزرگ میدان گراونر، که خیلی ها زیر پای اسبهای تندرو پلیس سنگریزه پرتاب کرده بودند، یک مورد استثنایی در تاریخ قضاوت انگلیس پیدا شد و سنگریزه را آلت قتاله شناختند. آنوقت بسیاری از جوانان را بجرم داشتن سنگریزه زندانی وحتی اخراج کردند. قاضی اصلی در قضیه سنگریزه های میدان گراونر، همین هری بود(که از آن بعد اعدامی لقب گرفت) و رابطه خویشاوندی با او برای دختر جوان که اسیر صدای دست راستی‌اش بود، مشکل تازه‌ای شد. و حالا، پملا چمچا که در قصر موقتش در رختخواب گرم و نرم لمیده بود، خودش را از شر این شیطان قدیمی خلاص می‌کرد. خداحافظ اعدامی. من دیگر وقت زیادی برایت ندارم. اشباح پدر و مادرت را نیز از خود راند و برای رهایی از این آخرین شیخ آماده شد. کتیاک نوشان فیلم دراکولا را در تلویزیون تماشا کرد و از وجود خودش احساس رضایت کرد. مگر نه اینکه زنی خود ساخته بود؟ من همینم که هشتم و کتیاک ناپلئون را سلامتی خودش سرکشید. در دفتر هیئت روابط اجتماعی، در محله بریک هال، لندن ان- ای - آی کار می‌کنم، معاون هشتم و در کنارم رودست ندارم. خودم اینرا می‌گویم. سلامتی! تازه اولین سیاهپوست را انتخاب کرده بودیم و همه آراء منفی از آن سفیدها بود. ساطوری‌اش

1- Harry Hugham

² Mathew Manning

کنید! هفته پیش یک بازرگان آسیایی برغم وساطت مجلس و اعضاء احزاب مختلف، پس از هیجده سال زندگی در انگلستان اخراج شد. جرمش این بود که پانزده سال قبل یک ورقه اداری را چهل و هشت دبر پست کرده بود. سلامتی! هفته آینده پلیس در دادگاه بخش بریک هال^۱ برای یک زن پنجاه ساله نیجریه‌ای پرونده سازی خواهد کرد. به ایراد ضرب و جرح متهمش کرده‌اند، در حالیکه خودشان قبلاً آنقدر کنکش زده‌اند که بیحال شده. سلامتی! این کله من است، می بینید؟ کار من اینست که این کله را به دیوار دادگاه بریک ال بکوم.

صلدین مرده و او زنده بود.

سلامتی اینهم نوشید. داشتم چیزهایی می‌نوشتم که بعداً بتو بگویم صلدین. چیزهای بزرگ: درباره ساختمان جدید و بلند دفاتر کنار در بریک هال های استریت. مقابل مک دونالد. طوری آنرا ساخته بودند که کاملاً ضد صدا باشد. ولی کارکنانش چنان از آن سکوت پریشان شده بودند که حالا برایشان نوار صداهای عادی می‌گذارند. حتماً از آن خوشت می‌آمد، نه؟ - و راجع به این پارسی‌ای که می‌شناسم. اسمش پیسی^۱ است. مدتی در آلمان زندگی کرده و عاشق یک مرد ترک شده. ولی مشکل اینجاست که تنها زبانی که هر دو صحبت می‌کنند آلمانی است، درحالیکه آلمانی معشوقش روزی‌روز بهتر می‌شود و پیسی تقریباً هرچه می‌داندسته فراموش کرده. طرف مرتب برایش نامه‌های شاعرانه می‌نویسد و بیچاره پیسی به زبان بجه‌ها جواب می‌دهد. عشق می‌میرم. چه کند، زبان خوب نمی‌داند. نظرت چیست؟ عشق می‌میرم. این موضوع مال ماست، نه صلدین؟ چه می‌گویی؟ و یک موضوع کوچک. درمحلته تحت مسئولیت من، یک قاتل وجود دارد که هنوز دستگیر نشده. پیرزن‌ها را می‌کشد. نگران نباش، قربانتش از من خیلی مسن ترند.

و یکی دیگر: می‌خواهم ترکت کنم. همه چیز بین ما تمام شده.

Brickhall 2- Bapsy

من هرگز نمی‌توانستم با تو گفتگو کنم. بتو هیچ نمی‌شد گفت. اگر می‌گفتم داری چاق می‌شوی، یکساعت فریاد می‌کشیدی. انگار گفته من آنچه را که در آینه می‌دیدید تغییر می‌داد. درحالیکه خودت می‌فهمیدی کمر شلوارت برایت تنگ شده است. میان دیگران که بودیم، حرف مرا می‌بزدی و آنها می‌فهمیدند چه نظری نسبت به من داری. گناه من این بود که ترا می‌بخشیدم. من می‌توانستم مرکز وجودت را ببینم. آن پرسش هولناک را که ناگزیر با آنهمه اطمینان ساختگی محافظت می‌کردی. آن فضای خالی را.

خداحافظ صلدین. لیوانش را خالی کرد و آنرا در کنارش گذاشت. باز باران گرفته بود و قطراتش بر پنجره های سنگین اطاق می‌کوفت. پرده‌ها را کشید و چراغ را خاموش کرد.

همانطور که لمیده بود، وقتی بخواب می‌رفت، آخرین چیزی را که باید به شوهرش می‌گفت بخاطر آورد. "در رختخواب هرگز بمن توجه نداشتی. به اینکه منم لذت ببرم. نیاز من هرگز برایت اهمیتی نداشت. آخرش فهمیدم که تو نه معشوقه، بلکه خدمتکار می‌خواهی. خوب، حالا همانجا که هستی راحت بخواب."

آتوق در خواب صلدین را دید. چهره‌اش فضای خواب را پر کرده بود. گفت "همه چیز رو به پایان است. این تمدن، درها برویش بسته می‌شود. فرهنگ جالبی بود. درخشان و درعین حال پلید. آدمخوار و مسیحی. شکوه جهان بود. بساید تاوقتی می‌توانیم آنرا جشن بگیریم. تا صبح."

ولی پملا حتی درعالم رویا نیز با او همداستان نبود. اگر چه می‌دانست بازگفتن آنچه می‌اندیشد بیهوده است. آنهم حالا.

جامه‌ی جاشی، بعد از اینکه پملا چمچا از خانه بیرونش کرد، به شندر،^۱ کافه آقای صفیان در بریک هال های استریت رفت و پشت میزی نشست تا خوب فکر کند بیند کاری که کرده دیوانگی بوده است یا نه. کافه هنوز خلوت بود و بجز خاتم چاقی که داشت یک جمیع بسته برقی و جالبی^۲ می خرید، دو کارگر عرب پیراهن دوزی که چای چالو می خوردند و یک زن مسن لهستانی، بازمانده دورانی که هنوز خرید و فروش شیرینی و آب نبات در دست بهودیهها بود، کس دیگری در کافه دیده نمی شد. زن هرروز در گوشه‌ای می نشست و دو ساموسای سیزی، یک پوری و یک لیوان شیر می خورد و بهرکس که وارد کافه می شد، اعلام می کرد برای این به آنجا می آید که "وفتی گوشت گیرت نمی آید، بهترین جا همین کافه است، و اینروزها آدم باید به این بهترین های درجه دوم راضی باشد." جامه‌ی با قهوه‌اش زیرنقاشی مهبیی که زنی افسانه‌ای و چندسر را با سینه های برهنه نشان می داد، نشست. چند تکه ابر حریزگون نوک سینه هایش را می پوشاند. نقاشی پرنگهای صورتی، سبزثون و طلایی بود. آقای صفیان که هنوز سرش خلوت بود، احساس کرد جامه‌ی خیلی پکر است.

"سلام حضرت جامه‌ی. چرا آب وهوای بدت را به کافه من آوری؟ مگر دراپن مملکت بقدر کافی ابر وجود ندارد؟ همین که صفیان پیشش آمد، جامه‌ی سرخ شد. صفیان طبق معمول شب کلاه سفید کوچکش را پسر داشت و ریش بی سیلش را بعد از زیارت اخیر مکه حنا می بست. محمد صفیان مردی ستر بود که بازوهای کلفت و شکم برآمده‌ای داشت و ازخداشناس ترین و درعین حال غیرفنایک ترین مومنینی بود که می توان یافت. برای جاشی حکم خویشاوندی قدیمی را داشت. صفیان که به میزش رسید گفت "راستی عمو، بنظر تو من یک تخته‌ام کم است؟" صفیا پرسید "تاحالا توانسته‌ای پول دریاوری؟" "نه عموجان"

1- Shanndaar

2- Jalchi

“تا حالا کار تجارت کرده‌ای؟ واردات - صادرات؟ مشروب، دست فروشی؟”
 “من از اعداد و ارقام سر در نمی‌آورم.”
 “اعضاء خانواده ات کجا هستند؟”
 “من قابل ندارم عمو، خودم تنها هستم.”
 “پس حتما در خلوت و تنهاییات مدام از خداوند مسئلت می‌کنی که ترا در این وضع راهنمایی کند.”
 “تو که بهتر می‌دانی عمو. من اهل دعا و مسئلت نیستم.”
 صفیان نتیجه گرفت “پس بی پرو برگرد خلی. حتی پیش از آنکه فکرتش را می‌کنی. جامبی آخرین جرعه قهوه‌اش را نوشید و گفت “متشکرم عموجان. واقعا لطف دارین.”
 صفیان می‌دانست مهری که در ظنزش نهفته است، درجامبی، علیرغم چهره غمزده‌اش تاثیر گذاشته است و خطاب به مرد سفید پوست و چشم آبی آسیایی‌ای که یارانی چهارخانه پرنگهای زنده و شانه های فراخ بتن داشت و تازه وارد شده بود گفت “آقای حنیف جانسون^۱ یا اینجا و معمای ما را حل کن.” جانسون که وکیلی زرنگ و بچه محل بود، با دخترهای زیبای صفیان خوش و بش کرد و بسوی جامبی رفت. صفیان گفت “تو می‌فهمی این چه جور آدمی‌ست؟ من که سرم نمی‌شود. مشروب که نمی‌خورد، پول که بنظرش مثل مرض است و دوتا پیراهن بیشتر ندارد. چهل سالش شده و زن نمی‌گیرد، برای ماهی چندرغاز حقوق در مرکز ورزشی هنرهای رزمی درس می‌دهد، و از اینها گذشته، با باد هوا زندگی می‌کند و مثل ریشی‌ها یا پیران طریقت رفتار می‌کند، درحالیکه کمترین ایمانی ندارد. ظاهرا پی به رازی برده، درحالیکه بهیچ سراطی مستقیم نیست. همه اینها را با تحصیلات کالجش جمع بزن و نتیجه را بگو.”
 حنیف جانسون مشتی به شانه جامبی زد و گفت “او صداهایی می‌شنود.”

1- Hanif Jahson

صفیان با حیرتی ساختگی دستهایش را باز کرد “صدا؟ پس بگو! صدا از کجا؟ از تلفن؟ از آسمان، یا از واکن سونی که داخل کتتش قابم کرده؟”
 حنیف با قیافه جدی جواب داد “صداهای درونی. طبقه بالا روی میز یک ورق کاغذ است که رویش ابیاتی نوشته شده و عنوانش جوی خون است.”
 جامبی درحالیکه فتجان خیالی‌اش را می‌انداخت از جا پرید و خطاب به حنیف که بلافاصله از وسط سالن به آنطرف می‌دوید، فریاد زد “می‌کشمت.” و حنیف ادامه داد “آره صفیان صاحب، ما در میانمان یک شاعر داریم با ایشان محترمانه رفتار کنیند، مراقبان باشید که خیلی ظریفند. ایشان می‌گویند خیابان رودخانه است و یا پمناپه جریان آب. انسانیت چون جوی خون است. اینست منظور شاعر. همینطور هر آدمی ... حرفش را برید و درحالیکه جامبی دنبالش کرده بود به پشت یک میز هشت نفره دوید. چهره جامبی از غضب سرخی می‌زد و بازوایش را چون بال تکان می‌داد. “مگر در بدنهایمان جوی خون جاری نیست؟” اتوک پاول کنجکاو گفته بود “چون آن مرد رومی، گویی رود تیر را می‌بینم که از خون کف بر لب آورده.” جامبی جاشی با خود گفته بود باید این استعاره را احیاء کرد. باید از آن چیزی از خودم بسازم. ملمسانه به حنیف گفت “اینکارت مثل تجاوز است. ترا بخدا پس کن.”
 صاحب کافه فکورانه گفت “صداهایی که آدم می‌شنود، از بیرون می‌آیند، ولی .. مثل زنادارک یا آن مردی که گریه داشت. اسمش چی بود؟ ویتنگتون. ولی با شنیدن چنین صداهایی آدم معروف می‌شود، یا لافل به ثروت می‌رسد. این یکی که نه مشهور است، نه پولدار.”
 جامبی درحالیکه بازوهایش را بالای‌برد و بی اراده لیخند می‌زد گفت “بس است. تسلیم.” تا سه روز بعد، علیرغم همه کوششهای آقای صفیان و خاتم و دخترهایش و پمشال و آناهیتا و همینطور حنیف جانسون و کیل، جامبی انگار خودش نبود. صفیان می‌گفت “بیشتردامبی (خپل) است تا جامبی.” مثل همیشه دنبال کارهایش بود. به

کلوپ جوانان، دفاتر تعاونی فیلم که عضو آن بود و خیابانها برای پخش نشریات یا فروش روزنامه‌های خاص، یا گشت و گذار می‌رفت، ولی همانطور که براهش می‌رفت، قدمهایش سنگینی می‌کرد.

آنها با تقلید لهجه اعیان و اشراف انگلیسی گفت "آقای جمشید جاشی. لطفا آقای جاشی با تلفن صحبت کنند، خصوصی است."

پدرش صفیان، نیم‌نگاهی به شادی‌ای که از چهره جاشی می‌تراوید افکند و زیر گوش زنش زمزمه کرد "خانم، صدایی که این پسره دوست دارد بشنود از هیچ لحاظ درونی نیست."

* * *

پس از هفت شبانه روز عشقیازی، با شوق و ذوقی پایان ناپذیر، ملاطفتی ژرف و چنان ترو تازگی که پنداری راه و رسمش همین الان اختراع شده است، آن چیز غیرممکن میان هملا و جاشی بوقوع پیوست. هفت شبانه روز شوقاژ اطلاق را روی آخرین درجه گذاشتند و پرهته ماندند و وانمود کردند در کشوری گرمسیر و آفتابی در جنوب، عاشق و معشوق مناطق خاره‌اند. جمشید که همیشه با زنهایی دست و پا رفتار می‌کرد، به هملا گفت هرگز پس از تولد هجده سالگی‌اش که سرانجام دوچرخه سواری را آموخت، چنین احساس شگرفی با او دست نداده است و بمحض اینکه واژه‌ها از دهانش خارج شدند، ترسید مبادا همه چیز را خراب کرده باشد. حتما سنجش عشق بزرگ زندگی‌اش با دوچرخه پرپری دوران دانشجویی، ناسزا شمرده خواهد شد. ولی نگرانی بیهوده بود، زیرا هملا لبهایش را بوسید و از او بخاطر زیباترین چیزی که تا بحال مردی یزنی گفته است تشکر کرد. در این مرحله بود که پی برد هرچه بکند غلط

نخواهد بود و برای نخستین بار در زندگی حقیقتاً احساس امنیت کرد. امن مثل یک خانه، مثل آدمی که کسی دوستش دارد، و پملا چمچا هم همین احساس را داشت. در هفتمین شب صدای کسی که میخواست درخانه را باز کند آندو را از خواب بی‌روپایشان براند. پملا وحشت زده زمزمه کرد "زیر تخت یک چوب هاکی است." جامبی که همانقدر ترمیده بود آهسته گفت "آنها بمن بده." پملا گفت "منهم با تو می‌آیم." جامبی جواب داد "تخیر بهیچوجه." آخر سر هر دو در حالیکه رویدوشامبرهای توردوزی پملا را بتن داشتند، چوب هاکی در دست آهسته از پله‌ها پائین رفتند، هر چند هیچیک چندان احساس رشادت نمی‌کردند که چوب را بکار ببرند. پملا دید باین فکر افتاده است که اگر این مرده هفت تیرداشته باشد چه؟ مردی با هفت تیر که می‌گوید زود برگردید طبقه بالا.."

آندو به پائین پله‌ها رسیدند. کسی چراغ را روشن کرد. پملا و جامبی همزمان فریاد کشیدند، چوب هاکی را بر زمین انداختند و با آخرین شتاب ممکن به طبقه بالا دویدند. در همان حال، در ورودی همکف موجودی ایستاده بود که پنداری یک راست از درون کابوس یا فیلم‌های تلویزیونی بعد از نیمه شب بیرون آمده. شیشه در ورودی را شکسته بود تا قفل را باز کند (پملا چنان دستخوش شور و هیجان بود که فراموش کرده بود کلون در را ببندد) و سراپا آغشته به گل، یخ و خون بود. موجودی بود بی‌نهایت پرمو، با ساقها و سمشهایی مانند بزی غول آسا، بالاتنهای مردانه که از پشم بز پوشیده بود، بازوهای انسان و سری که گذشته از دو شاخش، به سرانسان می‌ماند و پوشیده از چرک و کثافت و ته ریشش درآمده بود. آن موجود غیرممکن همینکه تنها شد تعادلش را از دست داد و نقش زمین گشت.

آن بالا، در بالاترین طبقه منزل، یعنی در کمینگاه صلدین، خاتم پملا چمچا در میان بازوان معشوقش بخود می‌پیچید و از ته دل می‌گریست و فریاد می‌کشید "نه، حقیقت

ندارد. شوهرم در انفجار هواپیما نابود شده. کسی زنده نمانده. می‌شنوی چه می‌گویم؟ من بیوه چمچا هستم. زنی که شوهر لامصبش مرده."

آقای جبرئیل فرشته، در قطاری بمقصد لندن، باردیگر دستخوش وحشت از خدا شد. ترسش از این بود که گمان می‌کرد خدا می‌خواهد او را برای از دست دادن ایمانش مجازات کند و از اینرو کارش رفته رفته به جنون می‌کشید. هرکس دیگری هم بجای او بود وحشت می‌کرد. در یک کوپه درجه یک ویژه غیرسیگاری‌ها نشسته بود و پشت به موتور قطار داشت، زیرا بدبختانه شخص دیگری روی او نشسته بود. جبرئیل کلاه تریلی را روی سرش پائین کشید و مشت‌هایش را ته جیبهای گاباردین آسترقرمز فرو برد و ناگهان به هراس افتاد. وحشت از اختلال حواس، آنهم با دخالت نیرویی که دیگر نسبت به وجود آن ایمان نداشت، ترس از اینکه در حال جنون به آن فرشته واهی مبدل شود، چنان شدت می‌یافت که قادر نبود مدتی طولانی به آن بیندیشد. با این وجود، چه توضیح دیگری برای معجزه‌ها، دگرذیسی‌ها و اشباح روزهای اخیر می‌توان یافت؟ در سکوت لرزید و اندیشید "از دو حال خارج نیست، الف - من عقلم را از دست داده‌ام. ب - کسی رفته و قانون همه چیز را عوض کرده است." خوشبختانه اکنون در پیله گرم و نرم کوپه قطار، امور معجزه آسا بنحو اطمینان بخشی غایب بودند. بعلاوه دسته‌های صندلی سائیده، چراغ مطالعه بالای شاه‌اش از کار افتاده

و قباب آینه خالی بود و جایجا لزوم اجرای مقررات گوشزد می‌شد. علامت‌های کوچک مدور قرمز و سفید استعمال دخائیات را ممنوع می‌کردند، یک آگهی استفاده بی مورد از زنجیر توقف اضطراری را قابل مجازات می‌شمرد، و علائم دیگری مقدار مجاز باز کردن پنجره را نشان می‌داد. موقع ورود به توالت نیز وجود چند علامت ممنوعیت و اعلان سایر مقررات دلش را شاد کرد. وقتی مأمور کنترل با دستگاه کوچکش که ته بیلها را هلالی می‌برید و باو اعتبار بخشید، وارد شد، نظاهرات قانون جبرئیل را تا اندازه‌ای آرام کرده بود، به طوریکه با روحیهٔ بهتری شروع به ارائه دلایل منطقی کرد. اقبال به او رو آورده و از چنگال مرگ و هذیان خاص آن گریخته بود، و حالا در پی بهبودی‌اش، ظاهراً می‌توانست رشته‌های زندگی قدیمش - یعنی زندگی قدیم جدیدش، زندگی تازه‌ای که قبل از این واقعه برای خود طرح ریزی کرده بود - را دوباره در دست گیرد. هرچه قطار او را از ناحیهٔ گرگ و میش فرود و اسارت ناگزیرش دورتر میبرد، و در مسیر آن خطوط آهن موازی که قابلیت پیش بینی‌شان شادی آور بود، پیش می‌رفت، احساس می‌کرد کشش جادویی آن شهر عظیم بروی کارگر می‌افتد و خصمت دیرین و امیدوارش باز می‌گردد.

استعدادی که در قبول تجدید امور و از یاد بردن سختی‌های گذشته داشت و به آینده مجال خودنمایی می‌داد بار دیگر رخ می‌نمود. از روی صندلی‌اش پرید و روی یکی از صندلیهای مقابل نشست، بطوریکه چهره‌اش رو به لندن بود. اگرچه دیگر پنجره در کنارش نبود؛ ولی چه اهمیتی داشت. لندنی که می‌خواست در ذهنش جای داشت. نامش را به بانگ بلند آواز کرد "اله لویا".

و مسافر دیگر کویه حرفش را تایید کرد "اله لویا بردار،^۱ هوسانا (او را می‌پرستم) آقای عزیز و آمین."

۱. استاد به لفظی آله لویا با واژهٔ Halleluja که بمعنی "ستایش باد خداوند" است. م.

۷۷۳

جبرئیل که باید پاسخی می‌داد گفت "بسیار شیک است." اینطور که می‌گفت، ابتدا ثروتش را از راه ساختن شعارهای تبلیغاتی مانند "موسیقی، آن شیطان آشنا" بدست آورده بود. شعارهایی که زنها را به خرید لباس زیر و ماتیک براق تشویق میکرد و مردها را به وسوسه می‌انداخت. حالا در سرتاسر شهر مغازه‌های صفحه فروشی داشت. بعلاوه مالک کلوب شبانهٔ موفق "موم گرم" و یک فروشگاه آلات موسیقی بود که شاد و مغرورش می‌کرد. او هندی الاصل و اهل گویان بود. "ولی دیگر هیچ چیز آنجا نمانده آقا. مردم چنان دسته دسته خارج می‌شوند که دیگر هواپیما بقدر کافی نیست." ولی او خیلی زود موفق شده بود. "بکمک خداوند متعال بود. من هر یکشنبه به کلیسا می‌روم آقا. اقرار می‌کنم که نسبت به آوازهای مذهبی انگلیس علاقهٔ خاصی دارم و آنقدر بلند می‌خوانم که سقف از جا می‌برد.

این اتوبیوگرافی با شرح کوتاهی دربارهٔ وجود یک زن و یک دوجین بچه پایان رسید. جبرئیل باو تبریک گفت. امیدوار بود ساکت شود، اما مثلما تازه می‌خواست رازش را فاش کند. با لحنی شاد و صمیمی شروع کرد "احتیاجی نیست شما راجع بخودتان چیزی بگوئید. طبیعی است که من شما را می‌شناسم. اگرچه آدم انتظار ندارد چنین شخصیتی را روی خط ایستورن - ویکتوریا ببیند." لبخند زنان چشمک زد و انگشتش را کنار بینی‌اش نهاد "ولی من به زندگی خصوصی احترام می‌گذارم و خوش ندارم مغل آسایش کسی بشوم. ابتدا".

جبرئیل چنان شگفت زده شده که بی‌اراده گفت "من؟ من که هستم؟" مرد به سنگینی سرتکان داد و ابروانش مانند شاخکهای نرم تکان خورد. "بله، بعقیدهٔ من این سؤالیست که جواش جایزه دارد. دوره و زمانهٔ بدیست آقا. آنهم برای آدمهای اخلاقی. وقتی شخص نسبت به اصل و جوهرش اطمینان ندارد، چگونه میتواند پی ببرد که یک آدمی خوست یا بد. ولی انگار خسته تان کردم. من به پرسشهای خود با ایستام پاسخ

مرد غریبه ادامه داد: "باید اضافه کنم که ایمان من کاملاً بی نام است. مثلاً اگر شما گفته بودید "لااله"، من از ته گلو جواب می‌دادم "الی اله"."

جبرئیل متوجه شد که تغییر مکان در کوپه و بی توجهی در تلفظ نام غیرعادی الی همسفرش را به اشتباه انداخته و کوشش در افتتاح آشنایی از سوی آدمی دیندار تلقی شده است. مرد درحالیکه کارتی از کیف پوست کروکودیلش بیرون می‌آورد و به جبرئیل می‌داد، گفت: "من جان مثلثه هستم. شخصاً پیرو ایمان جهانی‌ای هستم که اکبرشاه به ارمغان آورد. بعقیده من خداوند موسیقی کرات است."

معلوم بود آقای مثلثه باین زودیه‌ها از گفتار باز نمی‌ایستد و جبرئیل جز اینکه ساکت بنشیند و به این جریان پرآب و تاب کلمات گوش فرا دهد چاره‌ای نداشت. از طرف دیگر از آنجا که یارو مانند کشتی‌گیران حرفه‌ای هیکل دار بود، بهتر بود مراقب رفتارش باشد. بعلاوه، فرشته درچشمانش پرتو ایمان واقعی را تشخیص می‌داد. همان پرتوی که تا همین اواخر هرروز هنگام اصلاح صورت در آینه و ریش تراشی درچشمان خودش دیده بود. مثلثه با لهجه خوش آکسفوردی‌اش پز می‌داد: "من درکارم موفق بوده‌ام. بخواهم برای یک آدم قهوه‌ای پوست، باید بگویم که بطور استثنایی‌ای موفق بوده‌ام. آنهم در این دور و زمانه. متوجه هستید که..." با حرکت ضعیف ولی گویای دستی که شیه ران خوک بود به لباسهای گرانیقیمتش اشاره کرد: کت و شلوار و جلیقه راه راه دست دوز، ساعت طلای زنجیردار، کفشهای ایتالیایی، کراوات ایریشی با ستیاق مخصوص و تکه سردستهای جواهر نشانی که به مجهای سفیدش نصب شده بود. بر فراز این لباسهایی که برآزنده یک لرد انگلیسی بود، سری بسیار بزرگ قرار داشت که موهای پرپشتش را صاف عقب زده بود. زیر ابروان پرپشت و بلندش چشمانی آتشین دیده می‌شد که از همان ابتدا بر جبرئیل تاثیر گذاشته بود.

1- John Maslama

میدهم. "در اینجا مثلثه به سقف نگریست. "از این گذشته شما که نسبت به هویتان تردیدی ندارید، زیرا همان آقای جبرئیل فرشته مشهور و افسانه‌ای هستید. ستاره سینما و متاسفانه باید اضافه کنم، ویدئوی غیرمجاز. هر دوازده فرزند و من و همسر همگی از ستایشگران قدیمی و بی چون و چرای شما در نقش قهرمانان مقدس هستیم." و یکمرتبه دست راست جبرئیل را در دست گرفت.

مثلثه با صدای رعد آسایش ادامه داد: "شخصاً از آنجا که به نظریه وحدت وجود تمایل دارم و همه خدایان را محترم می‌شمارم، بکار شما علاقمندم. زیرا به نمایش انواع و اقسام خدایان اکتفا کرده‌اید. آقا شما مثل رنگین کمانی ائتلاف آسمان هستید. یک تنه سازمان ملل خدایان را دایر کرده‌اید. خلاصه شما آینده‌ایید. بگذارید بشما درود بگویم." رفته رفته داشت بوی بسی بر سر برگرد دیوانگی را می‌پراکند و با اینکه هنوز از مرحله ابراز طرز فکر ویژه خود خارج نشده بود، جبرئیل نگران بود و با نگاههای متشوش فاصله خودش را تا در می‌سنجید. مثلثه داشت می‌گفت: "من براین باورم که او را بهر نامی بخوانیم، آن نام چیزی جز یک کد یا علامت رمز نخواهد بود. بله آقای فرشته علامتی که نام واقعی را مخفی میکند." جبرئیل همانطور ساکت ماند و مثلثه که در پوشاندن پاس خود کوششی نکرد، بجای او گفت: "حتماً می‌خواهید برسید آن نام واقعی چیست؟" و آنوقت جبرئیل فهمید اشتباه نکرده است و این یارو عقلش بکلی پاره سنگ می‌برد. حتماً اتوبیوگرافی‌اش هم آنقدر ساختگی است که ایمانش. باین فکر افتاد که بهر کجا پا می‌گذاشت قصه‌ها و داستانها در حرکت بودند، داستانهایی که پشت ماسک آدمیزاد و نمود می‌کردند آسانند. خودش را متهم کرد: "تقصیر خودم است. آنقدر از دیوانگی ترسیدم که خدا می‌داند این زنجیری حراف از کدام گوشه تاریخ سردرآورد و بسراغم آمد."

ناگهان مثلثه از جا پرید و فریاد زد: "نو نمی‌دانی! شارلاتان، دروغگو، متظاهر! ادعا می‌کنی ستاره جاودان سینما و تجسم هزار و یک خدا هستی و آنوقت نمی‌دانی.

چطور ممکن است که من، پسر فقیر بارتیکا در اسه کسی بو^۱ این چیزها را بدانم، و آنوقت جبرئیل فرشته آنها را نداند؟ فلای! تف بر تو! جبرئیل برخاست، ولی مثلثه تقریباً همه فضا را پر کرده بود و جبرئیل برای در امان ماندن از خطر بازوایش که چون آسیاب بادی می چرخیدند و کلاه تریلی خاکستری را بکناری افکنده بودند، بسختی بیک طرف متمایل شد. آنوقت یکمرتبه دهان مثلثه باز ماند. پنداری چندین اینچ کوچک شد و پس از چند لحظه منجمد بزائو افتاد و زانوایش دنگ صدا کرد. جبرئیل ماتش برد. آن پائین چکسار دارد؟ پی کلاه من می گردد؟ اما مرد دیوانه به التماس افتاده بود و تقاضای بخشش می کرد. می گفت "من هرگز تردیدی نداشتم که شما خواهید آمد. خشم من بی دست و پا را بیخشید." قطار وارد تونلی شد و جبرئیل دید که نوری گرم و طلایی که از نقطه‌ای درست در پس سرش ساطع می شد، احاطه‌شان کرده است. بعد در شیشه در انعکاس هاله نورانی دور سرش را دید. مثلثه داشت با بند کفشش ور می رفت "آقا من دوتام طول زندگیم می دانستم که برگزیده شده‌ام." حلا لحنش همانقدر عاجزانه می نمود که چند لحظه پیش تهدید آمیز بنظر می رسید. "بچه هم که بودم، در بارتیکا، می دانستم." کفش پای راستش را در آورد و بتا کرد لوله کردن جورابش. گفت "علامتی داده شده بود." جورابش را هم در آورد. پایش در نگاه اول عادی و بسیار بزرگ بود. آنوقت جبرئیل شروع به شمارش کرد و شش انگشت شمرد. باز شمرد، همان بود. مثلثه با غرور گفت "آن پیام هم همینطور است، و من هیچ تردیدی در معنی آن نداشتم. او خود را به سمت یاوری خدا منصوب کرده بود، خیال می کرد انگشت ششم پای یک موجود کیهانی ست. جبرئیل فرشته اندیشید معلوم می شود زندگی معنوی این کره هم یک پایش می لنگد. این همه دیو در درون مردم ادعا می کنند به خدا ایمان دارند.

1. Teennihun

قطار از تونل خارج شد و جبرئیل تصمیمی گرفت. با بهترین ژست فیلمهای هندی گفت "جان شش انگشتی بلند شو. مثلثه بلند شو."

مرد ایستاد. در حالیکه سرش را پائین انداخته بود و با انگشتانش ور می رفت، جویده جویده گفت "آنچه می خواهم بدانم اینست آقا. ما آدمها آخرش چطور می شویم: نابود یا رستگار؟ شما برای چه بازگشته اید؟

جبرئیل بسرعت فکرهایش را کسرد و سرانجام جواب داد "غرض قصاصت است. واقعیتها باید سنجیده شود و مثبت و منفی در جای خود قرار گیرد. در اینجا نوع انسان محاکمه می شود، و این مدعی علیهی ست که سابقه درخشانی ندارد. تاریخ گواه آنست. ارزیابیهای دقیقی باید انجام شود. در حال حاضر هنوز وائی صادر نشده. وقتش که رسید همه چیز اعلام خواهد شد. تا آن زمان بهتر است حضور من برملا نشود. این رازپوشی بدلائل امنیتی و حیاتی واجب است." کلاهش را سرش گذاشت. از خودش خوشش آمده بود. مثلثه داشت با شدت سرتکان می داد "روی من حساب کنید. من آدمی هستم که به اسرار اشخاص و رازداری احترام می گذارم. قبلا هم که گفته بودم."

جبرئیل در حالیکه آوازه‌های مذهبی مرد دیوانه تعقیبش می کرد از کوبه بیرون پرید و همانطور که بسمت ته قطار می دوید، هنوز صدای مثلثه را می شنید "آله لویا! آله لویا!" ظاهراً مرید جدیدش بخشهایی از "مسیح" هندل را می خواند. در هر حال کسی جبرئیل را تعقیب نکرد و خوشبختانه در ته قطار هم کوبه درجه یکی بود که با طرحی شاد و زیبا تزئین شده بود. صندلیهای راحت نارنجی رنگ را چهار تا چهارتا دور میزها چیده بودند. جبرئیل نزدیک پنجره نشست و در حالیکه نفس نفس می زد و کلاهش را پائین کشیده بود بسمت لندن خیره ماند. میخواست هرطور شده واقعیت انکار ناپذیر هاله نورانی را درک کند، اما موفق نمی شد. هرچه باشد تازه از شر آن جان مثلثه خل وضع راحت شده بود و هیجان دیدار نزدیک آله لویا کن مجال تفکر

باقی نمی‌گذاشت. سررسیدن خانم رکا مرچنت کنار پنجره پریشانش کرد. روی قالی بخارای پرندهاش نشسته بود و ظاهراً طوفان برف بیرون که موجب می‌شد انگلستان مانند تلویزیونی که برنامه‌اش پایان رسیده بنظر بیاید، تاثیری بروی نداشت. رکا دستی بسویش تکان داد و جبرئیل احساس کرد امید ترکش می‌گوید. مکالمات روی قالیچه پرند دیدگانش را بر هم نهاد و کوشید از لرزش بدنش جلوگیری کند.

* * *

الی کن خطاب به کلاس دختران نوجوان که چهره شان از نور درونی پرستش می‌درخشید گفت "من می‌دانم شیخ چیست. در کوههای بلند هیمالیا، بسیار اتفاق می‌افتد که کوهنوردان را ارواح کوهنوردانی که هرگز به قله نرسیده‌اند و یا ارواح مغرورتر و غمگین تر آنان که تا قله رسیده و هنگام بازگشت از میان رفته‌اند، همراهی می‌کنند.

بیرون برف بروی زمین و درختان بلند و برهنه پارک می‌نشست. ما بین ابرهای تیره برفی و شهر سفید پوش، نور برنگ زرد کثیفی در آمده بود. نوری باریک و مه گرفته که آدم را کسل می‌کرد و نمی‌گذاشت به عالم رویا فرو برود. ولی آنجا، آلی بیاد می‌آورد، آن بالا، در ارتفاع هشت هزارمتری، نورچنان پاک و شفاف بود که پنداری چون موسیقی طنین انداز می‌شد. اینجا روی زمین مسطح، نور هم مسطح و زمینی بود. در اینجا هیچ چیز پرواز نمی‌کرد، گیاهان مرداب می‌پژمردند و پرندهای نمی‌خواند. هوا بزودی تاریک می‌شد.

دستهای دخترها که بلند شده بود او را بخود آورد. "خاتم کن، منظورشان روح است؟ روح؟ ما را دست انداخته‌اید نه؟" در چهره‌هایشان تردید با پرسش می‌جنگید. او آنچه

را واقعا می‌خواستند ببرند و آخرش هم نمی‌پرسیدند می‌دانست: سوال اصلی مربوط به پوست معجزه آسایش بود. وارد کلاس که شده بود، زمزمه‌های هیجان زده‌شان را شنیده بود: راست می‌گفتند، نگاه کن چقدر رنگ پریده است، باورنکردنیست. آله لویا کن که حالت یخزده‌اش در حرارت آفتاب، در ارتفاع هشت هزارمتری پا برجا بود. الی، دوشیزه برفی، ملکه یخ. خاتم چطور شما آفتاب سوخته نشدید؟ وقتی باتفاق هیئت پیروزمند کالینگ وود¹ از کوه اورست بالا رفت، روزنامه‌ها آنها را سفید برفی و هفت کوتوله لقب دادند. ولی او شباهتی به قهرمانان ملیح‌الت دیزنی نداشت. لبان گوشت آلودش نه سرخ، بلکه صورتی، موهایش بجای مشکی، بلوند یخی و چشمانش درشت و نگاهش از همه جا بی‌خبر نبود، بلکه بنا بر عادت برای مقابله با انعکاس نور بروی برف دیدگانش را تنگ می‌کرد. یکمرتبه خاطره‌ای از جبرئیل فرشته یادش آمد. جبرئیل در طول سه روز و نیم که با هم بودند، درحالی‌که مثل همیشه نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، بانگ زده بود "کی گفته تو کوه یخی، عزیز؟ بگذار هرچه دلشان می‌خواهد بگویند. تو یک زن شهوتی هستی بی‌بی. مثل کاجوری داغی." آنوقت نوک انگشتانش را فوت کرده بود تا مثلا خنک بشوند و بازی را ادامه داده دستهایش را تکان داده بود. آبی، خیلی داغ، آب بریز رو دستم. جبرئیل فرشته خودش را کنترل کرد. آهای حالا وقت کار است.

با لحنی محکم تکرار کرد "بله، ارواح. در ارتفاعات اورست، پس از اینکه از سقوط روی یخها جان سالم بدر بردم، مردی را دیدم که روی تخته سنگی چهار زانو، بقرم لوتوس² نشسته بود، چشمانش بسته و پارچه شطرنجی پسرش بسته بود و ماترای قدیمی "ام مانی پادمه هم" را می‌خواند. الی از دیدن لباسهای قدیمی و رفتار عجیبش فوراً حدس زده بود که باید روح موریس ویلسون³ باشد. ویلسون یوگی‌ای بود که درسال

1- Collingwood

2- یکی از فرمهای مخصوص نشستن در یوگام.

3- Maurice Wilson

۱۹۳۴ میخواست پنهانی ارتفاع اورست را ببیند. سه هفته تمام لب به غذا نزده بود تا روح و جسمش به چنان یگانگی‌ای برسند که کوه قادر به جدا کردنشان نباشد. تا جای ممکن با یک هواپیمای سبک بالا رفته و پس از فرود بروی برفها شروع به بالا رفتن کرده و هرگز بازنگشته بود. همینکه الی نزدیک شد، ویلسون چشمانش را باز کرد و بجای سلام سری تکان داد و بقیه آنروز از کنارش دور نشد و همینطور همراهش قدم می‌زد و وقتی از گذرگاه سختی می‌گذشت، در فضا باقی می‌ماند. یکبار با شکم بروی برفهای شیب تند افتاد و بطرف بالا سرخورد، پنداری بروی یک لوز نافرعی ضد نیروی جاذبه سوار بود. الی کاملاً عادی رفتار کرده بود، گویی با یک آشنای قدیمی برخورد کرده است. اگرچه بعداً دلیل این رفتار خود را فهمیده بود.

ویلسون همانطور به صحبت ادامه داده بود "این روزها کسی زیاد اینطرفها نمی‌آید، چه رویه بالا، چه پائین." و از اینکه هیئت چینی در سال ۱۹۶۰ جسدش را کشف کرده بود سخت دلخور بود. "این زردهای کوچولو آنقدر پسررو بودند که از بدنم فیلم‌برداری کردند." الی چشم از پارچه زرد و سفیدی که ویلسون پسرش بسته بود برنمی‌داشت. همه اینها را برای دختران مدرسه دخترانه بریک هال فیلدز¹ تعریف کرد. آنها آنقدر برایش نامه نوشته، التماس کرده بودند برایشان سخنرانی کند که آخر سر نتوانسته بود تقاضایشان را رد کند. نوشته بودند "حتماً باید بیایید. خانه‌تان هم که نزدیک است" آپارتمانش آنطرف پارک بود و علیرغم ریزش سنگین برف که دید را محدود می‌کرد، از پنجره کلاس دیده می‌شد.

آنچه به دخترها نگفته بود این بود: درحالی‌که روح موریس ویلسون با صبر و حوصله جزئیات صعود و کشفیات بعد از مرگش را شرح داده بود و بعد، از مراسم جفت‌گیری بسیار ظریف و همواره غیر مولد پتی‌ها²، که اخیراً در جنوب دیده بود سخن گفته بود، الی دریافته بود که دیدن شیخ مرد عجیب ۱۹۳۴، اولین انسانی که

می‌خواست بنهایی تا قلۀ اورست صعود کند، کسی که خود نوعی آدم برقی هول‌انگیز بود، اتفاقی نبوده، بلکه نوعی اشاره و اعلام خویشی و نزدیکی و شاید نوعی پیش‌گویی آینده محسوب می‌شده، زیرا در همان لحظه رویای پنهانی‌اش زاده شده، انجام غیر ممکن "رویای صعود بی‌هوراه، شاید هم مورس و یلسون فرشته مرگش بود.

داشت می‌گفت "می‌خواستم از ارواح صحبت کنم، زیرا بیشتر کوهنوردان هنگام فرود آمدن از قله‌ها، از این گونه رویدادها خجیل می‌شوند و این قبیل داستانها را تعریف نمی‌کنند. ولی ارواح وجود دارند، این را اقرار می‌کنم. اگرچه از آن آدمهایی هستم که همیشه با واقعیت زندگی کرده و پاهایم بر روی زمین استوار بوده است." این دیگر خنده‌دار بود. پاهایش. حتی قبل از صعود به اورست از دردهای ناپهنگام رنج می‌برد و دکترش که یک زن اهل بمبئی، بنام دکتر میستری، پزشک عمومی و آدمی صریح بود، باو اطلاع داده بود که از کم شدن قوس پا که اصطلاحاً کف پای مسطح می‌گویند در رنج است. قوس پایش همیشه ضعیف بود و در اثر سالها پوشیدن کفشهای بی‌پاشنه و مسطح بدتر شده بود. دکتر میستری نمی‌توانست دستورات زیادی برای مداوا تجویز کند "تمرین، انقباض انگشتهای پا، پا برهنه دویدن به طبقه بالا و پوشیدن کفشهای مناسب البته خوب بود. دکتر گفته بود "تو بقدر کافی جواتی. اگر مواظب باشی می‌توانی بزندگی ادامه بدهی و گرنه درجه‌های سالگی چلای می‌شوی." وقتی جبرئیل - بازشروع شد! شنید که با وجود سوزن سوزن شدن پاهایش به اورست صعود کرده، او را "مریض من" نامید. در کتاب فقه‌های پریان باامیر خوانده بود که یک پری دریایی بخاطر مردی که دوست می‌داشت اقیانوس را ترک گفته و بشکل انسان در آمده بود. ولی وقتی با پاهایی که بجای دم بر بلندش روئیده بود، راه می‌رفت، گامهایش چنان دردآور بود که گویی روی شیشه شکسته راه می‌رود. بنا اینحال

همچنان پیش می‌رفت و از در یا دور می‌شد. جبرئیل گفت، تو اینکار را برای آن کوه بد پیر کردی. حاضری بخاطر یک مرد هم آنرا انجام بدهی؟
جاذبه اوست چنان شگفت انگیز بود که الی درد پایش را از کوهنوردان همراهش پنهان می‌داشت. اما این روزها درد همچنان باقی بود و شدت می‌گرفت و از بد شناسی‌اش بود که این ضعف مادرزاد گریبانگیرش شده بود. فکر کرد، پایان کار یک ماجراجو. پاهایم بمن خیانت کردند. تصویر پاهای بسته در ذهنش بود. اندیشید، این چنینی‌های لامصب، و بیاد روح ولسون افتاد.

میان بازوان جبرئیل فرشته گریسته بود. زندگی برای بعضی آدمها آسان است. چرا پاهای مرده شور برده آنها باین روز نمی‌افتد؟ و جبرئیل پیشانی‌اش را بوسیده بود "شاید برای تو همیشه این یک مبارزه باشد، چون کوهنوردی را بی‌اندازه دوست داری."
کلاس که اینهمه گفتگو از ارواح را کسل کننده می‌یافت، در انتظار چیز دیگری بود، آنها داستان اصلی را می‌خواستند. می‌خواستند بروی قله بایستند و الی مایل بود ازشان بپرسد می‌توانید این که همه زندگی آدم در لحظه‌ای بطول چند ساعت متمرکز باشد چه احساسی دارد؟ می‌دانید وقتی تنها در جهت نزول می‌توان راه پیمود، چه حالی به آدم دست می‌دهد؟ اما گفت "من و همراه شریامبیا، جفت دوم بودیم. به پمبا گفتیم حتما جفت اول تا حالا به قله رسیده‌اند. هوا که تغییری نکرده. ما هم می‌توانیم برویم. پمبا یکمرتبه جدی شد. تغییر عجیبی بود، چون او یکی از دلقکهای هشت بحساب می‌آمد و هرگز به عمرش تا قله صعود نکرده بود. در آن مرحله خیال نداشتیم بدون اکسیژن بالا بروم، ولی وقتی دیدم پمبا چنین فصدی دارد، فکر کردم، باشد. منم بی‌اکسیژن می‌روم. هوسی احمقانه و غیر حرفه‌ای بود، ولی یکمرتبه دلم می‌خواست زنی باشم که روی قله آن کوه حرامزاده نشسته، ولی مثل یک انسان، نه یک ماشین تنفسی. پمبا گفت الی بی بی، نکن این کار را. ولی من گوش ندادم و شروع کردم

1- Sherpa Pemba

بالا رفتن. چند لحظه بعد جفت اول را دیدم که پائین می‌آمدند و من آن حال شگفت‌انگیز را در چشمانشان دیدم. چنان از خود بی‌خبر بودند و در عوالم متعالی غوطه می‌خوردند که متوجه نشدند دستگاه اکسیژن با خود ندارم. بانگ زدند مواظب باشید. مراقب فرشته‌ها باشید. پمبا با ریشم درستی تنفس می‌کرد و من نیز به تبعیت از او دم و بازدم را با همان آهنگ تنظیم کردم. آنوقت احساس کردم چیزی از روی کلام برداشته می‌شود و لبخند زدم. لبخندی از ته دل، و وقتی پمبا رو بمن کرد دیدم او هم لبخند می‌زند. لبخندش به شکلکی می‌ماند که از شدت درد درآورده باشد، اما ناشی از وجدی دیوانه وار بود. "او زنی بود که در اثر زحمت شدید بدنی و بالا کشیدن خود از آن سنگهای عظیم یخزده توفیق یافته بود از جهان مادی خارج شود و به معجزه روح برسد. به دختران که پنداری همراهش گام بگام بالا می‌رفتند گفت "در آن حال همه چیز را باور داشتم. باور داشتم که کیهان صدایی دارد که می‌توان پرده‌ای را پس زد و چهره خدا را دید. بله، همه را. کوههای هیمالیا را دیدم که پائین پام گسترده بود و آن نیز سیمای خدا بود. پمبا گویی در چهره‌ام چیزی دید که نگرانش کرد، زیرا از آنسو بانگ زد مواظب باش الی بی بی. مواظب ارتفاع باش. یادم می‌آید که از آخرین پیش آمدگی چنان بالا رفتم که انگار بسوی قله پرواز می‌کنم، و آنوقت رسیدیم و زمین از همه سو از زیر پایمان می‌گریخت. عجب نوری: همه عالم پاک شده به نور مبدل گشته بود. می‌خواستم لباسهایم را بکنم تا آن نور به داخل پوستم نفوذ کند."
هیچکس در کلاس نخندید. آنها همراهش بر بام دنیا برهنه می‌رقصیدند. "آنوقت تصاویر خیالی شروع شد. رنگین کمانها در آسمان می‌جهیدند و می‌رقصیدند و نور چون آبشار از پیکر خورشید فرو می‌ریخت و فرشتگان بودند. پس کوهنوردانی که در راه دیدم شوخی نمی‌کردند. من فرشتگان را دیدم و شریامبیا هم دید. در آن هنگام هر دو زانو زده بودیم. مردمک چشمانش کاملاً سفید می‌نمود. مردمک چشمان من نیز سفید بود، شک ندارم. ممکن بود در همان حال که از برف کور شده و وهم کوهستان

عقلمان را زائل می‌کرد، آنجا بمریم، ولی ناگهان صدایی شنیدم. صدایی بلند و تیز، مانند صدای تیر و آن صدا مرا بخود آورد. چند بار پمبا را با فریاد صدا زدم تا او نیز بخود آمد و هر دو شروع به پائین رفتن کردیم. هوا بسرعت تغییر می‌کرد. کولاکی در راه بود. اکنون هوا سنگین بود. سنگینی بجای آن نور، آن سبکی. هرطور بود خود را به محل ملاقات رساندیم و هرچهار نفر درون چادر کوچک کمپ، در ارتفاع بیست و هفت هزار پایی چپیدیم. هریک اورستی داشتیم که در تمام طول شب بارها آنرا پیمودیم. یکبار از آنها پرسیدم "راستی آن صدا چه بود؟ کسی تیر در کرد؟" ولی آنها طوری نگاهم کردند که انگار ب سرم زده است. گفتند کدام احمق در این ارتفاع چنین کاری می‌کند. و از آن گذشته، الی، تو خودت می‌دانی که هیچ کدام از ما در این کوه تنگ نداریم. البته راست می‌گفتند، ولی من صدا را شنیده بودم. این را می‌دانم: دنگ. صدای تیر و پژواکش. همین. تمام شد. "یکباره حرفش را برید. "این بود مهمترین داستان زندگی. عصای دسته نقره‌ای‌اش را برداشت و آماده رفتن شد. خاتم بری، معلم کلاس پیش آمد تا تشکرات بی مژه معمول را ادا کند، ولی دخترها دست بردار نبودند و اصرار می‌کردند "پس صدای چی بود الی؟" و اودر حالیکه ناگهان از می‌ومه سال سنش دهسال پیرتر می‌نمود، شانه بالا انداخت و گفت "نمی‌دانم. شاید روح بوریس ویلسون بود."

و همانطور که سنگینی‌اش را به عصا می‌داد، از کلاس بیرون رفت.

* * *

شهر - خود لندن را می‌گویم بار، نه از این شهرهای فکسشی!- مانند عزاداران در مجلس ختم سراپا سفید پوشیده بود. جبرئیل فرشته دیوانه وار از خودش پرسید مجلس

....

عزاداری کیست؟ مال من که نیست اشالله. قطار که به ایستگاه ویکتوریا رسید، پیش از اینکه کاملاً بایستد خودش را از در بیرون انداخت. بطوریکه پایش پیچ خورد و بطرف چرخ دستی‌ها سکندری رفت. لندنی های منتظر با استهزاء نگاهش کردند. همانطور که داشت می‌افتاد، کلاه چروکیده‌اش را چسبیده بود. رکا مرچنت پیدایش نبود و جبرئیل از فرصت استفاده کرده از میان جمعیت چون دیوانگان دوید، ولی بزودی او را کنار بلیط فروشی دید. صبورانه روی قالیچه پرنده‌اش نشسته بود و از دیدگان همه بجز او پنهان بود.

بی اختیار گفت "چه می‌خواهی؟ ازجان من چه می‌خواهی؟" فوری جوابداد "می‌خواهم سقوطت را بینم. دور و برت را نگاه کن. کاری کرده‌ام که همه خیال می‌کنند دیوانه شده‌ای."

مردم دور می‌شدند و اطرافش را خالی می‌کردند. جبرئیل را مردی خل وضع می‌دیدند که پالتوی گشادای پوشیده و کلاهسی چون گدایان بسر دارد. صدای کودکی گفت "آن مرده دارد با خودش حرف می‌زند." و مادرش پاسخ داد هیش عزیزجان. خوب نیست آدم بدبخت‌ها را مسخره کند. به لندن خوش آمدید. جبرئیل فرشته بسوی پله‌هایی که به مترو می‌پیوست دوید و رکا که روی قالیچه نشسته بود گذاشت برود.

ولی وقتی با صجله به سکوی جهت شمال خط ویکتوریا رسید، ساز او را دید. این بار عکس رنگی‌ای بود که درون یک پوستر ۴۸ صفحه‌ای تبلیغاتی روی دیوار قرار داشت و مزایای کاربرد بی واسطه سیستم خطوط بین المللی تلفن را تبلیغ می‌کرد. رکا به بینندگان پوستر اندرز می‌داد، صدایتان را در سفر قالیچه جادو به هندوستان بفرستد، به جن یا چراغ جادو نیازی نیست. بی اراده فریاد کشید - یار دیگر مسافران نسبت به عقلش مشکوک شدند- و به سکوی جهت جنوب گریخت. مترو تازه رسیده بود، داخلش جهید، ولی رکا مرچنت روبروش نشست و قالیچه‌اش را روی زانویش لوله کرد. در پشت سرش با صدا پسته شد.

آن روز جبرئیل فرشته از همه جهات بوسیله قطار زیرزمینی شهر لندن گریخت و هر بار راکامرچنت او را باز یافت. روی پله برقی بی پایان آکسفورد سیرگس و داخل آسانسورهای شلوغ تا فتل پارک کنارش ایستاد و از پشت طوری خودش را به او مالید که در زمان زندگی‌اش رسوایی می‌شمرد. اواخر خط مترو پلتن، اشباح فرزندان‌ش را از بالای درختان چنگال مانند به پاتین پرتاب کرد و وقتی جبرئیل برای هواخوری کنار بانک انگلستان از مترو خارج شد، فوراً خودش را با حالتی تشنای از نوک سر در آن بزیر افکند. و با اینکه جبرئیل از شکل واقعی این بی ثبات ترین و بوقلمون صفت‌ترین شهر هیچ نمی‌دانست، کم کم به این بناور رسید که همانطور که در زیرزمین‌هایش می‌دوید شهر شکل عوض می‌کرد، بطوریکه خطوط ایستگاههای مترو بطور کاملاً تصادفی عوض می‌شدند. چند بار بحال خفگی از آن دنیای زیرزمینی که کارکرد قوانین فضا و زمان را به پایان می‌برد، خارج شده بود، ولی هر بار ناچار به آن جهنم پر پیچ و خم، آن هزارتوی بی‌سرانجام بازگشته و به فرار رزمی‌اش ادامه داده بود. آخرسر، هلاک از خستگی به منطبق تقدیروار دیوانگی‌اش تن درداد و بطور تصادفی از ایستگاهی خارج شد که آخرین ایستگاه سفر طولانی و بی‌هوده‌اش در آن جستجوی واهی می‌نمود. در میان بی‌تفاوتی دلگیر خیابانی کثیف و پرآشغال، کنارپیچی یک طرفه و پرکامیون خارج شد و افغان و خیزان براه افتاد. هوا تاریک میشد. با آخرین پس مانده‌های خوشینی‌اش به پارکی ناشناس که هاله‌های اثیری لامپهای تنگستن به آن هیتی شیخ وار می‌بخشید وارد شد و در آنزوای شب زمستان بزانو افتاد که پیکر زنی را دید. آرام از میان چمن برف پوش پارک بسویش می‌آمد. فکر کرد باید راکامرچنت الهه انتقامش باشد که برای دادن بوسه مرگ و کشاندن او به زیرزمینی عمیق‌تر از آنجا که روح زخم خورده‌اش را شکسته بود، آمده است. دیگر اهمیت نمی‌داد و وقتی زن نزدیکتر رسید با بازو بر زمین افتاده بود و پالتویش از دو طرف

آویزان بود. به سوسکی بزرگ می‌ماند که به دلیلی نامعلوم هنگام مرگ کلاه تریلیبی کثیفی بسر گذاشته باشد.

پنداری از فاصله‌ای دور صدای فریاد متعجب زن را شنید. فریاد کوچکی که ناباوری، وجد و رنجشی غریب را درخود داشت و قبل از اینکه ازهوش برود، دریافت که رکا اجازه داده تا مدتی در وهم رسیدن به امنیت باقی بماند، زیرا می‌خواهد وقتی سرانجام بر او پیروز می‌شود، انتقامش شدیدتر و پر معنی‌تر باشد. زن گفت "تو زنده‌ای." و درحالیکه کلامی را که در اولین دیدارشان بر زبان آورده بود، تکرار می‌کرد، افزود "مسئله اینست که زنده مانده‌ای." لیخند بر لب کنار پاهای بیمار الی در آن شب برفی بخواب رفت.